شرح دیوان
و
مشکلات انوری
محمد محسن ملا عبد الله
۱۲۵۴

شرح دیوان
و
مشکلات انوری

محمد حسن ملا عبدالله

۱۲۵۴

شرح مشکلات انوری

مرتب شوند و این قول مسامحه است از ایشان والا سقوط منازل
قمر معنی ندارد و دور نیست که مراد ایشان از سقوط زوال آنها از جزو
خاصی از فلک باشد و آنچه از تفهیم فهم میشود بمقام انسب است و بنا بر قول
مشهور اثبات نفس از برای جمره استعاره است و در عجایب المخلوقات
تالیف ذکر محمد القزوینی مسطور است که معنی جمرات ثلثه آنست که عرب در قدیم
الایام از شدت سرما سه خانه از برای خود ساختندی و آتش در میان آنها افروختندی
خانه سیم در میان خانه دویم و خانه دویم در میان خانه اول بودی شتر را
در خانه اول و گوسفند انرا در خانه دویم کردندی و خود در خانه سیم نشستندی
چون ایام شباط ماه شدی شتر را بصحرا کردندی جمره اول بیفتادی و در
و در چارده هم گوسفند را بصحرا کردندی جمره دویم بیفتادی و در بیست و یکم حاجت
نبودی که بهر خود آتش کنند جمره سیم بیفتادی و بر ما حسب طبع سلیم پوشیده
نیست که لفظ شعر با این معنی مناسب است بلکه هرگاه جمره را برین معنی حمل کنند
مناسب است که مصراع بیت دویم چنین باشد ∴ هم جمره برادر دو فرد برادر نفس
پس در مقام حمل جمره بر یکی از معانی سابقه اول باشد و شیخ آذری در رساله
مفتاح الاسرار در شرح این بیت آورده که از جمره روح نباتات مراد است
و تواند بود که مراد از جمره بیل باشد چه جمره بمعنی هزار است و در عدد کمال
فی اسامی الاسامی و هزار بیل را نیز گویند رسمت قد مارا که هرگاه
دو لفظ موضوع باشند از برای معنی واحده یکی از آنها را در معنی دیگر
معنی باشد مخصوص بلو بسیار باشد که یکی را ذکر کنند و دیگری خواهند معنی

مشترک بلکه بمعنی مخصوص مثلا عطارد و تیر موضوعند از برای ستاره مشهور و تیر را
ورای اینمعنی معانی دیگرست که از انجمله تیرست که اندازند بسیار باشد که عطارد را
گویند و تیر باینمعنی خواهند چنانکه افضل الدین حکیم خاقانی گفته : چون از مه نو زهی
عطارد : مریخ هدف شود مرا زا : یعنی چون تیر از کمان اندازی مریخ هدف
آن تیر شود و امثال این بلکه دورتر ازین نیز در کلام قوم بسیارست از انجمله
حکیم اوحدالدین خود فرموده : چون حرف آخرست ز ابجد که سخن : در راستی
چو حرف نخستین ابجد است : و بنا بر حل صاحب شرفنامه از حرف آخر ابجد بلبل
خواسته چه حرف آخر ابجد غین است و غین بحساب جمل هزارست و هزار
بلبل را نیز گویند مقابله جمره فاخته داکثر ابیات این قصیده خصوصا این بیت که
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد زاید همه این بود و ناقص همه آنرا
مؤید معنی آخراست چه حکمای روم بنا بر نکته که در کتب با منی مذکورست ماه دوم
پائیز را مبدا سال ساخته اند و بنا برین شباط ماه آخر زمستان خواهد بود و ظاهرست
که زیادتی روز و شب بعد از تحویل حمل می‌شود که مطابق آذر ماهست از شهور
رومیه و مصداق این برانکه جمره بمعنی هزارست نه هزار فقط بعد از تتبع قواعد
علم ادب خصوصا فن بدیع و اشعار فضلای عجم بدیع و عجیب است فتامل
در باغ چمن ضامن گل گشت نه بلبل آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست آری بدل خصم بگیرند ضمان را
و در بعضی از نسخ بدل گرفتار تقاضاست گرفتست تقاضا بنظر رسیده و بر
هر تقدیر فاعل تقاضا یا چمن خواهد بود یا بلبل پس درین مقام چهار احتمال

باشد و معنی یکی از آنها که فاعل بلبل باشد بنا بر نسخه ثانی آنست که بلبل چندان
تقاضا کرده که چمن را تقاضا فرو گرفته است یعنی پر از تقاضا شده چنانکه گویند
عالم را اندوه فرو گرفته یعنی پر از اندوه شده و سه احتمال دیگر را معنی ظاهرست اما
فاعلیت اول بنا بر نسخه ثانی و فاعلیت ثانی بنا بر نسخه اول اظهرست در احتمالین
باقیین که معنی یکی از ایشان ظاهر شده فافهم بلبل نو نوا هیچ همی کم نزند در زین
حال همی کم نشود سرو ترا زا نوا مقامیست از دوازده مقام و بمعنی نغمه و آهنگ
و رونق و بگوید حال نیز باشد گویند بنوائیم یعنی بد رونقیم و اینجا مراد از دو معنیست
و بمعنی سیم نیز قیوان ساخت نوان متحرک و جنبان و بمعنی نالان و خمیده نیز آمده
و بمعنی سیم که خمیده باشد چون مقام نو لفت مناسب نیست بکراکه از خمیده خمیده
بسبب وزیدن باد خواهیم محصل معنی انکه چون بلبل همیشه مشغول نغمه و آهنگست مثلا
از جهت سرو نوان همیشه بطریق صوفیان در وجد و حالست و نسبت حال بسرو که
در لباس آزادی با صوفیان شرکت خالی از لطفی نیست و در امثال فرس
مسطورست که چون کسی پای بند کسی بماند یا سببی بگرد باشد گویند فلان نوای
فلانست یعنی پای بند و مرهون اوست و این بیت خفاف نبوا هیچ کار
تا دلم نزد زلف او نواست مؤید اینمعنی است و ممکنست که در ماتحن فیه اینمعنی
مقصود باشد و شرح محصل معنی بیت آنست که چون بلبل شیرین مقال همیشه
حال و اخو دراکه کرده و گرفتار اوست بزمزمه عاشقانه او امتنا ید سرو آزاد از
استماع آن برقص در می آید آهو ز سر سرو دگر نافه بینداخت گر خاک چمن
آب شد عنبر و بازا بان بیاد نازی مرکبیست از عنبر و دیگر عطریات لغایت

خوشبو و در یکی از نسخ فرس یعنی بید مشک آمده و در نزهة القلوب تألیف حمد الله
مستوفی مسطور است که بان آزاد درخت کوهست و آن دو نوع است شمر و غیر
شمر شمر را ثمره مانند فستق است اما مثلث بود خوش بوی عرب آنرا حب البان
خوانند آب یعنی جاه و رواج و رونق است محصل معنی آنکه گر آنچه از سر سرو بر زمین
افتاده نافهٔ آهوست نه بار سرو که خاک چمن در خوشبوئی رونق عنبر و بازار او برده است
و بار سرو را بنافه مشابهت تمامست و در بعضی نسخ آهو بهر سبزه و در بعضی آهو بر
سبزه یعنی از ناف بدل آهو از سر سرو بنظر رسیده **گر خام نبسته است صبا رنگ**
ریاحین از عکس چرا رنگ دهد آب روان را ریاحین گلها محصل معنی آنکه
اگر صبا که نقاش بهار و مربی ریاحینست رنگ ایشانرا خام نبسته است چرا
رنگ آب داده اند چه هر چه را رنگ خام نباشد رنگ آب نمیدهد و رنگ دادن
ریاحین آب را کنایه از عکس انداختن در آن و ادعا آنکه از عکس گلها آب رنگین شده
چنانکه خود تصریح فرموده و فاعل دهد ریاحین است با آنکه جمع است و از مقوله
در کلام قدما بسیار است فاما الحال متعارف نیست و در بعضی از نسخ بدل عکس گرد
بنظر رسیده و بنابرین نسخه نیز معنی همانست که مذکور شد چه گرد بمعنی عکس است
چنانکه در شاهنامه واقع شده: کلاه و خنجرش روز نبرد همی جان ستاند ز گردان
بگرد؛ و اگر گرد بمعنی عکس نگیریم نهایت توجیه آنست که گرد بر عذار ریاحین نشسته
و رنگین شده و آبی که آن گرد را از عذار ایشان میشوید از آن گرد رنگین میشود
پس رنگ ریاحین را صبا خام بسته باشد که بواسطهٔ گرد رنگ باب میدهند
و این توجیه در نهایت تکلف و بعد است کما لا یخفی و آنچه از اکثر اهل عصر در توجیه

کرد مسموع میشود آنست که تخم ریحان را پیش از کشتن بخاک و گل آلوده کنند و بعد از آن
در زمین افشانند یا آنکه بعد از سبز شدن خاکی بر روی آن افشانند [illegible]
بعد از ختم مقدمه چند بتوجیهی که در گرد کردیم و فتنکه یعنی عکس نباشد راجح توان بود
و اول باین مقدمه ربطی ندارد **خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب**
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را یعنی آنچه در آب دیده میشود از سنگ و ریگ
و عکس و امثال اینها بواسطه آنکه آب از کثرت باران که گل آلود شده الحال دیده نمیشود
و نهان شدن راز دل آب بواسطه آنست که خاک راز دل خود را از سبزه
و ریاحین و غیرها ظاهر سازد چه نهان شدن آن بواسطه بارندگیست و بارندگی
بواسطه روئیدن ریاحین و تواند بود که مصراع آخر بیان انتهای مدتی کند
که راز دل آب دران مدت نهانست **همچون ثمر بید کند نام و نشان گم**
در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را یعنی در سایهٔ بید از کثرت و انبوهی شاخ
و برگ او نام و نشان روز نیست چنانکه نام و نشان میوه بید در عالم نیست
بادام دو مغز است که از خنجر الماس تا داده لبش بوسه سراپای فسان را
فسان بکسر فا سنگی که از آن چرخ سازند بواسطه تیز کردن کارد و بعضی گویند
سنگیست که کارد و آن تیز میکنند مراد از خنجر الماس سبزه است کما هو المشهور [illegible]
نیشابوری: بباغ غنچه از آن پس که تیز کرد سنان؛ خوید را سر خنجر کشیده شد ز نیام
و بادام دو مغز بودن کوه از خنجر الماس کنایه از پری اوست از سبزه چنانکه بادام
دو مغز پر است و مصراع ثانی وصفی است خنجر الماس را یعنی سبزه باین وصف
که هنوز سراپای کوه را نگرفته با این وصف که هنوز از زمین بر دن نیامده اول

بنابر تحریک در لفظ سراپا و ثانی بنابر سکون او و تواند بود که مصراع ثانی را ظرف بعنی
اخذ کنیم که وصف نباشد و محصل معنی آن باشد که باآنکه هنوز سبزه نرسته باز
همه جای کوه سر زده کوه از دو پرد لبریز است و در اصطلاحات شعرا که بعضی
از آنست بقدوة المتاخرین شیخ آذری میدهند مذکور است که خنجر الماس
تیزی کرانه برف است که در وقت کداز بهم رسد انتهی و این رباعی که یکی از فضلا
گفته تیغ تو باد عدوی بد اختر هرگز نشود جدا از درج و مغفر چون خنجر الماس زتابیدن
خورمی بگداز د شعله جان سفر مؤید این معنی است و در نصورت صواب و صفت
مصراع ثانیست و ادای سکون یا در لفظ مذکور چه مشاهده شاهدست که تیزی
کرانه برف غالب وقت بجمیع اجزائه لامع و مماس زمین نیست و چون مراد
از خنجر الماس تیزی کرانه برفست که از گداختن بهم رسیده باشد پری کوه از بنا
مقام که تعریف بهارست نیست و تشبیه کرانه برف بخنجر الماس انسب است از تشبیه
سبزه با دچه در صورت اول تشبیه در رنگ تنها است بخلاف ثانی که در تیزی
ظاهر است تشویش و دغدغه که در تشبیه پری کوه از سبزه با کرانه برف بری یا دادام
دو مغز کرده اند چه ظاهر کوه از آنها پرست و بادام را جوف از مغز پرست با آنکه در صورت
سکون یا در کلمه مذکوره بر تقدیری که مراد از خنجر الماس سبزه باشد تواند بود که اراد
پری جوف کوه باشد مردود است چه تشبیه در پری مطلقا کافیست و اطلاق
فسان بر کوه در کلام شعرا شایعست قال خلاق المعانی در تیغ آفتاب نماندست
صدقی گزسنگ که نمیزندش هیچ بر فسان و چون در اشعار استادان
بسیار واقع شده که سبزه با ریاحین خود را بر کوه کشید نه پس توان گفت

که خنجر الماس که سبزه است بر کوه کشیده شده و هر چه خنجر الماس بر آن کشید شود
فسان توان گفت و اختلاف معنی کشیدن در صورتین مضر نیست چنانکه در جمره
تحقیق آن شد ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه چون رستم نیسان بکم آورد کمان را
ژاله با زای فارسی تگرگ و شبنم و نیسان ماه دوم بهار از سال رومیان اضافه سپر
به برف و رستم به نیسان بیانیست محصل معنی آنکه در وقتی که نیسان کمان خود را کشید
و شروع در باریدن تگرگ کرد برف از دوش کوه رفت و ظاهر آنست که مراد از
کمان رستم نیسان قوس و قزح باشد چه اکثر فرس کمان رستم را بمعنی قوس و قزح
گرفته اند و تواند بود که اثبات کمان از برای او بمحض ادعا باشد در وجه تسمیه قوس
و قزح خلافست بعضی گفته اند که قزح بمعنی بوئست قوس قزح یعنی کمان رنگین و جمعی
قزح را نام بهار دانسته اند و طایفه اسم پهلوانی معروف از عرب و فرقه نام یکی
از شیاطین شمرده اند و مؤید احتمالات اخیرست آنچه حکیم خاقانی در تحفة العراقین
در خطاب با فتاب گفته رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان
و مؤید احتمالی ثالث است آنچه در فرس تیز بر رستم نسبت و هند و کمان رستم گویند
که بیضه کافور نیسان کرد گهر سود یعنی که چه سود است مر این مایه زیان را مراد
از بیضه کافور برفست و مراد آنست که مراد از گهر ژاله باشد چه تگرگ مرواریدیست بهیت
تمام است و در نصورت فی الجمله ربطی با بیت سابق هم میرساند زیرا که از بیت سابق
این مفهوم شد که تگرگ آمد و برف رفت و تواند بود که مراد از گهر قطرات باران
با شبنم با ریاحین باشد و در احتمال اخیر اولی آنست که گوهر را اعم از مروارید و دیگر
جواهر کریم چه گوهر بمعنی غیر مروارید از جواهر نیز آمده چنانکه درین بیت ظهیر :

اگر تو دست عطا وت کشید بر کمی نهیچ کان نه هیچ کس نشان کو بی کر نایژه
ابر نشد تاک بریده چون سیح عنان باز نه پیچد سیلانرا نایژه بزاء فارسی گلوگاه
عنان بکسر عین دوال لجام که سوار بدست گیرد و مراد بر تقدیر ناک با بای فارسی
ظاهرست اما اگر تاک باشد بتای قرشت چنانکه در بعضی نسخ واقع شده دو احتمال
دارد اول آنکه نایژه ابر مشبه باشد و تاک بریده مشبه به یعنی اگر تاکی او را بریده اند نایژه
ابر نشده چرا همیشه آب از و سیلان میکند و درین صورت قطع نظر از مبالغه که از تشبیه فهم
میشود ادعا و آنکه نایژه ابر هرگز عنان از سیلان نمی پیچد نهایت مبالغه و مناسبت
بمقام دارد ثانی آنکه برعکس باشد یعنی تاک بریده مشبه باشد و نایژه ابر مشبه به و بنا
برین تشبیه از رکاکت بیرون آید قابل ادعای آن کرده خواهد بود که سیلان تاک
بریده بیش از ابرست و یکی از فضلای عصر چون بنابرین احتمال انسب انست که مراد
از زیادتی سیلان تاک بریده زیادتی زمان سیلان آن باشد نه کثرت سیلان
و کمیت آن و تجربه شاهدست که تاک بریده تا چند روز علی الاتصال رطوبت بیرون
میدهد و از آن قطرات میچکد توان گفت که در احتمال ثانی نیز محض ادعا نیست
و تشبیه بنا بر واقع است و بالجمله تحقیق مقام آنست که درین بیت بنابر نسخه تاک بتاء
قرشت هر یک از کثرت و کمیت سیلان و استمرار زمان آن وجه شبه تواند شد
عبارت چون سیح عنان باز نه پیچد مؤید ثانی و کلمه سیلان مرجح اولست و در
اول از احتمالین معنی اول کثرت سیلان و در ثانی استمرار را در وجه شبه کرد اید لیکن
اول از عکس آنست و در صورت عکس در احتمال اول ادعای آنکه استمرار سیلان
ابر بیش از تاکست و در احتمال ثانی ادعای آنکه سیلان تاک کثرت و کمیت بیش از ابر

نسخه صحیح تاک با تای قرشت را میدانست اما بکون کاف منحو انده ادعای بی
از برای نایژه ابر میکرد یعنی اگر تاک نایژه ابر را بریده چرا آب از و میبرد ولا یخفی ما فیه
هر روز شه عادل منصور معظم کز عدل بنا کرد دگر باره جهانرا و در بعضی از نسخ
قدیم بدل لفظ دگر باره دهم باره مکتوب بود و وجه آنکه باره را بمعنی حصار بگیریم
نه بمعنی مرتبه تا محصل معنی آن شود که جهانرا نه باره بود که آن نه فلک است عدل
ممدوح باره دهم شد یعنی محیط آسمانها و زمینها شد و خود در مقام دیگر فلکرا باره جهان
بازار مصر جامع ملک از مکان تو تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد و بنابر نسخه
اصل نیز حمل برین معنی ممکن است شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش البته کمان
خم ننهد حکم قرانرا قران نزدیکی و اتصال و زمان مظنه فوت و هلاک چیزی
پیلک با با و کاف تازی قسمیست از تیر که آنرا پیکان دو شاخی باشد و صاحب [illegible]
گوید این لغت هندیست [illegible] فارسی مستعمل شده و در اصطلاحات خم ننهد را بمعنی
دفع نکند آورده محصل معنی آنکه هرگاه دست ممدوح با پیلک قران کند ازین قران
و اتصال هر چه عزم و مراد او است خلاف آنرا اندیشه نتوان کرد چه جای آنکه واقع شود
و مشهور کمان با کاف تازیست و ح سر فاعل ننهد شاه خواهد بود محصل معنی آنکه هرگاه
شاه تیر در کمان نهد یا آنکه بدست گیرد و اگرچه کمان نباشد تیر یا آنکه شاه کمان را خم دهد
و بکشد و محتاج بکمان کشیدن باشد بجانب مقصود روان شود و تواند بود که فاعل
کمان باشد و از قران تیر اراده نماید تا محصل معنی آن شود که چون تیر با دست
او قران کند کمان سر از حکم تیر و مقصود او نه پیچد منعش بفلک باز دهد طالع بد را
حکمش بعمل باز برد عامل جانرا اضافه عامل بجان بیانیست یعنی حکم او جان رفته را

بین باز میتواند آورد گر باره کشد راعی جز مش نبود راه جز خارج او نیز زدو ل
حدثانرا ور پره زند لشکر عزمش نبود کمک جز داخل او نیز ز دیف سر طازا

یکی از مشکلات دیوان حکیم اوحد الدین این دو بیت است و اشکال از
جمع میان جز و نیز ناشی شده چه در بیت اول از لفظ جز این ظاهر میشود که
اگر اندیشه او حصاری بواسطه حفظ عالم بکشد حادثات را یا شب و روز را اول
بنا بر فتح و ضم حاء مهمله و سکون دال در لفظ حدثان اگر شعر را سکنه و ار کواتم
و بفتح دال و اگر دال را بنا بر ضرورت شعری متحرک سازیم و ثانی بفتحتین کالفی
الکنز راه نباشد الا در خارج او و از لفظ نیز خلاف آن فهم میشود یعنی حوادث را
در داخل او نیز راه است و در بیت ثانی نیز از جز چنین فهم میشود که اگر لشکر عزم
او صف کشد آن صف چنان وسیع خواهد بود که اسد یا جدی بنا بر اصطلاح منجمین
که هر برجی را که ردیف او گویند در میان صف خواهد بود و از نیز خلاف این ظاهر
میگردد و بنا بر این نیز را الحسب معنی در آخر بیتین آورند تا مفاد اول آن شود که اندیشه
هم از نزول در عالم و هم از دخول در و منع میتواند کرد یا که منع نزول
حوادث در عالم از محالات چه جای دیگر چیزی و مفاد ثانی آن شود که
اگر لشکر عزم او صف کشد شیر فلک هم مثلا حرکت نخواهد بود الا در اندرون آن
صف چه جای دیگر بروج را و دیگر چیزها را و رای بنده آنست که این توجیه
خالی از تکلفی نیست و چون در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار
واقع شده از انجمله حکیم سنائی فرماید دو لبش بر کسیکه چشم افکند نیز در آرزوی کس
ننهی چین و مسعود سعد سلمان گوید در صفت رزم عمر و مرگ آویخته در

یکدا

یکدا گرچون روز و شب ابر و گرد آمیخته با یکدا گرچون بود و نار نیز جان جانرا بنجست
از بیت نابنده تیغ نیز کس کس راند بد از ظلمت تاری غبار و حکیم اوحد الدین
خود در بعد از آن ای خارجی که درستی کرده گفته هستم از انشوبر آن خارج که رفت
تا ابد با خویشتن در انتقام حق بمید اندر آن دم تا کنون نیز بر ناورده ام
بکدم بکام و در دیوان هیچ یک از قدما بیت که لفظ نیز با معنی نیامده باشد
پس اولی آنکه در بیتقام نیز را این حمل کنیم تا ارتکاب تکلف و تقصد کرده باشیم
و دو در بیت که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد که در جمله
گذشت توضیحش آنکه نیز و دگر را بیکمعنی استعمال کنند چنانکه گویند زید آمد و عمرو دگر
آمد یعنی عمر هم آمد و لفظ دگر را معنی دیگر است خاص باد که آن من بعد است
چنانکه گویند و گر چنین مکن یعنی من بعد چنین و بنا بر قاعده مذکور تواند بود
که نیز گفته باشند و دگر خواسته باشند بمعنی خاص باد و حکم نیز بادی نیز هم احتمالیست
چنانکه در غزلی از خواجه حافظ که مطلعش اینست دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم و این احتمال راه داده اند و توضیح کلام
بنحوی که مزید بر آن متصور نباشد آنکه قدما لفظ نیز را گاه مرادف بگیای آن بمعنی
ایضا و گاه مرادف دیگر استعمال کنند خواه کلمه من بعد بعد از آن بجای آن
توان گفت چنانکه مسعود سعد سلمان از چو من کس در انجنین جائی چه بود نیز
جز دعا و ثنا و امثال این که ذکر ایشان موجب تطویل است مفهوم میگردد و چه
ظاهر است در این بیت لفظ نیز بدل کلمه دیگر مستعمل است با آنکه من بعد و بعد از آن
و همچنین کلمه هرگز چنانکه شمس قیس گفته بجای آن نمیتوان گذاشت اما بر هر تقدیر

این استعمال منطبق بر قاعده مرقومه هست فلا تغفل **گر تو را چو عقرب نشد ای ناقص**
بی چشم درقبضهٔ شمشیر نشاندی دبرازا و بران منزل چهارم ماهست و او ستاره
ایست بزرگ و روشن و سرخ رنگ بران چشم ثور که سوی مشرقست کذا فی التفهیم
یعنی ممدوح را آن قدرتست که چشم کاو فلک بکند بجای جوهر در قبضهٔ شمشیر
نشاند و اینکه این کار نکرده از بابت ترحم بر ثورست که مبادا ثور مثل عقرب ناقص
و بی چشم شود چه مشهورست که عقرب بی چشم مخلوق شده و در نزهة القلوب
مسطورست که چشم عقرب در شکم اوست شیخ نظامی گوید و بلکن چو عقرب
بهنگام هوش نه سوراخ چشم و نه سوراخ گوش و تواند بود که فاعل ثور باشد
یعنی اگر ثور از ناقصی خود نمی اندیشید چشم خود را سکنه و در قبضهٔ شمشیر او بنشاند
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی بملاسه کجا دید قفای غطف انرا عطفان بفتح عین
و سکون طا تشنه و اضافه قفا با دبابت یعنی تشنگی خنجر تو مثل برکست چنانکه برک گون
مردم تشنه است و تشنگی او بکون خواری برطرف نشود و تشنگی خنجر تو نیز از این قبیلست
و تواند بود که قفا بمعنی مقفی باشد و معنی عطفان عطشست یعنی تشنگی خنجر تو هلاک کنندهٔ است
چنانکه معنی عطفان یعنی تشنگی او چنین است و ثانی براول از حیثیت تشبیه
و اول بر ثانی از جهت بقای قفا بر حال خود راجح است فافهم **وار بر تیغ**
تو بر کوه ببارد آبگینه نارد بها در کازرا یعنی اگر ابر تیغ تو بر سر کوه ببارد
کازرا بجای لعل و دیگر جواهر با آتش آبگینه کند با آنکه او را از آن مقوله آبگینه
دهد که نارد بها یعنی او را آهن بکار کند با آنکه او را مانند انار بر از قطرات
خون کند **و خون دل لعل که فاسد شود ریح قهر تو کره وار ببندد خفقان را**

خفقان

خفقان جستن دل و سبب آن فساد خونست و از خواص لعل یکی آنست که خفقان را
برطرف کند و بعد از دانستن این مقدمات معنی ظاهرست **در پیشه گوزن از بیم**
داغ تو کند پاک هم سال نخست از نقط بیهده رازا مشهورست که گوزن چون
از ما در بزاید نقطهٔ چند سیاه بر ران او هست و هر نقطهٔ از آن در سالی برطرف
میشود و حق آنست که جمیع نقاط در سال اول برطرف میشود و علی التقدیرین معنی
ظاهرست **در کاز باید قبول تو کند خوش آهن الم تنگ دخراشیدن سانرا**
کاز آنیست که بدان زر و نقره و امثال آن قطع کنند و نیز آنیست که کارد گران
و امثال ایشان کارد و آلات دیگر را بدان محکم گیرند و تنگ و سوهان و غیره
بر آن زنند و سان سنگیست که کارد و غیره بران زنند و فسان نیز گویند و در
بعضی از نسخ بمعنی سوهان نیز آمده و آهن نیز آمده و آهن در عرف قدما شامل
فولاد نیز هست چنانکه محقق طوسی در رساله جواهر تصریح بآن کرده و گفته
آهن بر دو قسم است فولاد و نرم آهن و مسعود سعد سلمان نیز گفته : ما همه
آدمیم لیک از ما : آن گرامی ترست کو داناست : همه آهن ز جنس یکدگرست
که همه از میانهٔ خاراست : نعل اسبان شد آنچه ریم آهن : تیغ شاهان شد آنچه
روهیاست : یعنی آهن و فولاد در کاز قرار بگیرند که ناگاه تنگ بر ایشان زنند
وگاه ایشان را سوهان بخراشند یا برفسان زنند با بید آنکه شاید از اسباب
و آلات تو باشند و در بعضی از نسخ بدل لفظ دَرز و زاست که بجای دال
واو باشد و بجای دال واو باشد و بجای را مهمله زای معجمه و حق اسناد
المهابلکاز با دعای آنکه چون کاز او را کرفته تا تنگ بر در زنند مثلا گویا

ر
رو هیا
الفتح را مهمله
و کسر ها گفته جوهر
دار و در ذات
الفضل و شرفنامه
و رساله جوهریه
یعنی فولاد
...
جوهر
دار
...

این آزار ازو باهن رسیده و در نسخهٔ دیگر در کاز که بجای زای معجمه در لفظ
کاز رای مهمله باشد آمده و این اصح نسخت چه در وقت کارد برفسان زدن
کاز را هیچ دخل نیست و کلمه در کار را بنا بر آنکه از فسان فسان اراده نمایند
ظرف الی بک تنها کردن تکلفست بر عالم جاه تو گرا ردی گذر ماند
چون مهر فرد شده به یقین را به گمان را در اصطلاحات الشعرا فرد شدن
مهر و فرد شدن روز کنایه از زوال حیات و بسر آمدن عمر است محصل
معنی آنکه چیزها را با یقین یا بگمان توان دانست و هر گاه در طلب عالم جاه
تو عمر یقین و گمان بسر آمد و بآن رسید نه گرا امکان رسیدن بدان ددا نستن
الست چشم زره اندر دل گردان شمارد پی واسطه دیدن شریان خر
بان را شریان رگیست که روح در و باشد شراین جمع کذا فی الکنز
اما بحسب اصطلاح اطبا رگها و قسمند شراین که عروق متحرکه اند و از بطن
الیسر قلب رسته و در حرکت و انقباض تابع وی اند و آورده که عروق ساکنه
و منبت ایشان جگرست کذا فی کفایهٔ المنصوری ضربان بفتحتین جستن رگ ش
و جراحت از درد و جستن رگ گرد بضم کاف فارسی دلیر و پهلوان محصل
معنی آنکه دلاوران بنوعی گرم جنگ شده باشند که چشم زره یعنی حلقهٔ زره
با وجود عدم بصارت جستن رگ را مثلا در دل ایشان تواند شمرد بی آنکه
ملاحظه نبض کند و از جستن این سر رگ که در دلست استنباط نماید باقی
دامی که در آفاق سخنش ملامات شمارند الوف و در ازا
شیخ آذری گوید که این شرایط ادلست و از حیطه ضبط و حساب بیرونست

تاج سلمان که از نوای مجلس مرحوم میرزا الغ بک است گوید روزی میرزای
مذکور این بیت در مجلس خواندند و تامل در اعواد محصل آن میفرمودند حضار
بعجز اعتراف نمودند بنده را مخاطب ساخته فرمودند که زود بنهایت عدد محصول
آن تواند رسید در استخراج و تحقیق آن شروع با بد نمود حسب الاشاره شروع نمودم
محصل آنچه او نوشته اینکه هر گاه از الوف دوران دو هزار دوره خواهیم که اقل
جمع الوفست و مدار را بر دور فلک البروج نهیم بر قول بطلمیوس که هر سی و شش هزار
سال یکدور تمام میکند و عمر ممدوح را بمقصد و حسب سال کبریم که عمر طبیعیست هفتاد و
چهار هزار هزار هزار و ششصد و چهل و نه هزار هزار هزار و ششصد هزار هزار باشد انتهی
در مرتبه اول لفظ هزار سه مرتبه است و در مرتبهٔ دوم دو مرتبه تا بار دگر باز جوان
گردد هر سال گیتی بتدریج کند پیر دوا تا بعنی تا عالم هر سال باز از بهار
نوجوان شود و بتدریج و مرور ایام جوا تا پیر گرداند و در بعضی از نسخه بدل باز پیر
واقع شده و حل آن بمعنی متعارف و بمعنی کلمهٔ دیگر چنانکه گذشت ممکنست و بعضی پیر را
پیرا بباء فارسی خوانده اند حمل بر تصحیف اولی از تکلف در اصطلاح النسب
و اینجا که محیط کف او ابر انگیخت برابر شد حاصل باران بنان را
بنان سرها انگشتان و آن جمع بنانه است یعنی در وقت بخشش چندان اموال
و اسباب برهم بریزد که زمین تا ابر از آن پر شود یا زآن آهنگ کمان قصد
کمان رمح چوب نیزه سنان آهنی که بر سر نیزه است و زن سنجیدن و آویدن
رسته بفتح را مهمله دکانها و خانهاکه در یکصف واقع شده تکان بضم سین
و تشدید کاف جمع ساکن هزبر بکسر ها شیر درنده بیکار بفتح بای فارسی جنگ

بای حطی با کاف تازی جنگ سنان بکسر سین بی‌نقطه با زا افتاده و در رسالهٔ وفائی
بمعنی نیزه و بطافت نیز آمده سلب بکسر لام نیزهٔ دراز و بفتح اسباب مقتول مثل
سلاح و رخوت و اسباب طراز بکسر طا و مهمله جامهٔ ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم
بندند کذا فی کشف اللغة افعی قربان کمان ارکس ترکش شیر سر علم سر علمی که بصورت
شیر ساخته باشند زبان خشمناک و تند دد جانوران درنده چون شیر و پلنگ و امثال
آنها دام جانوران نادرنده چون آهو و خرگوش و غیر ذالک کذا فی کشف تفنجین تباه
و جانب حوصله جبه دان مرغ الوف جمع الف حصر درحصار کردن و داداشتن
دوران هر دوری سیصد و شصت سال شمس است کذا فی التفهیم نفاذ بذال معجمه
روان شدن قضا و فرمان آیت نشان سخط بفتح و ضم سین ناخشنود شدن و خشم
گرفتن قیصر پادشاه روم هر که باشد و در مجمل التواریخ مسطور است که اول پادشاهی
که رومیان او را قیصر خواندند اغسطس بود بفتح همزه و غین معجمه و طاء مهمله و سکون سین
مهمله و از آن روزگار نام قیصری بر ایشان ماند و معنی قیصر آنست که از شکم مادر
بیرون آورده باشند چنان بود که مادرش بمرد و او در شکمش بود حکیمان چون
بدانستند که کودک زنده است شکم مادرش را بشکافتند و او را بیرون آوردند
انتهی و شیخ آذری در شرحی که بر بعضی ابیات حکیم افضل الدین خاقانی نوشته
آورده که چون ملوک روم از آتش پرستی بدایرهٔ اسلام در آمدند نخواستند
که لقب ملوک سابق خود که کفار بوده اند داشته باشند لقب خود را خوانکار کردند
خان در نسخهٔ وفائی لقب پادشاهان خطاست و در شرفنامه و اداب الفضلا
لقب پادشاهان سمرقند و ترکستان انصاف عدل خان رسم و عادت کیان

بفتح

بفتح کاف تازی پادشاهان کیان چون کیقباد و کیکاوس و کی بلغت فرس
اصل را گویند و محقق دوانی در شرح هیاکل بمعنی سلطان آورده و در مجمل التواریخ
مسطور است که این لقب را زال بکیقباد داد ناگزران بازاء هوز ناچار ای فائده
تازه زدست تو کرم را وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را بر جای خطا زد نشانه
قلم تو گرد در سر منقار کشد جذر اصم را جذر در محاسبات عددی را گویند
که در نفس خود ضرب کرده باشند و هر عدد که او را جذر باشد یعنی توان دانست
که از ضرب کدام عدد در نفس خود حاصل میشود چون نه از ضرب سه در نفس خود
حاصل میشود و او را منطق گویند و هر عدد که او را جذر نباشد مثل ده اصم گویند و تسمیه
این عدد باصم آنست که هر چند از جذر او سوال کنند نمی‌شنود و جواب نمیگوید پس گویا
گنگ است و گاه باشد که اصمیه و منطقیه را بنفس جذر نیز نسبت دهند چنانکه افضل
المتاخرین میر غیاث الدین منصور در کفایة الحساب تصریح کرده و گفته که جذر
تقریبی را اصم و جذر تحقیقی را منطق گویند و بنابرین حکیم اوحد الدین خود در مقام
دیگر فرموده اند : آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد : بی منتی جذر اصم را همین
گنگی دگری بنسبت گنگی با صم بواسطه مقابلهٔ اوست با منطق و قدما و حکما را اعتقاد
آن بوده که هر عدد را در واقع جذری می باشد و بعضی از آنها معلوم نیست الا
واجب را چون جذر اصم و در وقت تسبیح میگفته اند سبحان من لا یعلم جذر الاصم
الا هو اما تحقیق چنانکه مذهب متاخرین است آنست که او را در واقع [illegible]
الا تقریبا محصل معنی آنکه جذر اصم را که در واقع معدوم است یا مجهول بطریقی
که هیچکس را اطلاع بر وجود او نیست الا واجب تعالی را و معیوب بعیبی

دگر است یعنی اگر قلم تو او را در سر منقار کشد و همنشین خود سازد با آنکه او را در سر منقار
جا دهد آنکه بنویسد بمحض همین مجاورت و مجالست جانشین عطارد یعنی مدبر
دو دبیر فلک شود با آنکه در وضوح و ظهور نایب مناب او شود و همه کس را علم بوجود حاصل
شود با آنکه در نطق نایب مناب عطارد شود و هرگاه او را از مجد درش یا از نفس
او سوال کند بحقیقت حال خود ناطق شود و در جمیع احتمالات ممکنست که مفعول
جذر باشد بدون اضافه فتامل و ح محصل مصراع ثانی آنست که اگر قلم تو جذر را از برای
عدد اصم و بواسطه او در سر منقار کشد و درین صورت سکون را و در صورت اول
بکسر را در لفظ جذر اولیست والله اعلم آن صدر جوانی تو که در شارع تعظیم
همراه قدم گشت حدوث تو قدم را یعنی اگرچه حادثی اما در راه تعظیم بعد از قدم
تو حدوث تواست و همراه قدم اوست نه باینمعنی که همراه دیگر قدر است و حدوث
ممدوح همراه قدم است بنحویکه در مرتبه سیم باشد بلکه باینمعنی که قدم و حدوث او
دو همراه اند و دوبین حدوث اوست تا خاک کف پای تو را نقش نبستند
اسباب تب لرزه نداوند قسم را تجربه شاهدست که قسم خورنده بعد از قسم خوردن
بر افروخته میشود و میلرزد محصل معنی آنکه عزت و مهابت منعم که خاک کف پای تواست
لازم قسم افتاده و تا خاک کف پای ترا برای آنکه خلایق باو قسم خورند پیدا نکردند
اینمعنی را لازم قسم نساختند و صاحب شرفنامه بجای قسم سقم نقل کرده بتقدیم سین
بر قاف و ح محصل معنی آنستکه کرم خدا تعالی مقتضی آنست که دوای هر دردی را
پیش از آن درد خلق کند بنابرین تا خاک کف ترا نیافرید اسباب تب لرزه
به بیماری نداد یا آنکه تا مقرر نشد که دوای دردها و علاج بیماریها خاک کف

پای تو باشد اسباب تب لرزه به بیماری نداوند که بیمار را گرم کند و بلرزه آورد
یعنی چون دوا خاک کف پای تست مرض بیمار را در آرزوی آن گرم میکند و میلرزاند
یا آنکه چون دوا ضد درد است و دوای دردها خاک کف پای تست بیمار از غلبه پیوند
خود که خاک کف پای تست بر خود میلرزد تا او خلق نشده بود درد را از هیچ دوائی
اندیشه نبود انصاف بده تا در انصاف تو بازست غمخوارتر از گرگ شبان نیست
غنم را غنم بفتحتین یعنی گوسفند یعنی در ایام عدل تو گرگ بنوعی غمخوار گوسفندست
که چوپان غمخوارتر از وی نیست یا آنکه در میان شبانان شبانی غمخوارتر از گرگ نیست و در بعضی
از نسخ بدل نیست هست واقع شده و درینصورت مصراع اخری را بطریق استفهام
انکاری باید خواند گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست روز است و در و
تیغ حکم را خواجه شاه نشان یعنی خواجه که آثار شاهی در و باشد یا خواجه که یاد شاه
از و بپادشاهی رسیده باشد یعنی اگر خواجه موصوف یکی ازین دو صفت در دنیا هست
این خواجگیست و اینمعنی از نهایت وضوح و روشنی بمنزله روز است و هیچ حکم
کننده را شک در وی نیست زین پیش بر اندازه هر طایفه مردم آوازه اعزاز و نعمی
بود نعم را نعم بکسر نون جمع نعمت امروز در ایام تو آن صیت ندارد بیچاره نعم
چون تو شدی مایه کرم را صیت بکسر صاد آواز، و فاعل ندارد یا ضمیر است
راجع بنعم که در بیت سابق گذشت یا صریحا مذکورست که بیچاره نعم باشد و بنابر اول
مصراع ثانی ترحمی است بر حال نعم و در بعضی نسخ مصراع ثانی چنین است
بیچاره کرم چون تو شدی سفته نعم را نعم بفتح نون آری و سفته بضم سین در فرس
بمعنی کفته و تکلف آمده و ح معنی چنین خواهد بود که همینکه تو تکلف نعم شدی یعنی ترا

[illegible]

بتکلف از عالم غیب داده‌اند به نغم و انجمنی را بوجود تو ممنون و مسرور ساختند گرمی بازار
را آن صفت نماند و تواند بود که سغبه باشد بفتح سین و سکون فا که بمعنی بسیار اشتهای
و بسیار اشتها ... از آنست وجه سرکنایه از شوق ممدوح خواهد بود به نغم گفتن در جواب
سایل و در اکثر نسخ این بیت بیت وجه بیت سابق بالطریقی باید خواند که مفهوم
این بیت مفهوم مخالفش باشد یعنی ازین عبارت که پیش ازین نغمت را آوازه بود
انجمنی باید فهمید که امروز چنین نیست روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر چون
باد خورد شیر علم شیر اجم را در غور خناق آرد و در جلوه تشنج کرباس تو پای
نهد کوس و علم را اجم بفتحتین بیشه‌ها و آن جمع اجمه است بفتحتین بمعنی بیشه‌ها
خناق بضم خا معجمه مرضیست که در حلق پیدا شود و حلق را بگیرد و تشنج بفتح تا و فتح
و شین معجمه و ضم نون فراهم کشیدن پوست باس بفتح با و تازی مصدر و غیر
مصدر هم آمده است که بمعنی دلیر شدن و دلیری باشد و بپای فارسی بمعنی
حفظ است یعنی روزی که بادرزان از عقب شمشیر سر علم که عبارت از سر علمیست
که بصورت شیر ساخته باشند با وجود عدم حیات و امتناع صدور فعل از دو بوجی
گرم رزم شده باشد که شیر را مثل باد بخورد چه سر علم مجوف است و جوف او
ممر باد است اگر دلیری تو با حفظ تو یاری کوس و علم کند کوس را خناق
بهم رسد و از آواز بر بماند و علم را تشنج بهم رسد و جلوه نکند یک ناله که کلک تو کند
در بند ملک آنجا که عمد جلوه دهد بخت دژم را با فایده نیز آنکه همه سال و
روز از شست ملکان ناله دهد بشکم را دژم بکسر دال و فتح زا و فارسی
غمگین و اندوهگین و ایضا سیاه و تیره یعنی در وقت آنکه دشمن خود شاد کند

و در مقام مقابله در آید بکسر بر قلم تراد در دفع او فایده بیش از آنست که همه عمر کمان پشت
خمیده شود و از شست کمانداران ناله دهد یعنی در مملکت داری آنچه بر یک صریر قلم تو
مترتب میشود بر جنگ همه روزه مترتب نشود و در اکثر نسخه بدل لفظ همه سال همه روز و همه
روزه همه روز واقع شده وجه حاصل معنی کما هو المشهور آنستکه ثواب یک صریر قلم تو بیش از
ثواب جهاد سراسر ماه رمضانست و پوشیده نیست که از الفاظ این قطعه خصوص
جهاد مفهوم نمیشود بلکه آنچه فهمیده میشود جنگ در ماه رمضانست و بعضی گفته اند که حمل
این جنگ بر جهاد بنابر آنست که جنگ در ماه رمضان جایز نیست مگر وقتی که کفار
بر سر اهل اسلام آیند و این نوعیست از جهاد بر تقدیر تسلیم این مقدمه رکاکت این
توجیه و عدم مساعدت الفاظ با در مستعد بن مخفی نیست بخت نه بمعنی است که پی
کم کند اقبال گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را بیمن فربه و متعارف است
که بر پیشانی و رخساره اطفال فربه که در نظر مردم خوش آیند و مردم را بدیدن
ایشان رغبت باشد بواسطه دفع چشم زخم نیل کشند درین بیت بخت ممدوح را
تشبیه بطفل سمین کرده کنایه از خوبی و جوانی بخت او و اقبال را شخصی که رغبت
بدیدن آن طفل داشته باشد محصل معنی آنکه اگرچه دشمن ورم خود را سمین و فربه
انگاشته نیل چشم زخم بر او کشد و چنان وانماید که مردم را بدیدن او رغبت
باآنکه بواسطه معالجه نیل بر ورم کشد که باز اقبال را رغبت بدیدن بخت تو است
و تعلق خواهد افتاد و بخت تو از آن نوع خوش آیندگی نیست که اختیار دیگری بر او
توان کرد و تواند بود که ورم کنایه از فربهی خصم باشد خصم ار بکمال تو تشبه
کند به ثانی چکند بازوی بیدست علم را یعنی بهتر آنستکه در کمالات خصم خود را

مثل تو نداند و بازوی سپدست را که کمالات اوست ثانی علم که کمالات
توست نسازد و تواند بود که فاعل چکند بازوی سپدست باشد یعنی تشبیه بکمالات
نوازان مقوله است که بازوی پی پنجه علم را ثانی خود دانند با آنکه با وجود پنجه ثانی
مثبت و باید دانستکه بنابرین احتمال تشبیه مفرد بمفرد نشده تا تشبیه خصم بعلم و ممدوح
ببازوی سپدست لازم آید بلکه تشبیه نسبت به نسبت مراد است یعنی چنانکه ثانی
ساختن بازوی سپدست علم را امریست نامعقول نسبت دشمن بکمالات تو نیز
ازین مقوله است و بر تقدیر حمل تشبیه بر تشبیه مفرد بمفرد نیز محذوری نیست
چه مثلثیت دشمن که صریحا مذکورست ضمنا مثلثیت ممدوح را لازم دارد بنابر آنکه
مثلث بین الطرفین است و ح مصراع ثانی بنابر مضمونیست که ضمنا مفهوم میشود
و در شرفنامه بدل ثانی چکند ثانی می چکند و اکثر نسخ قدیم موافق متنست و ح محصل یعنی
مصراع ثانی آنست که زنهار بازوی پی پنجه علم را چه چکند چه تا بمعنی زنهار است
که در مقام تحذیر استعمال کنند چنانکه اکثر مؤلفین فرس نقل کرده اند و شیخ مصلح
الدین سعدی نیز گفته : ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی
بدخواه تو بر سکه این تخته خاکی صفریست که هیچ نشد هیچ رقم را
سکه بفتح سین و سکون کاف تازی جای سکون یعنی دشمن تو در روی زمین
صفریست که کار صفر هم ازو نمی آید چه صفر با آنکه هیچ است عدد را زیادتی میدهد
و از دشمن تو این کار نمی آید و این بنابر مشهور است که صفر عدد را زیاده میکند
اما بنابر تحقیق که ذات الف مثلا در مرتبه دوم ده است و در مرتبه سیم صد
نه آنکه صفر او را ده و صد کرده و از صفر نمی آید الا حفظ مرتبه این کلام که پیش ندید

از دیگر
این
محذور بنابر
آنست که بر تقدیر
فاعلیت بازوی سپدست
ملخص معنی بیت آنست که اگر
دشمن خود را شبیه و ثانی تو داند
نظیر آنست که بازوی سپدست علم را شبیه
خود داند و ثانی کرداند و در حما
حیان فطرت ظاهرست
که این معنی بی
از بکاب
بکی
از دو جهان
که در اصل بد
کور است حاصل از
قصوری نیست

هیچ رقم را صفت مختصه نخواهد بود بلکه صفتی خواهد بود کاشفه و بیان واقع
و لفظ تخته خاکی خالی از لطفی نیست چه اهل حساب قسم علی حساب را منقسم بدو قسم
ساخته اند تخت ترابی که محتاج برسم شکله است یا بر روی خاک یا بر لوحی و مراد
از تخته همانست که در اشعار اکثر قدما خصوص خاقانی بسیار واقع شده است
و هوائی که محتاج برسم شکله نیست بلکه ضوابط از برای اوست مثل آنکه هر گاه مضروب
دو باشد حاصل ضرب دو مثل مضروب فیه است تا خاک ز آمد شد هر کائن و
فاسد پرداخته و پر گذرد پشت و شکم را بر پشت زمین باد قرارت بسعادت
کاندر شکم چرخ توی شادی و غم را یعنی تا پشت زمین بسبب آمدن موجودات
بدایره وجود خالی میشود بنحوی که دیگر نتیجه از و حاصل نشود و تا شکم زمین بسبب
رفتن موجودات بکتم عدم پر میشود بنوعی که دیگر موجودی بعالم عدم نتواند رفت
ترا بر روی زمین قرار باد که اینهمه کون و فساد و خبر آن از هر چه متضمن شادی
و غم باشد که بر دوستان و دشمنان تو واقع میشود بواسطه خاطر تو و انتظام ملک تو است
و علت غائی شادی و غم توی در بزمگه چهره بعیوق نموده ناهید فلک
نغمه مثلث و بم را عیوق کوکبیست روشن بزرگ از جانب شمال یا بردن
طلوع کند چنانکه میان هر دو دو نیزه بالا بود یا زیاده ناهید زهره است مثلث
بفتح میم و لام و بم بفتح با دو تارند از اوتار عود پیش قدمای ارباب موسیقی
ثبت چنانکه گفته اند : پنج تارند متحد باهم : حاد و بر وسان و مثلث و بم
و بعضی از متأخرین یک تار بر آنها افزوده محصل معنی آنکه ناهید در بزم تو
نغمه مثلث و بم را چهره بعیوق نموده و چهره نمودن نغمه ایشان بعیوق

کنایه از بلند نواختن است بطریقی که نغمه بعیوق رسد و تعبیر از نغمه بنغمه کرده
تا شعر باشد با آنکه آن نغمه چندان غریب است که با سحر است خاک در دست باعجوبه
احرار مجد را سجده برد و سیح شمن و سیح صنم را احرار آزادگان مجد ربدال
مهمله آبله دار شمن بفتح شین معجمه و میم بت پرست صنم بت و کلمه سیح در کلام
قدما اکثر سور کلیت پس سیح شمن و سیح صنم یعنی هر بت پرست و هر بت باشد
و تا این جهت در تحت شرایطه اولست اما این جهت شرایطه دیگر است که جزا بر شرط
مقدم شده آن شعر به آن وزن و قوافی و ردیف است کامروز نشست
فره فضل و کرم را فره بفتح فا و کسر را شادی زیاده از حد یعنی این قصیده
در جواب آن قصیده است از ابوالفرج رونی که مطلعش این است امروز نشکست
فره فضل و کرم امروز دو فاقت عجب تیغ و قلم شگفت بکسر شین معجمه و کاف
فارسی عجب اجرام اجسام فلکی عارض عرض دهنده حشم خدمتکاران بوبه بکفم
[illegible] و فتح با موحده و فتح با حطی هر دو بمعنی آرزوست و شمس فخری لوبه
که اجبر به با موحده باشد نقل کرده دست مسند کو بند دست وزارت یعنی
مسند وزارت شمر بفتح شین معجمه و میم حوض خرد و جوی خرد ساحت فضا
تمتع بفتح تا اول و ضم تا ثانی برخورداری خاتم خضر الکثری که نگین او دار شبه
سبز باشد خنصر بکسر خا معجمه و صاد مهمله انگشت خردترین جم در شرفنامه سطور است
که چون جم و جمشید با نگین و آب زیاده آصف مذکور شود مراد از و سلیمان است
و چون با آینه و سد و مثل این واقع شود سکندر است و اگر با می و پیاله ذکر
کنند پادشاه مشهور است از ملوک فرس ارم بکسر همزه و فتح را نام شهریست

دنقرای

و قصه آن مشهور است مقابیس جمع مقباس و مقباس بکسر میم و سکون سین
مهمله اندازه بهم بکسر ها و فتح میم بهمها سبابه بفتح سین انگشت شهادت و حجاب
بضم حا دنند بد جسیم در بیابان صبا سبزه بیاراست روی دنیی را نمونه گشت
جهان مرغزار عقبی را مرغ بفتح میم و سکون را و غین سبزه الست معروف و مراد
از مرغزار عقبی بهشت است صبا تعرض زلف بنفشه کرد و شبی بنفشه سر جو در آورد
این تمنی را حدیث عارض گل در گرفت و گل بشنید بنفشه نامه بر داشت این دو معنی را
چو دید نامه کاین بگذرد بتن ز لشکر او مناسبت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بیزانی را
تعرض بکسی وا پرداختن و متعرض کسی شدن تمنی دروغ گفتن و آرزو انهی
بکسر همزه خبر رسانیدن محصل معنی آنکه چون صبا در مقام رسوائی بنفشه و گل بود
بسبب اظهار محبتی که سوائی واقع بود و دستی بزلف بنفشه دراز کرد بنفشه
دروغ او را راست پنداشته سر باد در آورد با آنکه او را آرزوی بنفشه بود بنابرین
متوجه و متعرض او شد و بنفشه آرزوی بر آورد بعد از آن صبا حرف رخساره گل
بمیان انداخت گل بشنید یعنی گل هم حرف صبا را قبول کرد چون صبا کام خود
ازین هر دو حاصل کرد با نفس نباتی که مربی و پادشاه ریاحینست گفت
که من با دو کس از لشکر تو آشنائی کرده ام چون نفس نباتی دید که دو کس از لشکر
او یعنی بنفشه و گل مخالفت عقل و تقوی کرده اند و نامحرم لاف آشنائی ایشان تیز نموده زبان
سوسن ناطق و چشم نرگس را بینا کرد تا بصدق و کذب این مقدمه وارسیده معلوم کنند
که بنفشه و گل لشکر آشنائی صبا اند یا مدعی آن و سلوک ایشان چنانکه واقعست بنفس نباتی

اعلام کنند و در اکثر نسخه بدل گل بشنید لاله بشنید است و ح فاعل برداشت لاله خواهد بود نه صبا یعنی لاله آشنائی صبا را با بنفشه و گل بشنید و غمازی کرده نفس نباتی گفت و خدشه که درین نسخه هست آنست که عدم متابعت عقل گل را لازم نمی آید چه مجرد همین که صبا حرف گل زده باشد گل را گناهی نیست مادام که قبول نکرده و قبول کردن گل بنابرین نسخه از شعر بیرون نمی آید و جواب آنستکه اگرچه گل متابعت نکرده باشد اما سلوک و بنوعی که صبا در حق او نموده نفی برد و چنین اراده کند باز قسمت از مخالفت عقل و تقوی و مکنست که بواسطه مده جواب مخالفت تقوی را به بنفشه و مخالفت عقل را به گل نسبت دهیم بطریق لف و نشر مشوش اما جواب ازین خدشه با رتکاب سکون ضاد در لفظ عارض و حمل در کرفت بمعنی قبول کرد نامفاد قطعه آن باشد که بعد از سر در آوردن بنفشه گل حدیث خود را که از صبا شنید قبول کرد و ایضا جواب از انکه مراد آن دو تن که متابعت عقل و تقوی نکرده اند بنفشه و صباست با بنفشه است و لاله چه لاله غمازی کرده و غمازی خلاف عقل و تقوی است ضعیف است اما جواب اول از چند وجه اول انکه حمل کلام بر خلاف متبادر از ذهن شده دوم انکه محتاج بتقدیر است سیم انکه بنابرین لفظ عارض مرود در نیست اما جواب دوم بواسطه انکه صبا از لشکر نفس نامیه نیست و اما جواب سیم ازانجهت که هرگاه شریک بنفشه در مخالفت عقل لاله باشد نه گل باید که نفس نباتی مسمی برود بنفشه گماشته باشد تا بصدق و کذب غمازی او نیز وا رسند و حال انکه غمازی او امریست معلوم نفس نباتی و پوشیده نیست که در ترکیب بهر انهی را ما را ناچار است حکم بزیادتی یکی از کلمه بهر و لفظ را مگر انکه را با کلمه بهر را ساکن کردانم

مولی را بمفاد

به کسر نامفاد آن شود که نفس نباتی لطف و نظر بسوسن و نرگس نصب و انهی را یعنی از برای انهی و مع ذالک حکم بزیادتی را اولیست چه را و زاید در کلام هیچیک از قدما نیست که در عصر ایشان در محاورات جمع میان را و بهر متعارف بوده و در اکثر مواضع از کلام که توجیه ممکن نیست ما را بزیادتی را قایل میباید شد و در همین قصیده را ردیف قافیه حتی ازانجه است و این بیت خسرو دهلوی نیز از همقوله است: بجرم اگرچه زنگین خون بود گناه: تو خوان منت برای ثواب را و در بعضی از نسخه بدل بیت سیم این بیت واقع شده: چو نفس نامیه قوی ز لشکرش را دید: که لشت های زوند از گزاف تقوی را: امال بر دو بکمیت

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی مرتب اند چه انکار را چه دعوی را

اضافه خدمت به انهی بیانیست یعنی خدمتی که آن اعلام است محصل انکه چنانکه سوسن و نرگس نهبای آنند که هر چه از بنفشه و گل بشنوند و به بینند خواه انکار آشنائی او و اظهار قدرت و عدم ملاحظه از نفس نباتی اعلام کنند زهی غرور

این نهاده صد انگشت ما گزیده ببضاعت دست موسی را تا آتش تفحیح

میم با تا مثلثه کارهای بنگ یکی از معجزات موسی ید بیضا بود که هرگاه دست از گریبان بیرون آوردی بجنبه او بنجه آفتاب بودی و بسبب این معجزه رواج دین و ادی و شرکین را ملزم کردی محصل معنی انکه دست تو در تقویت دین موسی بجنبی صد انگشت اعتراض بر ید بیضای موسی نهاده یعنی تو تقویت دین به از

قصور عقل تصور کند جلالت تو اساس طور تحمل کند تجلی را

قصور مصدر است بمعنی اسم فاعل قصور عقل یعنی عقل قاصر و اساس

شمس فخری در رساله که در علم عروض و قافیه نوشته آورده که ردیف میباید چنان مستحسن باشد که اگر ازان قطع کنند بیت معنی ندهد و الا آن ردیف را حشو قبیح خوانند چنانکه استاد انوری گفته و همین دو بیت را که قافیه انهی و دعوی است ذکر کرده

والس لظم تمن بنسیا و اساس بفتح همزه جمع اس و این بیت را بطریق استفهام
انکاری باید خواند مصراع ثانی بنظر نظیر مصراع اولست کنگاک پای تو اند بار
پش طعنه زده است سپهر تخت سلیمان تاج کسری را یعنی چون خاک پای تو
به از تاج سلیمان و تخت تو بهترست فلک از این سبب طعن بر آنها ساخته
و شمس قیس بعد از آنکه در حدائق العجم عدول از جاده صواب در شعر ممنوع
بچهار نوع ساخته گفته که نوع سیم آنست که در بعضی از اوصاف مدح و هجا و غیر
آن چندان غلو کنند که بحد استحاله عقل رسد یا ترک ادبی شرعی را مستلزم بود
و این بیت را بمعنی که قافیه او دو سبب از آنجمله شمرده و متصل بذکر این دو بیت
ذکر کرده که شعرا ازین جنس بسیار گفته اند که اگر معجز فلان پیغمبر چنین بود ترا چنین است
و تو چنینی و اگر فلان پیغمبر چنان کرد تو چنین کردی و بعد ازین عبادت و ایراد
کثیره و بعضی از دیگر قصاید حکیم و بعضی از باقی شعرا که این بیت خاقانی که در مدح
پدر خود گفته نوح ز لس علم داشت گر پدر من بدی قطره لبی ز چوب بر سر طوفان
و این بیت معزی چون هوا سردی پذیرد جای ما کاشانه به مصحف با شد
محراب امیخانه به از بجوست که گفته که این جمله نا شایست و دلیری بر شریعت
و دلیل بی اعتقادی شاعر و فتور و فوت صدق او در دین نعوذ بالله من الضلال
بعد الهدی هر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت قضا بر اب نویسد جواب
فتوی را یعنی مفتی رای تو بهر قصد که قلم بدست گیرد مراد از آنها اگر چه هنوز نوشته
باشد قضا جواب آن فتوی در تد آنرا بر آب مینویسد یعنی جواب در آن صورت
نمی بندد اینست آنچه در معنی این بیت مشهور است و چون صاحب اصطلاحات

بر آب را بمعنی در حال آورده ممکنست که بر آب نویسد را بمعنی در حال نویسد
فرا گیریم تا معنی آن شود که هر چه اقتضای رای تست و ترا در مصالح دنیا و جواب
و سوال اهل عالم بخاطر میرسد ببین که قضا یافت که اقتضای رای تو چیست
و تو بچه فتوی خواهی داد پیش از آنکه بعمل آری بنا بر آنست موافقت و متابعتی
که نسبت بتو دارد موافق ما فی الضمیر تو فتوی میدهد و فی الحال مینویسد یا بالجمله
آنکه تو خود متحمل زحمت نوشتن جواب استفتای مردم نشوی هر چه رای تو
اراده نوشتن آن کند فی الحال بطریق محرران و کاتبان دار القضا
متوجه نوشتن آن میشود والله اعلم هر آن مثال که توقیع تو بران نبود
زمانه طی نکند جز برای حنی را یعنی هر حکم که خط تو بران نباشد از بسکه باطل
و بیکارست زمانه او را در هم نمی پیچد الا آنکه حنا در و پیچد یا آنکه او زمانه را طی
نمیکند و روزگار نمیگذراند الا در آرزوی آنکه حنا در و پیچند و از بسکه باطلست
گمان این ندارد که کسی حنا در و پیچد و همیشه در این آرزو در روزگار میگذراند
ز غایت کرم اندر کلام تو نفی نیست وجود نیست مگر در ضمیر تو نفی را
بهیچ لفظ تو هم نون پیوسته نه پیوندد باعتقاد تو ضد است نون مگر نفی را
جمهور بر آنند که یکی ازین دو بیت بدل دیگریست چرا که مآل هر دو یکیست و جمع
میان اینها از ناسخت تا خلاف واقع است چه مآل بیت اول آنست که مگر
در ضمیر تو نفی نیست و همیشه در جواب سائل نعم بگویند و مآل ثانی اینست که مگر نون را
و با را ضد تن میدانی که هرگز جمع میان ایشان نمیکنی یعنی نه همین در کلام
تو کلمه نفی که مفاد آن رد سوالست نیست بلکه این لفظ را اگر چه اینمعنی نداشته باشد

در هیچ یک از کلمات تو نیست مثلا هرگز متکلم به بخت بد نیز نشود بواسطه آنکه نفی جزو
اوست با آنکه این نه آن کلمه است که تکلم با دشمنی کرم باشد *وجود بی کف تو تنگ*
عیش بود چنان که من سلوت مخواند من و سلوی را سلوت فراخی عیش
و خوشحالی و عیش فراخ و خرسندی است بفتح میم و تشدید نون ترنگبین و ترنجبین
سلوی مرغیست که بفارسی کرجفو و بعربی سمانی بضم سین مهمله گویند بنی اسرائیل
چهل سال در تیه ماندند و هر روزه بر ایشان مائده از من و سلوی نازل میشد
اما چون خورش منحصر در ان بود بسیار از آن دلگیر شدند چنانکه بموسی تکلیف
میکردند که دعا کن تا عوض این مائده تره برای ما نازل شود و تفصیل این در قرآن
مجید مذکور است محصل معنی آنکه پیش از وجود دست کریم تو حال وجود چنان
تنگ بود که حال بنی اسرائیل را در تیه نسبت بحال خود فراخی عیش میدانست

وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود   بهم بماز قضا میفروخت اجری را

فاعل فروختن با وجود است یعنی اگر وجود تمام عیار جود تو که رابطه دادار قضا
اوست در میان وجودهای قلب عالم نبود قضا اصل وجهیه وجود را که از اقلیم
عدم بتصرف در آورده بود به ثمنه میفروخت تا وجه ازار آنها هر روزه خود کند
با قضا محصل اول آنکه اگر وجود تمام عیار تو از جمله ادرار در رابطه که قضا تمهید وجود
او داده است نبود وجه وجود ادرار خود را که آن افراد وجود است با موجودات نسبت
بثمنه بها بقضا باز پس میفروخت و عدم را به از وجود میدانست و محصل ثانی آنکه
قضا رابطه خوار جود تست و اگر وجود تو نبود قضا وجود را بثمنه بها میفروخت
اجری را یعنی از برای اجری و رابطه لفظ باز بمعنی اول الصق از معنی ثانی است

و افراد وجود با موجود در رابطه مهیه وجود و کفش خالی از لطفی نیست چه همه روزه
قضا جمعی را از کتم عدم بدایره وجود می آورد فاعل و بعضی رایج را رایج خوابند
که بدل با حطی باء موحده و بدل جیم حاء مهمله باشد و خالی از تکلف نیست

زپاس کلک تو شمشیر فتنه بارچنان   که تیغ بید نماید بچشم جنی را

یعنی شمشیر فتنه با آنهمه مهابت از ترس قلم تو چنان شود که در چشم حسی با کمال
جبن و بیدلی که دارد برگ بید نماید یعنی از هیچ اندیشه نکند *ز موج چشمه تیغ تو*
داشتن بر آب ز خصم نائره حلق بهر مجری را یعنی کار فلک آنکه تیغ ترا
آبدار کند و کار دشمن آنکه گلو را برای محل جریان آن تیغ آماده کند و کلام
در ردیف این بیت مثل کلام در ردیف انهبیت *ترا عطیه عمری چنانکه*
ببلاجس کند بعیه سالش عطای کبری را چون داشتن این بیت مو
قوف بر دانستن بعض از اصطلاحات ائمه نجومیست پیش از شروع در شرح بیت
ذکر آنها باید کرد و در هر آنی مجزو از فلک البروج بر افق مشرق و جزو دیگر
بر افق مغرب خواهد بود و آن جزو که بر افق مشرقست طالع و آن
جزو که بر افق مغربست سابع و غارب گویند و از طالع گرفته تا
ل بروج فلک البروج را دوازده بیت قسمت کنند و این دو بیت
که جزوین است یعنی طالع و غارب با بیت چهارم و دهم اوتاد گویند
و آنچه در پی اینهاست که بیت دوم و پنجم و هشتم و یازدهم باشد اوتاد
مایله گویند و آنچه در پی او افتاد
مایله است که سیوم و ششم و نهم و دوازدهم باشد اوتاد زائله گویند
سهم السعاده جائیست از فلک البروج که بعد او از درجه طالع برابر بعد

مثل بعد قمر باشد از شمس بر توالی مثلا هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر
در اول ثور باشد و اول جوزا طالع سهم السعاده اول سرطان خواهد بود
جزو اجتماع جزویست از فلک البروج که بر زمین در وقت اجتماع در
آن جزو باشند جزو استقبال جزویست از فلک البروج که در مقابله
بر زمین آن نیز که تحت الارض است در آن جزو باشد باید دانست
که منجمان بروج دوازده گانه را بانحاء مختلفه بر کواکب سیاره قسمت
کنند گاهی هر برج یا هر برج تمامی را بکوکب دهند و از اضافه آن کوکب
گویند چنانکه اسد را خانه آفتاب گویند و گاهی هر یکی از بروج را
بچند قسم کنند و آن اقسام را بر ایشان قسمت کنند پس اگر
برجی را برسه حصه مساوی کنند هر حصه از او از اوجه آن کوکبی گویند که باو
داده اند مثلا ده درجه اول حمل را وجه مریخ خوانند و اگر هر برجی را به پنج
حصه مختلف کنند هر حصه را بکوکبی دهند آن را حداد گویند مثلا شش
درجه حمل را بمشتری دهند و او را حد او گویند و حد بیست الا نجمه
تحجره را دیگر دهند انکه حمل اسد و قوس مثلثه آتشی اند ثور و سنبله و جدی
مثلثه خاکی اند جوزا و میزان و دلو مثلثه بادیند سرطان و عقرب
و حوت مثلثه آبی اند ارباب مثلثه آتشی در روز آفتاب و مشتری
و زحل ارباب مثلثه خاکی بروز زهره و قمر و مریخ ارباب مثلثه
هوای بروز زحل و عطارد و مشتری ارباب مثلثه آبی بروز
زهره و مریخ و قمر اما در شب هر یک از اینها وسط را اول اند

اید

هر یک از سیارات را اختصاص بدرجه از فلک هست که بدیگر در
جات نیست و دیگر کواکب را آن اختصاص بآن درجه نیست
و آن درجه را درجه شرف آن کوکب گویند چنانکه درجه سوم ثور را هم
حمل آفتاب اصول و دلایل کیت عمر بر دو نوع است یکی دلیل جان دوم
دیگر دلیل تن که بقای عمر بدو است و دلیل جان را هیلاج و دلیل تن را
کدخدا خوانند و هیلاج لغتیست یونانی بمعنی کدبانو و در اصطلاح یکی
از پنج چیز است علی سبیل البدلیه برین ترتیب اول شمس دوم قمر سیم
سهم السعاده با جزو اجتماع مقدم چهارم سهم السعاده با جزو استقبال
مقدم پنجم درجه طالع مثلا چون زید متولد شود اگر شمس در بیت طالع
یا در دهم یا در یازدهم یا در هفتم یا در نهم بعد از دست شمس هیلاج خواهد
بود و الا نظر بقمر کنند اگر در یکی از پنج برج مذکور یا در سیوم
یا در چهارم یا پنجم بعد از برج طالع است قمر هیلاجست و الا نظر
کنند که مقدم بر تولد اجتماع نیرین بوده یا استقبال اگر مقدم
اجتماع بوده باشد اول نظر بجزو اجتماع مقدم کنند ام سهم
السعاده پس بجزو استقبال مقدم هر یک از اینها که در وتد یا مایل
وتد باشند هیلاج خیند و اگر هیچیک از اینها در وتد و یا مایل وتد نباشند
هیلاج درجه طالع خواهد بود و اگر تولد شب باشد اول نظر
بقمر کنند بعد از آن بشمس و در ترتیب دیگر هیلاجات در هر صورت
تفاوت نیست اما کدخدا انکه بر برج هیلاج یعنی برجی که هیلاج دران است

پس بسهم السعاده و اگر استقبال
مقدم باشد اول نظر کنند

مستولی باشد یعنی صاحب آن خانه باشد تا یکی از شرف و حد او در
آن برج باشد یا ارباب مثلثه باشد یا وجه او در آن برج باشد در
مبحث استیلا ترتیب دیگرست هر کوکبی را در کدخدائی عمر عطیه است
کبری و وسطی و صغری عطیه کبری شمس است که بیش از همه است و صد و بیست
سال است و از زحل که کمتر از همه پنجاه و هفت سال و کبری و عطیه وسطی
عطارد که بیش از همه است چهل و هشت سال است و از زهره که کمتر
از همه است سی و هشت و نیم و عطیه صغری زحل که بیش از همه است
سی سال است و از زهره که کمتر از باقیست هشت سال و دیگر سیارات را
عطایا با این طریق است سال شمس عبارت از مدت دوره آفتاب
است فلک البروج را و آن در مدت سیصد و شصت و پنج روز و کسری
میشود و بیش از ربع چنانکه قدما یافته اند و کم از ربع چنانکه متاخرین
گفته اند اما باتفاق هر چهار سال یکروز در حساب میشود در سال چهارم
سیصد و شصت و شش روز گیرند و آن سال را الکبیسه گویند چنانچه آنکه
او را با آن روز زاید انباشته اند چه کبیسه در لغت انباشته را گویند
و بسیار باشد که این روز را کبیسه گویند سال قمری سیصد و پنجاه
و چهار روز است و یازده جزء از روز هر گاه روز را سی جزء کنند
یعنی خمس و سدس از روز و این کسرها در هر سه سال روزی را گیرند
سیم را سیصد و پنجاه و پنج روز گیرند اما در سه سال تقلیل از روز
زیاده میشود چنانکه در سی سال یازده روز میشود و مقصد یعنی آنکه

کدخدا

با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدان بزرگی را پاره ابری ناپدید کند

کدخدا استیلای عمری عطیه کند که هیلاج آن عمر عطیه کبری را الکبیسه تا کند
یعنی عمرت چندان باد که از کسر دکبیسه او عطای کبری بهم رسد و چون
مقام تقاضی مبالغه است تا این کبیسه سال شمسی حمل کنم و از عطای
کبری شمس اراده نمایم که از دیگر عطایای کبری بیش است تا مجموع
سال عمر صد و هفتاد و پنجهزار و دویست سال شود و الله اعلم النسیم
با خوشی و بوی خوش سوکب گروه سواران ارد بهشت
بفتح همزه و بعضی بضم نیز خوانده اند و سکون را و کسر دال ماه
دوم فارسیان و روز سیوم از ماه ایشان المحرم بفتح همزه روز قربان
در آن سال که این قصیده گفته شده عید قربان در اردیبهشت
واقع بوده سر صد چشم دارنده املی بکسر همزه چیزی از پیش خود
نوشتن و در نمودن شعری بکسر شین ستاره ایست که از عقب
جوزا بر آید و آنرا الکلب الجبار گویند و بعضی از طوایف آنرا در
ایام جاهلیت می پرستیدند کذا فی الکنز اما تحقیق چنانکه در
تفهیم مذکورست آنستکه ستاره بزرگ روشن را که بر دهان کلب الجبار
که یکی از صور جنوبیست و کلب الاکبر نیز گویند شعری یمانی خوانند و ستاره
دیگر از کواکب کلب الاصغر که یکی از صور جنوبیست روشن خرد تر و سرخ تر از
مایل الشمال چنانکه بعد میان این هر دو دو نیزه بالا باشد و با شعری بعد از
جوزا طلوع کند شعری شامی خوانند و شعر بین با سرطان طلوع نمایند اطفال
باغ سبزه و نبات و نهالهای نورسته و شاخهای نوخیز کذا فی الشرفنامه

بلاغت تیز زبان شدن دمنتهای سخن گوئی رسیدن ببلوغ بکمال رسیدن
طوبی درختیست در بهشت مانی نقاش مشهور که دعوی پیغمبری کرد و تصور را
معجز خود ساخت و مانویه اصحاب وی اند رایت علم نه مرد بضم را معجمه و میم و را
مهمله شده زبرجد بفتح با موحده و جیم کذا فی الصحاح افعی معروف و گفته اند
چون بزمرد نگرد کور شود سنگ و قار و اعتبار و وزن و گرانی ذبول بفتح ذال
معجمه پژمرده شدن و کاهیدن فربی فربه رواج جمع راجه و راجه با دخوش
ستیزه بکسر سین ناسازکاری کسنی بفتح کاف تازی و سکون سین گیاهیست معروف
معیار بکسر میم آلت راست کردن چیزها مقادیر جمع مقدار و مقدار آلت اندازه
شوری بضم شین مشوره کردن احیا بفتح همزه زندگانی موتی بفتح میم مردگان
مادی بفتح میم جای لات و عزی بضم عین و تشدید زا و هبوز نام دو بتند که کفار
درحرم کعبه گذاشته بودند مدری بفتح میم و سکون دال مهمله تخت کذا قیل
و در لغت عرب بکسر میم آلتیست از چوب که سر بدان خارند و مشاطه کان
موی عروس را بدان هموار کنند و بلغت فرس سرخاره گویند و ح اشاره بنازدان
دخود ارئد دشمنان ممدوح خواهد بود و ضمیر او درین بیت راجع بکلک
چنانکه ضمیر شین در پیت لاحق اشاعر خواندن راوی روایت کننده
و در رسال سابق شعرا خود شعر بممدوح نمیخوانده اند بلکه هر شاعری راوی
داشته در حضور ممدوح ایستاده باواز خوش برا او میخوانده
مسعود سعد سلمان در خطاب راوی خود ابو الفتح نام: بر من
این شعرها بعیب بکر: جزاه بو الفتح راوی مهتر: تو باد از جفا فراغ

عنهما

عنهما ذکه اندر دست بیره بهوا فضا و آرزو جریر بفتح جیم و کسر را مهمله اعشی
بفتح همزه و سکون عین مهمله و کسر شین معجمه دو شاعرند از فصحای عرب
بشری بضم بشارت نصر فزاینده باد ناصر دین را صدر جهان خواجه
زمان و زمین را نصر یاری کردن و فیروزی دادن و بخشیدن دیاری بخش
آنکه یسر و سکون یمین و لیسار رش نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
یعنی یمین او سیر قلم را نطق داده که آن صریر است و لب را و نگین را نظر داده
که عبارت از زدن نگین است بر احکام و فرستادن باطراف تا اطراف ببیند
و نسبت نگین به یسار بنابرانست که اهل سنت خاتم در دست چپ کنند و در هدایه
فقه حنفی مذکور است که اگرچه سنت آنست که خاتم را در دست راست کنند اما
چون شعار رفضه است اهل سنت علی رغم ایشان در دست چپ کنند
قلزم و کان را نه مستفید گشت اند کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
یعنی کلک و نگین که از یسار و یمین او نطق و نظر فایده برده اند فایده برنده
اول نیستند بلکه قلزم و کان را که یسار و یمین ممدوحند دیگر مستفیدان مقدم
بر کلک و نگین هست و این کنایه از انست که ممدوح پیش از منصب وزارت
فایده بمردم میرساینده حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش در ثمین کرده در رنگ
در ثمین را یعنی خط ممدوح را نظمی و ترتیبی هست که در حسرت آن نظم رنگ
در ثمین یعنی آنچه در ثمین رنگ برد میبرد در ثمین شده و در رنگ بردن یعنی
رنگ بر خط ممدوح میبرد چنانکه در ثمین رنگ برد میبرد اما در نسخه قدیم بجای
رنگ اشک بنظر رسیده و ح محصل معنی آنست که در ثمین در حسرت ترتیب

خطا و چندان گریست که اشک او در ثمین شد یعنی کم بار شد و بآخر رسید
و بنا بر نسخهٔ اصل نیز مثل انست یعنی مخالف محصلش آنکه حسرت ز تب خطای او رنگ
در ثمین را کم باب کرده و الحال جمیع چیزهای مرتب و منظوم حسرت بر زیب خط
او پیوند رنگ بر در ثمین **کیسهٔ کان چون بگنج جود تو پرداخت بحر عنان**
سوی لجهٔ تافت دفین را یعنی چون دریا دید که ممدوح کیسهٔ کان را پرداخت
و الحال نوبت با و رسیده کیسهٔ او نیز پرداخته خواهد عنان بسوی لجه تافت
تا درهای خود را دفین کند و از نظر ممدوح پنهان سازد با آنکه بدان دفین
خود را بسوی لجه که دورترین مقامیست از دریا تافت و او را روانه آنجا ساخت
تا محفوظ تر باشد شاید که دست ممدوح بدو نرسد و نبخشد با آنکه چون ممدوح
هرچه در کیسهٔ کان بود بخشید و دریا دید که دیگر چیزی نیست که او بخشد و از
سایل شرمندگی خواهد کشید عنان خود را بطرف لجه تافت برای آوردن
درها که دفین کرده بود تا ممدوح ببخشد و تواند بود که در کلمهٔ بپرداخت
بدل باء موحده نون باشد و بنا برین نیز احتمالات ثلثه باندک تغیری در
عبارت شرح جاریست چنانکه گوییم چون کیسهٔ کان وفا بگنج ممدوح نکرد و
بدان نپرداخت بحر عنان سوی لجه تافت قال **فاتحهٔ داغش از زمانه بمیخواست**
شیر سپهر از برای لوح سرین را **گفت قضا گر بی سباع نوشته است**
کاتب تقدیر حرز **روح امین را** سباع بفتح سین جمع سبع بفتحتین و دد مثل
شیر و پلنگ و غیر هما حرز بکسر حاء و سکون راء مهملتین تعویذ بیت ثانی را بطریق
استفهام انکاری باید خواند یعنی اسد فاتحه که داغ اوست از برای لوح

سرین خود از زمانه میخواست که داغ ممدوح بران او باشد قضا در جواب
گفت که فاتحه حرز جبرئیل است و زمانه کاتب تقدیر چه هرچه مقدر است
آوا نرا ظاهر میسازد کاتب تقدیر کی حرز جبرئیل را از برای سباع می نویسد
حصن هزاراسب اگرچه بود در این ملک **حقا قدیم است حصن حصین را**
گنبد طیرنه بدید فصیلش : **سجده کنان بر زمین نهاد جبین را**
حصن بکسر حا حصار حصین بفتح حا محکم فصیل دیوار خرد که خارج از قلعه و بارهٔ وی
شهرت بعد از آنکه پادشاه عصر شاه در ملک خراسان قلعهٔ هزاراسب را
که محکم ترین قلاع خراسانست حصار کرده و بواسطه فرود آمدن فصیل قلعه تصرف
در آورده ارادهٔ قتل اهل قلعه داشت وزیر مانع شده این قطعه اشاره بفرود
آمدن فصیلست و بیت سابق این که درین مختصر ایراد آن نکرده ایم اشاره
به شفاعت وزیر صدر بالانشین ینال بکسر نون با یاء حطی نام پهلوانی تگین
بفتح تاء قرشت با کاف تازی نام پهلوانی و پادشاهی اما صاحب شرفنامه
اول را بتقدیم یاء بر نون و ثانی را بکسر تا و کاف فارسی تصحیح کرده و صاحب
مجمل التواریخ ینال و تگین را هر دو یک کلمه دانسته و گفته که پادشاه
ایلمنغ را بکسر همزه و سکون تاء قرشت و کسر لام و سکون یاء حطی و غین
معجمه ینال تگین گویند و ایلمنغ از بلاد ترکست اما موافقت با بیت سابق
مقتضی آنست که دو نام باشد با واو عطف کما هو الواقع فی النسخ
غث بفتح غین با ثاء مثلثه لاغر کوت بکسر کاف ثلعت جنین بفتح
جیم کپه که در شکم مادر باشد افق بفتحتین کنارهٔ آسمان و کنارهٔ جهان معین

بفتح میم آب پاک و روان و صاف زرین بفتح را مهمله و کسر زاء معجمه آبیده
و استوار و بلند خرزین بفتح خاء معجمه سه پایه که زین بر بالای آن گذارند
خنگ بکسر خا اسب سفید صرصر بدو صاد مفتوحه باد سرد سخت که آواز کند
حنین بفتح حاء مهمله آرزومند گشتن ابین نالیدن مثله بضم میم و سکون تاء مثلثه
گوش و بینی بریدن عرین بفتح عین مهمله بیشه و مقام شیر رجم بفتح را و سکون جیم
سنگسار کردن و انداختن اصطلاح بگوئی کردن حبل رسن متین محکم رنگ
برارد یعنی خجل کند ای داده بدست هجر ما را خود رسم چنین بود شما را
هر لحظه یکی نهی دگرگون کس در ندیدن این دغا را دغا بفتح دال
با غین معجمه دغل و نا راست و بدخلق یعنی هر لحظه زلف پر پیچ و تاب را باز
حیله گر و ناراست را نوعی دیگر بر دوش بگذاری اما کسی عنان اختیار
خود بدست او نخواهد داد و فریب او نخواهد خورد گفتم که کنون زند که دل
امید عیان کند وفا را یعنی وفا که همیشه امید آن داشتم و هرگز از تو ندیدم
حالا عیان خواهم دید خاک قدمش به قهر بنشاند در گوشه گوش کیمیا را
یعنی خاک قدم او چنان کیمیا را منسوخ کرده که از او الا نامی در گوش مردم نماند
در گرد ز مرد باز دارد چون ظلمت چشمه ضیا را یعنی هوا از کثرت گرد
مثل ظلمت نمیگذارد که نور آفتاب بر مردم تابد نا رودی بخطه خراسان
آوردی و ماند مر خطا را خطه بکسر خاء معجمه و فتح طاء مشدده در اصل لغت
زمینست که کسی بواسطه عمارت اختیار کند و خطی در آن بکشد تا دانسته شود
که برای عمارت اختیار کرده اند و دیگری بنای عمارت نکند اما در محاورت

یعنی الحال بمعنی زمین معمور مستعمل است ماند یعنی گذاشته و صاحب شرفنامه
ماند بدون ها نقل کرده و گفته که حرف ها الا که باشد که بقرینه با سابق حذف
کنند انتهی پس ماند بمعنی ماندی باشد نا هیچ نسب بود ز ایمان در دیدهٔ
مردمی حیا را یعنی ناحیا را در دیدهٔ آدمی بنا بر مضمون صدق مشحون الحیاء
من الایمان اصل و نسب از ایمان است یاد اشش بپای فارسی جزای
وثاق بفتح واو با ثای مثلثه خانه بازی یعنی دراز کنی آستین زدن یعنی منع
کردن و بی رونق ساختن پذیره بفتح بای فارسی استقبال و در شرفنامه
بکسر تین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کردن و فاعل ازین هر دو مصدر
وغا بفتح واو با غین معجمه آواز و غوغا و جنگ در خطر شد یعنی متغیر و آزرده شد
و بمعنی بیهوش و بیخود شد نیز بنظر رسیده گرزه بفتح کاف فارسی و سکون رای
مهمله و فتح زای معجمه مار بزرگ که سر بزرگ داشته باشد و در خلاصة اللغه افعی را
با رگرزه تعبیر کرده اند لوا بفتح لام علم ملک بضم میم و فتح کاف ناشایسته کبریا بکسر کاف
بزرگی و پادشاهی سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا بهاء دین خدا آن
جهان قدر و بها بها بضم باء موحده پایندگی و روشنی کند ز کلک خطا برخ
قضا و قدر بهند نطق حنا بر کف صواب و خطا یعنی در نویسندگی و ذات
صاحب مرتبه ایست که خطا بر نوشتهٔ قضا و قدر میگیرد و در تکلم و نطق قدرتی
دارد که گاه نطق او از هیچ کلامی و رای کلام او خواه صواب و خواه خطا کاری
نمی آید چه هر گز احنا بر کف باشد از و کاری نباید گذشته با نو هر آذار بهتر
از کانون نهاده با نو هر امروز وعدهٔ فردا آذار بذال معجمه ماه اول بهار

از سال رومیان کانون ماه آخر یا بهر دو ماه اول زمستان از سال ایشان
و در بعضی از نسخه بدل مصرع اول این مصرع مکتوبست که گذشته با نوبهار سال
آذر و کانون وج کانون را بر کانون الآخر که ماه اول زمستانست حمل باید کرد
یا از آذر آذرماه از تاریخ قدیم که شهور او در فصول اربعه میگردید اراده باید
نمود چه آذر از تاریخ ملکشاهی بعینه کانون الاول از سال رومیانست و اراده
کانون الاول به التزام آنکه همان ماه مشخص را بدو اصطلاح ذکر کرده خالی
از تکلفی نیست مسند بفتح میم و نون تکیه گاه سمو بضمتین و تشدید واو بلند شدن
نام علو بر زدن سمو بلند شدن و بلندی جستن علا بزرگوار شدن و زدن و غالب
شدن و بالا مدروس ناپدید شده و جامه کهنه شده خضرا بفتح سبز و آسمان
پاسخ بیاء فارسی و ضم سین مهمله و سکون خاء معجمه جواب لولو بضم لام مین
و سکون همزتین جمع و مفرد هر دو آمده یعنی مروارید و مروارید ها لالا درخشنده
و تابنده و لالا در صفت لولو مستعمل شده کذا فی الشرفنامه نشو و نما بفتح نونین بالیدن
و افزایش کردن بارکاب نو فاکست یعنی هنگام سواری تو برد مطیع در راست
کذا فی الشرفنامه باغاثت هوا یعنی چون خلانش انداختی چون باد بر دامان شود
ایضا کاج بکاف و جیم نازیبن سلی گوش بضم کاف تازی سخت و درشت بود
کسی زدن سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا علاء دین که سپهر ست از سناء علا
سنا بفتح سین روشنی و بلندی علاء بفتح عین بزرگوار و بلند شدن ز نور
رای تو روشن نشدست راه سپهر دگر نه کی رود ای آفتاب جز بعصا
یعنی اگر فلک از نور رای تو روشن نمیشد آفتاب از ظلمت و تیرگی مثل کوران

بعصا

بعصا براه رفتی یا آنکه فلک را رای تو روشن ساخته نه آفتاب و کیف لاکی که مثل
کوران بعصا براه رود و چون جائی را روشن تواند ساخت و عصای آفتاب
خطوط شعاعی اوست یا آنکه محض ادعاست ز مهر دین شمش اندرو غایب
جذب ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا جذب کشیدن و ربودن
یعنی سم زمرد رنگ اسبت در روز جنگ مهره مار را که در سر اوست از چشم
او بیرون کشد یا آنکه رو بافعی نداشته باشد بلکه قفا باو داشته باشد و بطرف دیگر
رود یا آنکه در روز جنگ مهره چشم افعی را یعنی مردمک چشم او را از قفای
افعی بیرون کشد زمانه سیری کامروزش ار بگیری بعالمی بردت کاند رو بود
فردا یعنی اسبی که مثل روزگار سریع السیرست و چون او را بر انگیزی پیش از
گذشتن زمان و آخر شدن روز ترا بعالمی برد که فردا در آن عالمست یعنی
عالم ابد یا آنکه ترا بعالمی برد که امروز در آن عالم فردا بود یعنی عالم ازل یا آنکه ترا
بعالمی برد که امروز نسبت بساکنان آن عالم فردا باشد و چون در علم هیات مقرر شده
که هرگاه از سه کس که در جزوی از اجزای ارض مجتمع شده باشد یکی در همان
مقام نماید و ثانی رو بمشرق و ثالث رو بمغرب روانه شود تا آنکه باز بمحل اجتماع
عود نماید کرور نسبت بایشان سه روز مختلف باشد مثلا اگر نسبت بمقیم
جمعه باشد نسبت بآنکه بجانب مشرق رفته بود شنبه و نسبت بثالث پنجشنبه
خواهد بود و علی هذا القیاس تواند بود که مراد از بردن بعالم ازل
یا عالم ابد این باشد که اگر او را پنجشنبه مثلا از سطح ارض رو بمشرق بتازی
پیش از آخر شدن باز بهمان جز در رسد و همانروز بنابر مقدمه حقه که در الهیات

ثابت شده نسبت با دچهارشنبه باشد و رفتن بعالمی که امروز فردای آن
عالمست یعنی عالم ازل درحق او صادق باشد با آنکه اگر او را در روز مذکور
از مکانی رو بمغرب بر انگیزانی پیش از گذشتن روز بهمان جز رسد و بنا بر مقدمه
مذکوره همان روز نسبت با و روز جمعه باشد و رفتن بعالمی که فردا دران عالمست یعنی
عالم ابد در وصف او بیان واقع باشد و فرق میان این تقریر و تقریر اول آنست
که در تقریر اول رفتن بعالم ازل یا ابد مرادست بهر جزو از ایشان که خواهد باشد
و خصوص فردا و دی را مدخلی نیست و ایضا طی زمان مقصودست نه آنکه بسبب
طی مسافت اختلاف اجزای ارض شده باشد بلکه مسافت اصلا ملحوظ نیست چنانکه
درین بیت جمال الدین عبد الرزاق گر بیابی تو عنانش بجهد از سر دی تا بدانجا برسی
که دی صورت فردا گردد و از تقریر ثانی از رفتن یکی ازین دو عالم رفتن بجزو
خاصی از ایشان یعنی فردا تا دی و ایضا رفتن بسبب قطع مسافت مطلوبست و بنا
بر مقدمه مذکوره ثابته در طبات اگر عود را بمحل اجتماع اخذ کنیم بلکه قطع مسافت
تا بحدی که منشاء اختلاف ایام باشد اعتبار نمائیم و اگر چه بمحل اجتماع نرسد تواند
بود که مراد از عالمی که فردا دران عالمست آن جزو ارض باشد که قطع مسافت
بدو منتهی شده فتامل و بنا برین معانی اگر از زمانه سیر زمانه نورد اراده نمائیم بر
بعید نیست خدایگان بفتح خا معجمه پادشاه بزرگ عتاب بکسر عین مهمله گناه بر کسی
گرفتن و سزا دادن نوال بخشیدن و بخشش بسیار لبالب بفتح با حطی توانگری فتح
باب هر دو کوکب که خانهاء ایشان مقابل یکدیگر ند چون میان ایشان
اتصال بود آنرا فتح باب خوانند یعنی گشادن در پس اتصال قمر با آفتاب

فتح باب باران و برف آرمیده خوانند و اتصال زهره با مریخ فتح باب باران
خوانند و سیل و تگرگ و برق و رعد و اتصال عطارد بمشتری فتح باب بادها
کذا فی التفهیم قران بفتح قاف هر کاه مطلق مذکور شود مراد از و اجتماع زحل
با مشتریست و اینها سه قران باشد کوچک و میانه و بزرگ اول بر بیست سال
و ثانی هر دویست و چهل سال و ثالث هر نهصد و شصت سال واقع شود التفاخر
امتزاج آمیخته شدن چهار امهات حکما را اعتقاد آنست که از تاثیر افلاک در عناصر
سه نتیجه که حیوان و نبات و معدنست بهم میرسد بنا برین افلاک را آبا و عناصر را امهات
و نتایج را موالید گویند ذکا بفتح ذال معجمه آفتاب و ادراک خلا بفتح خا جائی
که کسی در آنجا نباشد ملا بفتح نقیض خلا احصا بکسر همزه شمردن و نوشتن و ضبط کردن
استقامت بکسر همزه راست شدن و راست ایستادن بسیط سطح کف الخضیب ستاره ایست
روشن بر کرسی ذات الکرسی که صورت دهم از صورتهای شمالیست و افضل
المحققین مولانا شمس الدین محمد خفری در شرحی که بر تذکره نوشته آورده که مشهورست
که هر گاه کف الخضیب بنصف النهار رسد در آن وقت دعا مستجاب شود الا از ظالم

انکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ... خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
حال من بنده ز حال دیگران بود و بتر ... حال وعده الحق بتر باشد که باشند از عتاب

در جمیع نسخ وعده مکتوبست و وعد بفتح واو دال مهمله نام زنیست از مشاهیر محبوب
خواجه سلمان گوید همان قبول عروسان طبع سلمانست که در قبایل اعراب
وعد سلمی را اما اختیار لفظ انسب بر صواب بنا بر آنست که بعضی از مولفین فرس
گفته اند که وعد عاشق رباب را وعد بفتح واو و دال نیز گویند انسب و الیق بمقام آنست

که رعد باشد بفتح را و سکون عین و دال مهملتین که نام عاشق ربابست بفتح را
مهمله با دو بای موحده خواجه سلمان گوید رعد چون رعد از هوا نالد بسوی رباب
باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود ما چو برگ بید قومی از بزرگان در سگان
دایم اندر عشرتی از خرد برگی چون سداب سداب بفتح سین گیاهیست
معروف که برگهای خرد سبز دارد و زنان آبستن برای سقوط حمل خورند
یعنی ما مثل برگ بید لرزان بودیم و دشمنان ساکن و فارغ البال و از کم
حوصلگی که داشتند بگمان اینکه دیگر مراجعت واقع نخواهد شد شب و روز
بعشرت میگذرانیدند ای نوری آخر میدانی چه میگوید خورش کاد باندر میان
دارد مران خرد در خلاب خلاب بفتح خاء معجمه زمین گلناک که پای در آن
بماند یعنی خلاف عقل مکن و عشرت دشمنان را در غفلت ممدوح بعرض
او مرسان چرا که پای حبشی در میان است که مرفه در فشای زار ایشان
نیست و تعبیر از آن جمع که دشمنان ممدوحند بکاو کرده قطره باران از نم
بر روی ابر ناچکید گو کلاهی بر سرش ننهاد دها از حباب
حباب بضم حا معروف و در اصطلاحات کلاه بر سر نهادن بمعنی تخته
کلاه کردن و چیزی را اعتبار کردن و تعظیم و افزودن آمده بنا بر اول ضمیر
در کلمه سرش راجع بابرست و بنا بر ثانی بقطره محصل اول آنکه گی ابر
قطره بر آب چکاند که آنرا آن تخته کلاه حباب بر سر نهاد داورا لوا
نکرد و محصل ثانی آنکه ابر که قطره بخشد که ابرا در نظرها عظمی ندارد
ازبس صاحب عرض هستم مقتادم زراه این مثل نشنیده اذا کان الغراب

در روضة الصفا

در روضة الصفا مسطورست که خلیفهٔ بغداد را کبوتری بود که از جمیع متصرفات
خود دوستر داشتی روزی نامه از خراسان به بغداد میبرد در اثنای راه اورا
برف و صاعقه فرو گرفت چنانکه راه را گم کرد و ندانست که بغداد در کدام سمت
مضطر شده آهنگ زمین کرد زاغی دید پیش او رفت و بعد از مراسم تعظیم
حال خود بعرض رسانید آن زاغ را شاهینی مصاحب و رفیق بود در قلهٔ کوهی
که در حوالی آن بیابان بود و در کمین نشسته چون زاغ صیدی دیدی آواز دادی
تا شاهین آماده صیدی شدی و بعد از آن صید را بدام او انداختی و خود هم از آن
خود او را نصیبی بروی زاغ زبان بدلداری کبوتر گشوده گفت خدا تعالی مرا الهام
کرده که در این بیابان باشم و گم شدگان را راهبری کنم پرواز کن و بر قلهٔ این کوه
که بغداد نمایانست بعد از آن بسلامت برو کبوتر بیچاره فریب او را گوش کرده خود را
بدام شاهین انداخت انتهی و اشاره بآن حدیث در میان عرب مثل شده که
اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبل الهالکین یعنی هرگاه زاغ دلیل قومی
باشد که ایشان را راه مردگان نماید و هرگاه کسی بسخن غیری بضلالت افتد عربان
این مثل برو خوانند مشیب بفتح میم و کسر شین پیر شدن شباب بفتح شین جوان
بودن غریو بفتح غین معجمه بانگ و فریاد من غاب خاب یعنی هرکه غایب شد
بی نصیب و نومید شد قصب بفتحتین جامهٔ باریک کتان کذا فی الصحاح و از
خواص کتان یکی آنست که چون ماهتاب برو تابد پاره شود زوایا بفتح زا جمع
زاویه کنج بضم کاف فارسی کنجایش ایاب بفتح همزه بازگشتن بسوی وطن آمدن
رقاب بکسر را گردنها مالک رقاب یعنی کسی که مردم از حکم گردن نپیچند مسیر

مصدر لیت میمی یعنی بسیار نداد باز گشتن بای مغادمه گویند فلان بای فلان نداره
یعنی با او مغاومت نمیتواند کرد عقار بضم عین مهمله با قاف شراب تحت کسر تاء
قرشت و باء موحده شده ده شهر لیت مشک خیز کذا فی رسایل الفرس اما مولانا
فصیح در شرح جغمینی بضم اول و فتح ثانی تصحیح کرده و اعتماد برین بیش است ناب
خالص سراب بفتح سین آن روشنی که در صحرا مثل آب مینماید و آب نیست بدره
بفتح باء ده هزار درهم زر سر بفتح راء مهمله و سکون زاء معجمه در نسخهٔ میرزا در شرفنامه جنگ
قماش اما در سامی بکسر را آورده ثیاب بکسر ثاء مثلثه جمع ثوب حتی توارت
بالحجاب یعنی تا آنکه آفتاب عون تو در حجاب شب نهان شد و این کلام مقتبس
از سورهٔ سلیمان است غرغر بفتح دو غین معجمه مقصوره در دن گلو که سر حلقوم است
کذا فی الشرفنامه عقاب بضم عین پرنده است که آنرا اله گویند بفتح همزه و ضم
لام خضاب بفتح خاء معجمه رنگ من شده ام الکتاب کسی که هر چه در لوح محفوظ است
همه او حاضر است یعنی خدا شرج بفتح شین معجمه و راء مهمله و سکون جیم تازی بند
خیمه کذا فی الشرفنامه و درین بیت تشبیه منفی نفی شده یعنی تا خیمهٔ فلک شرج ندارد
چنانکه ستون ندارد و تا طناب صبح گره ندارد چنانکه تاب ندارد ژند بکسر نون
و فتح زاء فارسی غمناک و فرو مانده و پژمرده گشت از دل من قرار غایب
کارم نشود به از نوایب نوایب سختیها و مصیبتها هر منزل من زوصل مقلوب
هر منتقی ز هجر واجب یعنی مراتب سهل وصل میسر نیست و راستیهای او
او به کجیها مبدل گشته و مراتب ممتنعه از هجر که هرگز برای دیگری بوجود نیامده
بطالع من واجب شده مواظب بضم میم و کسر ظاء معجمه کسی که دایم بکاری قیام نماید

طاعن

طاعن نیزه زننده جافی جفا کننده و قرار ناگیرنده بجای خود و مرد زبون ناکس
بوجود غاضب غضب کننده رسیل قاصد دمع بفتح دال مهمله و سکون میم و عین
مهمله اشک سالک رزنده عوایق جمع عایق و عایق تابع علایق جمع علاقه
و علاقه بفتح عین بازبستگی بکسی بدوستی یا بدشمنی عوالی نیزهای بلند قواضب بفتح
قاف و کسر ضاء معجمه شمشیرها و برنده و بکسر صاد رگ آکشنده کان بیش از آنکه سراب
شوند کله بفتح کاف تازی و فتح لام مخفف موی جمع کرده و بکاف فارسی نیز گفته اند
لاعب بازی کننده لبد بضم سین شده مرجان و در نزهة القلوب مرقوم است
که لبد و مرجان رونده البته لبد بیخ است و مرجان شاخ مرجان سرخ بود و
زرد و سرخ و سفید و سیاه نیز میباشد انتهی و در عجایب البلدان مسطور است که غواص آن را در
در یافت رنگش سبز باشد رسن افکنند و برکشند چون باد برو وزد و آفتاب برو تابد
سرخ شود معاشر هم صحبت معاتب عتاب کننده جماش بفتح جیم کثیر الحجبه و حجبه در لغت
بازلیت و بمعنی مست و دلبر و شوخ نیز استعمال کرده اند کذا فی الشرفنامه قلاش
بفتح قاف مجرد و بی چیز الیفا فیه ناهب غارت کننده نوادر کم یافت شدگان
واو جمع نادره است غرایب جمع غریب و غریب بیگانه و خوب و عجب معایب حق
کننده و حق گوینده واهب بخشنده کتایب بفتح کاف با تاء قرشت لشکرها واو جمع
کتیبه است الیفا بالفتح طاغی گمراه و نافرمان و از حد درگذشته محارب بفتح میم
جنگ کننده براثن جمع برثن برثن بالضم باء موحده و ثاء مثلثه پنجهٔ شیر مخالب بفتح میم
و کسر لام جمع مخلب بکسر میم و فتح لام و مخلب چنگال مرغ مکشوف ظاهر و آشکارا شغوف
آرزومند قادم از سفر آینده ذاهب رونده کارب بحر بها ساعی بفتح میم کوششها

مواهب بخششها مکارم بفتح میم و کسر را بزرگیها و بزرگواریها معالی بفتح میم بزرگیها و بلندیها قانون اصل مناقب هنرهای نیک ملک بفتح میم پادشاهی مخاطب بضم میم و فتح طا کسی که با او سخن گویند مخاطب بضم میم و کسر طا سخن گوینده مطامع محلهای طمع مکاسب محلهای کسب درج بضم دال و سکون را حقه مانند و جعبه که مروارید دران نهند لالی بفتح لام و مد الف مرواریدها نثر عطارد مآرب حاجتها خازن خزینه دار نایب قایم مقام مصائب بفتح میم رنجها و اندوهها ادراج بکسر همزه پوشیده گردانیدن بخشش راتب بکسر تا وظیفه همه روزه مبادی جمع مبدا و مبدا اول کارها و چیزها و مبادی علوم را بحسب اصطلاح تفصیلیست که این مختصر گنجایش بیان او ندارد عواقب جمع عاقبت عاقبت آخر کارها ثاقب تابنده

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست ... چنین سر زلف تو رونق عنبر شکست

جرعه جام لبت پرده عیسی درید ... نقطه نون خطت خامه آزر شکست

جرعه بضم جیم و سکون را اندک آزر بمد الف و فتح زاء معجمه عم ابراهیم ع که در بتگری مثل بود و مراد از جرعه جام لب نفس و حدیث و تکلم است و از نقطه نون خط دهان یعنی نفس تو در احیاء موتی عیسی را رسوا و خجل کرده و دهان تو قلم آزر را شکسته و او را معزول ساخته یعنی آزر با آنکه به بتگری و تصویر بت شهرت داشت چنین دهنی نتوانست ساخت

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین ... نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست

عرض موجودیست قایم بموجود دیگر چون سردی و گرمی و چربی و تیزی و امثال اینها و جوهر موجودیست قایم بذات خود چون آب و آتش و غیرها این بیت در مقام تعجب گفته شده محصل معنی آنکه ببین چگونه نوعی از عرض چگونه جوهر را

شکسته

شکسته است یعنی جنس سهل از عرض که آن حدت و تیزیست جوهر عمده عظمی را گوئید که آن آتش است شکسته و بالجمله شمشیر او بسبب تیزی و برندگی که دارد آتش را مغلوب خود کرده و گرمی او را برده پس تیزی تیغ او که نوعی و قسمیست از جنس تیزی که اجناس اعراضست با تیزی نوعیست از کیف که از اجناس عالیه عرضست آتش را که از جواهر و نوع اعلی عناصر است بسبب بردن گرمی او مغلوب و شکسته ساخته باشند و بعضی نوع را بمعنی لغوی او که گونه است اخذ کرده و در تقریر معنی لفظ چه را بر لفظ نوع مقدم داشته اند یعنی ببین چگونه جنس از عرض چگونه جوهر را شکسته است قایل و پوشیده نیست که چون گرمی نیز از اعراضست اولی آن بود که شکستن را نیز بعرض نسبت دهد که گرمیست با شکستن را هم بجوهر نسبت دهد که شمشیرست با آنکه هر یک از غالبیت و مغلوبیت شمشیر و آتش بواسطه تیزی و گرمی باشد بنا بر اول با اعتبار نفس ایشان باشد بنا بر ثانی قایل و تواند بود که از گرمی آتش رواج و رونق او مراد باشد نه حرارت و وجه تامل آنست که تواند بود که مراد از نوع درین بیت تیغ باشد که نوعیست از جنس قواطع و آلات جنگ با از آهن بمعنی اعم محصل معنی برین تقدیر آنکه نوع جنسی که همیشه مغلوب جوهر آتش بود حالا او را از عرض و معاونت او که آن تیزیست شکسته و چه شکستن هم بجوهر منسوبست و تعجب باعتبار آنکه جوهر مغلوب جوهر غالب را شکسته با آنکه از رهگذر عرض شکسته و تواند بود که مقصود آن باشد که تیغ از عرض جوهر را که آتش است شکسته و چه شکسته شدن این بعرض منسوبست و فیه ما فیه لانه تکلف فافهم

گرد نشیر علم خانه خورشید در ... گرچه بتمثال چتر قدر ده و چار شکست

تمثال بکسر تا صورت یعنی اگرچه بصورت چتر بلکه چ از

آسمان را که جوزا است قدر و منزلت شکست اما تبلانی آن برج دیگر بر برج افزود
و خانهٔ آفتاب را دو کرد یعنی شیر فلک که برج اسد است و همیشه خانهٔ او بود و دیگری
شیر علم او که سر بفلک رساینده **کبش فدا برکت و راز نهان گفتی زهره دران**
زر ملمع حقهٔ زیور شکست کبش بکسر کاف تازی تیردان ملوک قدیم در روز
جنگ کیسه پر زر و جواهر در تیردان مینهاده اند که اگر مغلوب و منهزم شوند چون
کسی بقصد گرفتن ایشان از پی بتازد آن کیسه را سر باز کنند و در اثنای انهزام بریزند
تا او مشغول بجمع مال شود و ایشان جان بسلامت برند و آن کیسه را بهمین مناسبت
که اول در کبش میگذاشته اند کبش فدا میگفته اند و بعد از آن علم آن کیسه شده خواه
در کبش باشد خواه نه کذا فی الاصطلاحات شیخ مراد از راز نهان کبش فدا آن
زر و جواهر است که در وست و بعد از دانستن این اصطلاح معنی بیت ظاهر است
اما آنچه موافق نسخ قدیمست کبش است بفتح کاف تازی و سکون با و مرجح این
احتمالست آنچه خود را در قطعه در مدح طولی بیک گفته تن دران فدعه مده
زانکه یکی زان رمه نیست کش توان کبش فدا ساختن این دمدمه را واین
بیت بتر از مؤید انست کبش مغز در چراگاه بهشتست هنوز باش تا داغ فنا
برنهندش اسمعیل و کبش گوسفند نر را گویند کبش فدا یعنی گوسفند قربانی
و مراد از کبش فدا خصمانند که مقتول و مجروح شدند و غرض از راز نهان ایشان
خونست با زر و جواهری که بواسطهٔ رستگاری با خود داشته اند و بعضی کیس فدا
خوانده اند که بدل شین معجمه سین مهمله و بدل باء موحده یاء حطی باشد
آب سکندر بنود در حبش و چند انکه رفت   در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

در قصص

در قصص الانبیا مسطورست که در ظلمات از سم ستوران لشکر سکندر صدائی بر خواستی
مشابه بصدای سم ستور که در سنگستان رانند حقیقت آنرا از اسکندر سوال
کردند در جواب گفت که این صدا از چیزیست که هر که بردارد پشیمان و هر که
برندارد پشیمان جمعی اندکی از آن برداشتند و چون از ظلمت بیرون رفتند
و مشاهده کردند جواهر نفیس قیمتی دیدند تاسف خوردند که چرا بیشتر برنداشته اند
و پشیمانی دیگران خود ظاهرست و مراد از گوهر احمر درین مقام سرهای خون آلود
و امثال آنست یا گوهر احمری که خصم از کبش فدا ریخته چنانکه گذشت **مرگ**
زپاس تو بود آنکه بچشم ستم   در شد و چون دست یافت پای برآن شکست
برادر مرگ خوابست چه در خبرست که النوم اخ الموت یعنی از ترس تو مرگ
در چشم ستم رفت و چون فرصت یافت پای خواب را شکست که خواب در آنجا
باند و بیرون نرود تا ستم همیشه در خواب مرگ باشد و در بعضی از نسخ بدل
ستم عدو مکتوبست و ماحصل معنی آنکه عدوی ترا مرگ بخواب کرده آنچه
بعضی گویند که بنا برین نسخه مدعا آنست که مرگ در چشم عدوی تو رفته پای
خواب را شکست که از آنجا بیرون رود محصلش آنکه دشمن را از ترس تو خواب نبرد
خالی از رکاکی نیست و لفظ مرگ ازین معنی ابا دارد **از حد فتح تو خصم تو بی گرد آب**
همچو حجی گر نشد کی چرخهٔ مادر شکست حجی بضم جیم تازی و کسر حاء مهمله مردیست
خوش طبع لطیفه گو که جوحی نیز گویند خوش طبعیهای او مشهورست صاحب
شرفنامه گوید که روزی در مجلسی بذلهٔ گفت اهل مجلس بلطف آن سخن رسیده و از
شگفتگی گردندی حجی از آن مجلس برخواست و بخانه رفته چرخ مادر را شکست

خدوک بضم خاء معجمه و دال مهمله غصه و خشمناکی کو هر خنجر چو شد لعل بخون لعب هوا بر سراب اخگر اندر شکست کفی لعب بضم لام بازی کردن اخگر بفتح همزه و کاف فارسی انگشت افروخته درین بیت تشبیه خنجر بشراب و قطرات خون بپاره‌ای اخگر شده یعنی چون خنجر بخون سرخ شد بنداشتی که هوا بحیله و بازی در سراب خنجر بعوض آب آتش خون نموده هرچه از آن پس بریدند تیغ مثنی ببرید هرچه از آن پیش شکست گرز مکرر شکست یعنی در چنین جنگی که گرز مغفرها خرد میکرد و شمشیرها و خنجرها بخون رنگین میشد پیش از حمله تو از لشکر خصم جا شکسته و بریده نمانده بود بعد از حمله تو هرچه تیغ ببرند دو باره ببرند و هرچه گرز میشکست مکرر میشکست چه پیش از آن یکبار بریده و شکسته شده بودند و بعضی گمان کرده اند که بریدن و شکستن اول را ازینکه در قطعه رزمیه است یعنی این بیت حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه پهلوی خصمان چو نال یک یک اندر شکست بر دن می باید آورد و بنا برین معنی بریدن تیغ برایشان مشکل شده چه در بیت چیزی که مشعر بر بریدن باشد نیست و اگرچه در شکستن هر کجا مذکور است و در توجیه آن چیزی چند گفته اند که قابل ذکر نیست نوبت نقاره و آن پنج نوبت بزرگ گویند زیرا که شاهانه روزی پنج نوبت زده میشود یکی سحر و یکی عصر و سه نوبت شب که عوام مشغول آنند و اصل نقاره سکندر است در زمان او شب یکنوبه میزده اند و روز دو نوبه و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت کردند چو بنیاد نوبت سکندر نهاد و سه از وی شد و پنج سنجر نهاد عشوه بکسر عین مهمله غنج و نازکردن آزرم بمد الف و زاء معجمه انصاف و حیا و نرمی و بعضی بمعنی حرمت نیز گفته اند شکن یعنی آزرده شو

و تندی بر من مکن و در بعضی از نسخ بدل مشکن بشکن بیاء موحده بمکسورة است و ح معنی بیت ظاهر است بذل بخشش کردن لمعه بفتح لام و عین روشنی در بفتح دال مهمله کنا دکی بیان دو کوه که دره نیز گویند تشدید راء مهمله و لبک و دری منسوب باوست حنین بضم حاء مهمله و فتح نون موضعیست بیان مکه معظمه و طائف که پیغمبر صلعم با مخالف جنگ کرد شکست بر لشکر اسلام افتاد اما آخر منصور گشتند و بعضی حنین را چنین خوانده بکسر جیم فارسی و نون تال و احدست حمل بفتح حاء بار شکم یعنی فرزند و بار درخت و بکسر باری که بر سر و پشت باشد و بیا بکسر دال قماشیست مشهور از فرباج و لفظ تا درین بیت بمعنی حتی است نامیه بکسر صاد و شاء ی نعت صفه زمه بفتح زاء معجمه و سکون خاء مضراب ساز ها فم بفتح و ضم فا دمان جنجره بفتح حاء مهمله و جیم گلو مجتر بضم میم و تشدید باء اطمار سده بضم سین مهمله و فتح دال مشدده و اگردیدن و دا گردانیدن و حمه بر ادان فر بوزن گر گریختن محور بکسر میم و سکون حاء مهمله و فتح واو خطیست مستقیم و اصل میان دو قطب کو و درین مقام مراد از محور محور فلک حدت بکسر حاء و تشدید دال مهمله تیز شدن و تندی نمودن جوشن بفتح جیم و شین زره و سلب صدمه بفتح صاد و میم زدن مغفر بکسر میم و فتح فاء خود که بر سر گذارند ادواج جمع ودج و ودج بفتحتین و سکون جیم شاه رگ که در گردنست نال باریک و ریشه اندرون قلم و در شرفنامه یعنی قلم و نیشکر نیز آمده آصف بمد الف وزیر سلیمان علیه السلام پسر برخیا بفتح با مزور بضم میم و فتح زاء معجمه و واو تزویر کرده شده افواه و منهیها چار طبع چار عنصر و مراد از دو گوهر درین مقام آبست و هوا طوفان فرع اولست و باد فرع ثانی چنانکه خود تصریح کرده

روز میخوردن و شادی و نشاط و طربست — ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجبست

در زمان قدیم ملوک هر سه شنبه جشنی کرده بمیخوردن و عشرت کردن مشغول میشده اند
در قطعهٔ که فرید کاتب بحکیم اوحد الدین فرستاده و گله کرده که چرا بعیادت من که درد
دارم نمی آئی اشعار باین معنی واقعست چنانکه گفته شعر این عجبست دلبکه زمین نوش شود
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی و دران سال که حکیم این قصیده گفته غرهٔ ماه رجب
باتفاق سه شنبه بوده ممدوح اراده داشته که آن سه شنبه بواسطهٔ تعظیم ماه رجب
جشن نکند و مجلس نیاراید خطاب با و کرده میگوید که اگرچه غرهٔ رجبست اما روز
که ناف هفته است یعنی در وسط حقیقی اوست و از قدیم الایام ملوک این روز را
بعشرت میگذرانیده اند اینست آنچه در معنی این بیت مشهورست اما انسب والصوب
من جهت اللفظ والمعنی آنست که گوئیم حکیم در ینمقام لفظ اگر را چنانکه رسم
قدماست وان شاء الله تعالی عنقریب بتفصیل مذکور شود بعوض یا تردید
استعمال کرده و محصل معنی این بیت استفهامیست از هر که صلاحیت خطاب
داشته باشد در اختیار احد الامرین یعنی این دو جهت که ازین وجه که ناف
هفته است فراخور عیش و فراغتست و ازین جهت که غرهٔ ماه رجبست مستحق زهد و عبادتست
چون خواهد گذشت و ترجیح کدام جهت خواهد شد ناف هفته است یعنی این
شق مختارست تا آنکه بعیش و طرب بسر رود یا آنکه غرهٔ ماه رجبست و این جهت
راجحست تا بزهد و عبادت بگذرد و باید دانست که اگر تشبث بوقوع غرهٔ ماه رجب
در سه شنبه نشویم غرض حکیم تحریص بر باده خواستن و بزم آراستن خواهد بود خواه
آنکه اگر بمعنی متعارف مستعمل شود و خواه بعوض یا تردید محصل معنی بنابر اول

آنکه اگر امروز

آنکه اگر امروز را بالفرض هم غرهٔ ماه رجبست که روز میخوردنست چراکه ناف هفته است
و محصل ثانی آنکه امروز ناف هفته و روز باده خواستنست یا غرهٔ ماه رجب و این
تجاهل کنایه از آنست که این وضع هیچ بدان نمیماند که روز عیش باشد بلکه
مشابه بروز عبادتست چه روز سه شنبه را که جشن قدیمست چنین نمیگذرانند در
چنین روزی چنین افسرده نمیباشند این عجب نیست که از لالهٔ خوید
گفتی آهو بره میناسم دمیده است — یارب الماس لبش باز که کرد شبیه بسیم
جنبش این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست خوید بضم خاء معجمه و سکون یا حطی سبزه
بوالعجب مشعبد و حقه باز یعنی این عجب نیست که بواسطهٔ ایام بهار بواسطهٔ خوردن خوید
لاله لب آهو بره سرخ بود و بواسطهٔ گردیدن بر سبزه سمش سبز نمود و عجب آنست
که از گردش چرخ مشعبد باز لبش سفید و سمش سیاه شد این همان سبزهٔ صحراست
که گفتی ز سموم تربت آن خزف و رستن این از حطبست خبر داز
دخان همین و ز تاثیر بخار رستا درین هر دو کنون چند رسوم عجبست
روزن آن همه پر ذرهٔ زرین زرست عرصهٔ این همه پر شبه و سنجاب سلبست
سموم بفتحتین باد گرم و آتش سخت تابنده ابو عبیده گوید سموم در روز و حرور بفتح در شب
میباشد و گاه برعکس نیز میباشد تربت بضم تا و فتح با موحده خاک خزف
بفتحتین و سکون فا سفال پخته حطب هیزم دخان دود یعنی خانه را در تابستان
از گرمی باد مثلا خاک سفال بود یعنی از شدت گرما پخته بود و صحرا را سبزه
و اشجار هیزم خشک شده امروز که زمستانست روزن خانه از سعی دود پر
شرارست و عرصهٔ صحرا از تاثیر بخار پر برفست و باید دانست که چند رسوم اگرچه

موافق وزمرهٔ متاخرین نیست اما درمیان قدما متعارفست وامثال اینها بیشان در کلام ا
بسیارست خاقانی گوید شاه دانشی که دهی ماهی وگاو زمین کل اجزای
گیتی راکند ازهم جدا **شعلهٔ آتش ازین روی که گفتم گویی در مقادیر کتابت قلم**
منتخب است منتخب بضم میم وسکون نون وفتح تاء فوقیت وخاء برگزیده شده
یعنی شعلهٔ آتش بوجهی بود که گفتم پنداری قلم برگزیده است درمیان کتابت که آن
دود حلقه شده در سطح هواست وبعضی ازین روی را اشاره به بیت سابق
دانسته اند یعنی بنابرانکه گفتیم دودهای حلقه حلقه مقادیر کتابتست در سطح هوا بند انتهی
که شعلهٔ آتش قلمیست درمیان مقادیر کتابت قابل فیه **چرخ چون گوژ شکسته است**
ازان روی که ماه چهره چون چهرهٔ بادام ازان پر ثقبست گوژ بضم کاف
فارسی گردکان ثقب بضم ثاء مثلثه وفتح قاف جمع ثقبه ایضا بالضم ثقبه سوراخ
یعنی ماه را ازگرد لشکر تو جرب بهم رسیده که آن کلف اوست در رخساره اش
همچون رخسارهٔ بادام پرسوراخ شده فلک همچون گردکان شکسته است یعنی
دلشکسته وخمیده قامتست **در مقابل نمشش تیز بگو چه رواست تو چو خورشید**
بر راس وچو قمر در ذنب است راس بفتح را وذنب بفتحتین دو نقطه اند
ازفلک مقابل هم که افلاک ماه وممثلات بآن نقطه تقاطع کرده اند راس
سعد است وذنب نحس وهرگاه آفتاب در راس یا نزدیک راس باشد
وماه در ذنب گرفته شود وازخواص ذنب یکی آنست که هر کوکب که با ورسد
اگر سعد باشد از سعادت او واگر نحس باشد از نحوستش پاره کاسته شود شیخ
نظامی فرماید زکال از دود خصمت عود گردد چو مریخ از ذنب مسعود گردد

بلم در ششد

مه در ششدر عجز ند وتراد هفت **ضربه لسنان دبزان زانکه تمامی ندلست**
ضربه داو نیست در نرد که بحرکت ربایند ندب بفتحتین در شرفنامه مسطورست
که افزونی گرو بازی نرد را گویند ودر نرد بازی هرگرا بازی چرب شود داد یکی برد
کند چون بازش چرب شود یکی سه کند برین نمط تا هفت افزونی بازی متواتر را
ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست آنرا
تمامی ندب گویند هرکه از تو متواتر یازده ندب ببرد آن بازی را گویند
عذرا برد ازحریف یکی به انچه گرد شده باشد لستانند واگه چند ندب حریفی شده
باشد بعده حریف دوم یازده ندب متواتر ببرد آن بازی را گویند وامق نرد براانچه
گرد رسیده باشد یکی بدو ازحریف دوم لستانند واگه ازحریف چند ندب شده بود
بعده باز حریف نخستین تمامی ندب گرو نه آن بازی عذرا باشد ونه وامق بلکه هرچه
گرد باشد همانقدر لستانند این مسموعست از امیر زین الدین هروی سلمان شبه نرد
خود وامق نبود مرد حریف هزار دست بپای ببرد عذرا لیس لجامعه ازماه چارده
وامق تو من در نرد حسن بردی عذرا سه چار دست انتهی محصل معنی انکه جلدی
در نرد دولت ندب ها تمام کرده ودشمنان را مغلوب ساخته حالا داد او را ببرد ورد
تمامی ازپیش ایشان بیش خود کش وبران باش که داد را به یازده رسانی که تمامی
ندبست وعذرا باشی برگ ریزان خزان ستردن بفتحتین زنی که نزاید در شرفنامه
بفتحتین بکسر لست عنین بکسر عین ونون مشدده انکه بر جماع قادر نباشد عزب بفتحتین
زن بی شوهر ومرد بی زن رز درخت انگور وانجا مراد از دختر رز انگورست
طارم بفتح را و بعله در نسخه میرزا در شرفنامه خانه چوبین شکل خرگاه وسراپرده آمده

ودر شرفنامه یعنی نام خانه هم آمده تاک رز کف کنایت معروف که در بعضی
بلاد انگور با آن آونگ کنند عنب العنب بکسرها وعین مهمله شراب کمنه زبانهٔ
آتش کانون دان عصب بفتحتین بی لهب بفتحتین زبانهٔ آتش کرب غم
واندوه قدوجب یعنی تحقیق که واجبست بالش سند نسب خوبیها که ازجانب
پدر باشد حسب خوبیهای پدر وخود کذا فی المفتاح شهوت طلب ملایمات غضب
دفع منافرات واین بیت بنابر رای حکیم است که در فلکیات شهوت
وغضب نباشد جلش لشکر اجوب کرکین جوب کری هرب بفتح کرکین مهندس
بضم میم وفتح ها وکسر دال بغایت دانا واندازه کننده ومراد از مهندس درین بیت
فلکست ورع بکروزه سرجمله مجموع منتخب نوزاع ومعنی منتخب نغمهٔ آواز بنگ اقطاع
بفتح کوشهای زمین وبکسر در لغت دستوری دادنست ودر اصطلاح آنکه موضعی
احیا نمایند ومنخواه مواجب شخصی کنند که در دیوان مواجب داشته باشد مقرر آنکه
اگر زیاده از مواجب او پیدا شود زیادتی بدیوان رسانند واگر کمتر حاصل گردد
بازیافت نماید شغب بفتح شین وغین معجمتین سرزنش کردن وبدکفتن دشنام
وشور وغوغا ای ترک می بیار که عیدست وبهمنست غایب شده نوبت
بازی برزنست بهمن ماه دوم زمستان از سال فارسیان برزن کوچه
ومحله باشد ودر رسالهٔ النصیر یعنی صحرا نیز آمده وان قلعه جای اوست که گوی کند
سپهر ومهر در منجنیق پرجش سنگ فلاخنست منجنیق بکسر میم وفتح جیم نام آلتی
آنکه بآن سنگ وغیره برقلعه اندازند ودر شرح شافیه جاربردی مسطورست
که منجنیق لغتیست معرب زیراکه در لغت عرب جیم وقاف در یک کلمه جمع نشود

ودر اصل من چه بنک بوده یعنی من چه خوبم فلاخن بفتح فا وخاء معجمه آنکه شبانان
ودشتبانان ازان سنگ اندازند واو را قلماسنگ نیز گویند یعنی جاه او قلعه ایست
که کره فلک باآن بزرگی وعظمت وهمچنین کرهٔ آفتاب که صد وشصت وشش
مثل زمین ودیعی وثمنی از دست سنگ منجنیق آن قلعه نمیتوانند شد ودر جوف آن
مثل سنگ فلاخن مینماید دبر صاحبان انصاف پوشیده نیست که بعد از ذکر گوی
اولی عدم ذکر گوی مهر بود اگر گوی سپهر مقدم ذکر کردی فی الجمله وجهی داشتی
ودر بعضی از نسخ بدل گوی سپهر گوی سپهر مکتوبست وح محصل معنی آنکه آفتاب
با فلک بدان میماند که سنگ کوچکی در منجنیق قلعه جاه او کذاشته باشند گوی فلک
بمنجنیق برج آن قلعه میماند وآفتاب سنگ کوچکی که در آن باشد آن ورد است
که خاشاک سیل او تاریخ عهد آذر دیست وبهمنست مقرر است
که هرگاه امر عظیمی میان قومی واقع شود خواه نیک وخواه بد روز وقوع آن را واقعه
مبدا ساخته تاریخ عهد خود سازند محصل معنی آنکه جودهای سهل بی اعتبار تو
چنان عمده وعظیمست که این سه ماه با وجود کثرت فیض او عمده دانسته تاریخ
عهد خود ساخته اند با آنکه در جود سهل تو فیوضات این سه ماه مندرجست دازد
حقیقت احوال وکثرت فیض ایشان معلوم میشود چنانکه از تاریخ وکتاب عهد
هرکس خصوصیات احوال او معلوم میگردد با آنکه ابر دست تو در فیض مقدم
برین سه ماه وفیض ایشانست این طرفه ترکه هست بر احداث تنگ نیز
بس چاه بر سقفست اگر چاه برانست باید دانست که لفظ چه را قدما در کلام بسیار
حذف کنند ومطلع قصیدهٔ سابق ازین مقوله تواند بود چنانکه در تقریر شعر گذشت

بآن شد و محصل معنی آنکه جهان اگرچه چاه بیژنست بواسطه آنکه بر دشمن تو تنگست
اما چاه یوسفست بواسطه آنکه از کبریای تو بر تو تنگست و در حدائق العجم مسطورست
که بس چاه یوسفست یا چاه بیژن انوری سرخسی بوده است و حرف یا بمعنی
حرف تردید استعمال کردن لغت سرخسیانست انتهی اما حق آنستکه استعمال
اگر بعوض یا و تردید و همچنین لفظ ار که مخفف اگرست خصوصیتی باهل سرخس ندارد
بلکه قدما عموما و اهل خراسان خصوصا این ارتکاب کرده اند حکیم فردوسی فرماید
ستمکار خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش ار بی‌هنر خز بفتح خا و زا و همچنین شده
کج ابریشم و جامه که از کج بافته باشند ادکن سیاه رنگ ملون رنگین فحل
زنبات و دختران بنات رستنی مردم گیاه گیاهیست بصورت انسان در بلاد
ختن که خواص بسیار دارد و در فرس و فانه مسطورست که هر که او را بکند بمیرد
و چون خواهند که آنرا بکنند سگ گرسنه بر وی بندند و نانی پیش او اندازند چنانکه دهنش
بنان نرسد سگ حرکت کند و آن گیاه را بکند و در حال بمیرد و لهذا آن گیاه را
سگ کن نیز گویند نهنبن بفتح نون و با موحده و ضم ها و سکون نون سرپوش دیگ
باشد و فالی یعنی سر تنور نیز آورده دی ماه اول زمستان از سال فارسیان
عروق بضمتین رگها و شاخهای درخت رویین بضم را گیاهیست مشهور که جامها
بان رنگ کنند و روناس نیز گویند ربانیست بکسر را خرد ترین نهادن دیوار یا
کره آموختن توسن اسب سرکش کمن بفتح میم کمین گاه الکن بفتح همزه گنگ
نص آیات و احادیث برهان بضم با حجت و دلیل کاخ منظر و در شرح قانع
و در نسخه میرزا یعنی کوشک و خانه فی روزن آمده و درین بیت مراد از کاخ

وصف شعله و چار گلشن افلاک تسعه و کواکب سبعه سیاره و عناصر اربعه است حشو بفتح
حا و ها مهمله و سکون شین معجمه آگندن چیزی در چیزی و نیز هرچه در جوف چیزی
باشد ترف بفتح تا و قرشت و سکون را قراقروت ازا بکسر همزه بازاء هوز
مقابل گردنست بالال بر دمار زبرک جهاز خانه خانه که رخت و ماحتاج خود در آن
گذارند چه جهاز بفتح و کسر جیم تازی بازاء هوز رخت و ماحتاج را گویند جندان
بفتح جیم تازی و دال مهمله و سکون نون صندل شترگربه افراط تفریط ماش
بنج گیاهیست و در نسخه بخط قدیم یعنی بنج قبل گوش نوشته دیدیم مدون جمع
کرده شده چراغ واره جائی که چراغ در نهند تا باد نکشد دبری ملکات گویند
بکسر سیم مراد از شعلهای آتش الوان نور آفتاب و ستارگانست و اختلاف
ایشان در رنگ ظاهرست آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاک ره گلگنج کات این قصیده را بعد از معاودت
ممدوح از ماوراء النهر و دفع قومی که اراده تصرف ملک او داشته اند گفته
بعد از آن قصیده که بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه اهل خراسان ببر بر خاقان
گرگنج بضم کاف فارسی خوارزم کات با کاف تازی شهریست در ماوراء النهر
و کلمه در فراق در بیت بعد ازین متعلق بغیرتست یعنی نجات یافتی از غیرتی
که در ایام فراق بر گرگنج و کات داشتی و در بعضی از نسخ بدل غیرت غربت
بضم غین معجمه و فتح را مهمله یعنی غریب و محصل آنکه نجات یافتی از غربتی
که در مفارقت ممدوح از گرگنج و کات خورده بودی خصم را گو هر چه خواهی
کن که در ترتیب ملک این جبر دانم خداوندا که دانی کل شات

شاة کاو وحشی و کوسفند در میان عرب مشهور است که کل شاة برعی فی محلها یعنی
هر کوسفندی در جای خود بچرد محصل آنکه با خصم بد کو هر که هرچه خواهد بکند و هر دست
و پا که تواند زند بر بند که مالک ترا تصرف نتواند کرد و پا از حد خود بیرون نتوانم
نهاد و صاحب مجمع الامثال کوید در میان مردم مثلست که کل شاة برجلها
سنیاط معنی لغوی این مثل آنکه هر کوسفند بر از زود باشد که بپای خود معلق سازند
و معنی مثلش آنکه هر کناه کاری زود باشد که بکناه خود کرفتار شود و اصمعی کوید
معنی مثلی این مثل آنستکه هیچکس را سزاوار نیست که غیر کناه کار را بکناه خود بگیرد و هرگاه
مثل را باین معنی کوییم محصل معنی آنستکه با خصم بد کو هر هرچه خواهد بکند که آخر بدیهای
او با و راجع خواهد شد نه بدیگری تو اینقدر بدانی که انتقام عاصی را هم از و میباید کشید
و غیری را بجای او نمیباید کرفت و ایضا در مجمع الامثال مرقوم است که وکیع بن
سلمه که علمای عرب او را بواسطه آنکه قصری در مابین حرم کعبه ساخته بود دزد بانی
براکی کذاشته بران نردبان بر آمدی و چنان وانمودی که من با خدا مناجات
میکنم و بکثری از اخبار ناطق شدی یکی از صد بیقین پیدا نشد در وقت وفات
قوم خود را وصیت میکرد باین عبارت که کل شاة برجلها معلقة [illegible] از فوت او بود بعد
او در میان عرب مثل شد کرچه بعضی خابکافت از قوافی باشش کو عفو کن
وقت اداد ادانی ندارم بس ادات قوافی جمع قافیه و قافیه در لغت پس سر
از پی رونده و قصیده شعر را کویند و در اصطلاح عبارتست از آنچه تکرار یابد
بغیر استقلال در الفاظ مختلفه در آخر مصراعها و در باقی ابیات در آخر آنها
و غیر مستقلند بواسطه آنکه جزو کلمه دیگر نشد و با باقی حروف آن کلمه با اینان

منفهم شود

منفهم شود و افاده معنی مقصود نکند و آنکه مجموع کلمه کات و نجات را مثلا قافیه
میکویند و از مقوله اطلاق جزو بر کلست کرچه ش ابو الحسن اخفش و تابعانش که ایشان
حقیقت میدانند و قوم را در قافیه دیگر اختلافات هست که مقام مقتضی ذکر آنها نیست و غیر
ایطا بکسر همزه تکرار قافیه است بیک معنی غیر از قافیه مصراع اول مطلع که تکرار آن را در
مطلع ایطا نمیکویند بلکه رد مطلع میکویند و مطلقا عیب نیست و ایطا بر دو قسم است خفی
و جلی خفی آنستکه تکرار ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و کلاب و گلاب و این پیش اکثر شعرا جایز
وقتی که بسیار نشود و ایطاء جلی آنستکه تکرار ظاهر باشد مانند جانا و یارا و صفات و غیرها
و ایطای جلی از عیوب فاحشست و ارتکاب آن جایز نیست مگر وقتی که شعر را ابیات
بسیار باشد و این هنگام بقدر ضرورت ارتکاب اندکی جایز است مثلا در قصیده که از
چهل بیت زیاد باشد دو جا یا سه جا جایز است بشرط آنکه ابیات از یکدیگر بسیار دور باشد
بعضی این مبالغه کرده اند که حد قصیده پیش ایشان صد بیت است و ظاهرا
مقصود ایشان ازین مبالغه آنست که چون در آن ابیات که حد قصیده است
و قصیده از آن کمتر نمیتواند بود قافیه مکرر نشده بلکه بعد از آن تکرار یافته کو یا تکرار قافیه
در دو قصیده شده نه در یک قصیده و بنابرین شعر معیوب نباشد و ظاهرا بنابرین
کفته است شرکی که قدما در غزل کرده اند چه نزد جمعی کثیر از ایشان غزل از هفت
بیت کمتر نمیتواند بود و همچنین آنکه جمعی از محققین کفته اند که اگر قصیده را دو مطلع
باشد شاید که یک دو قافیه را و مطلع دوم باز کردانند اگرچه بیت بیت فاصله
نشده باشد و قدما کفته اند که تکرار قافیه در قطعه و غزل بعد از هفت بیت و در قصاید
بعد از چهارده بیت رواست اما متاخرین مبالغه کرده اند که تکرار قافیه نکنند

مکرر وقتی که میان بیت فاصله باشد و بالجمله میباید که ایطای جلی را ارتکاب نکنند
و اگر کنند باری میان ابیات چندان فاصله باشد که قبح تکرار ظاهر نگردد و ایطا
در لغت کسی را بران داشتنست که پا بر چیزی نهد و چون این نوع از قافیه بجهت
عیب پامال بود این عیب را ایطا نام کردند شمس قیس در حدائق العجم گفته که گنج
شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق پادشاهان بود خوانند
آنچه رشیدی گفته است: ابیات پر صنایع و پر شعر و مثنوی: نی شایگان و لیکن
از گنج شایگان یعنی قوافی نادرست که حرف روی آن اصلی نباشد و در وجه تسمیه
آنچه میر عطاء الله نقل کرده گفته و در مقام دیگر از همین رساله ابیات رشیدی را
که مشتمل بر چند بیت منقول است ذکر کرده و گفته که چون شعرا در ایطاء خفی مسامحه کرده
رشیدی از شعر خویش نفی ایطا کرده و چون چنین حروف که روی ساخته از زوائد هم
و ملحقات است هر آینه شایگان نیز باشد خصوصا که مکرر کرده چنانکه در اسبان و دیدبان
و مهربان و فدایکان و رایگان و سالکان الا آنکه ادای سخن بر مذاق عامه
شعرا گفته چه بیشتر ایشان قافیه شایگان آنرا گویند که الف و نون جمع در آن
مستعمل باشد و در وجه تسمیه ایطا گفته که ایطا قدم بر جای قدم دیگر نهادنست
در راه و معنی ایطا موافقت است در کاری و سخنی پس چون قافیه را بر جای
قافیه دیگر نهند و قافیه در لفظ و معنی موافق یکدیگر آورند ایطا خوانند شایگان
در اصطلاح محققان اهل قافیه عبارت از قافیه است که مشتمل بر ایطای
جلی باشد و در لغت فرس چیزی را گویند که بسیار باشد مثلا گنج شایگان گنجی را
گویند که مال در و بسیار باشد و در اصل شایگان بوده یعنی شایسته شاه رشیدی گوید

و بنا برین

و بنا برین وجه تسمیه ظاهر است اما شمس قیس که درین فن استاد عجمست گفته که شایگان
کاریست که بحکم حاکم کنند بی مزد و منت چنانکه مشهدی گوید مغرهای درویش را
شایگان و وجه تسمیه برین تقدیر آنست که این نوع قافیه آوردن بکار بیگار
ماند که بحکم حاکم کنند یعنی بی اهتمام و بد کرده اند انتهی آنچه میر عطاء الله
منتخب کتاب تکمیل الصناعه درین مقام ذکر کرده اما استاد المحققین خواجه
نصیر الدین محمد الطوسی رحمة الله در رساله که در عروض و قافیه نوشته
مسمی بمعیار الاشعار آورده که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مرکب مکرر باشد و در همه
موضع تکرار بیکمعنی آید آن قافیه را شایگان خوانند و مراد از شایگان گنجی
نامحدود باشد گنج شایگان گنجی را گویند که در و مال بسیار بود مثال قافیه شایگان
الف و نون بمعنی جمع چنانکه در مردان و اسبان یا بمعنی فاعل چنانکه در روان
و نگران و خوبان و ها و الف جمع در سرها و دستها و یا نکره و راستی و مردی
و دال استقبال در کند و گوید و دهد و استعمال شایگان در قافیه جایز باشد
و تحقیق چنان اقتضا کند که استعمال یک قافیه از شایگان روا بود مثلا
در قصیده که قافیه آن نهان و گران و جهان باشد روا بود که اسبان
ایراد کنند و نشاید که الف و نون جمع در قافیه دیگر بیارند مثلا گویند خزان
چه الف و نون خزان و اسبان یک معنی است پس قافیه مکرر شده
باشد و قبح شایگان تکرار قافیه است بیکمعنی اما شعرا از شایگان احتراز کرده اند
بحدی که آن یک قافیه هم که جایز است نیاورده اند از سبب شهرت
قبحش مگر اینجا که شعر مردف باشد چه ردیف عیب قافیه بپوشاند و در دیگر

مردف هم زیاده از یکی نیاورند و در لغت عربی بالیستی که شایگان اختیار کنند
چنانکه در مسلمات و مؤمنات و نصرت و ضربت و در ضمایر و امثال آن
الا آنکه قدما ازان غافلند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی در
طبع پوشیده نیست که ظاهر عبارت الاشعار شعر بدیع هست که شمس قیس در شایگان
اختیار کرده یعنی شایگان قافیه البت مشتمل بر ایطا خواه جلی و خواه خفی اداة
بفتح همزه آلت حصول چیزی محصل آنکه هرچند قافیه که آن لغات و جهات
و صفات و ولات و زهات و عادیات و رعات و ثبات الت شایگان
کرده ام وقتی که راوی شعر بر تو خواند عفو کن که بواسطه تنگی قافیه است چه دیگر
قافیه بی شایگان که طبع را مکرده نباشد شایگان خوش لفظ مثل صفات جمع ازقا
عنبر کرر که مکروه طبع است مثل بوات و ذوات بنات بفتح با سه ستاره از جمله
هفت ستاره که گرد قطب گردند آن چهار را نعش گویند بدی بفتم اراه
راست و راه راست نمودن الکفی الکفات کفایت سند ترکفا پیمند کان
عقل کل عقل اول دادرا بواسطه آن عقل کل گویند که حکما هر یک از عقول
عشره را سوی عقل عاشر که عقل فعال گویند و مؤثر در ما تحت فلک قمر مبدا
مبداء فلکی از افلاک تسعه دانسته اند عقل اول را مبداء فلک اعظم دانند
و مبداء فلک اعظم را با جمیع منسوبانش وصف بکل کنند مثلا حرکت او را
حرکت کل و نفس او را نفس کل گویند بنابرین عقل مؤثر در او را عقل کل
گفته اند کذا ذکره فاضل البرجندی فی حاشیته علی شرح الجدید للجغمینی و در
حکمت اشراق مسطور است که بعضی از اوایل معلول اول را عنصر اول

کفته اند

کفته اند و عنصر بمعنی اصل است و اصل جمله با فیه ممکنات و شاهین واده
عقل کل نامیده اند بنابر آنکه او عقل همه عالم است یا بواسطه آنکه منه وجود
فلک اقصی است که منسوبانش را وصف بکل کنند و وجه اخیر اگرچه مشهور
اما یقینی نیست انتهی ملخص کلام اما در ترجمه که بعضی محققین رساله سعادت
شیخ را کرده اند مسطور است که اوایل مبادی را که نه جسمانی اند آنچه از و
محرک فلکست بدان معنی که طلب کننده حرکت باشد و محرک نزدیک
بذات نفس خوانند و آنچه مباین حرکت و تحریک او مر فلک را چون
تحریک معشوق بود مر عاشق را عقل خوانند و جمله را جمع کردند و از آن فعل
کل خوانند و آنچه از قبل اولست جمع کردند و جمله را نفس کل خوانند
گویا که کل آسمانهاست و اسطقسات چهارکانه و آنچه اندراسند جزوی
از کلست انتهی و حق آنست که عقل کل لفظیست مشترک میان عقل اول و
مجموع عقول من حیث المجموع است بکسر نا فعل امرست بمعنی اعط یعنی
ببخش و نیاز غنا بکسر غین معجمه بی نیاز شدن و مالدار شدن و زندگانی کردن
و بودن اقصی دورتر اعلی بلندتر جهات جمع جهت بمعنی طرف و در اصطلاح
جهت شش است فوق تحت یمین یسار قدام خلف دلات بضم واو
جمع وال حاکم و بادشاه و دوست و نزدیک شونده متکفل امور کسی
بضم سین و کسر میم بتکده بود در گجرات هند که سلطان محمود سبکتکین خراب کرد
بنی بضم نون و کسر با موحده مصحف مجید و مراد از قول واجب تعالی
در قرآن این آیتست که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این

آیه در سوره نساست زهات بالفتح نادرست جمع زه زه بالضم تا راه خرد و غیر جاده و راه باطل رفات خرد مرد شده و از هم پاشیده فوات بالضم فا گذشتن و نیست شدن و فرد افتادن از چیزی و رفتن و دور شدن فتیان بکسر فا و سکون تا درست جوانان و جوانمردان فتات بکسر فا زن جوان و دختر بکر و کنیزک جمعش فتیات آمده بکسر رعات بالضم راشبانان و نگهدارندگان واو جمع راعیست وحدان بالضم وا و جمع واحد موات بالفتح و ضم میم مرگ و آنچه بجان باشد و زمینی که بنجد او نباشد ممات بالفتح میم مرگ و مردن گاه قتات بالفتح قاف کار بزد نیزه و استخوان مهره پشت عراة بالفتح عین مهمله و را و تا مدور گرداگرد خانه و میان سرا دسختی سرما تائبات زنان توبه کار عابدات زنان عابده سائحات هجرت کنندگان یا روزه داران ثیبات شوهر دیدگان و این آیه در سوره تحریمست اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست محول گرداننده مجاری بالفتح میم جمع مجری الفتا بالضم روان شدن درین قصیده گرفتاری خود را بمرض رشته که در نسبت معروف در لاهور بیشتر از دیگر بلاد می باشد بیان کرده زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست بجای من چه اگر صد هزار گونه جفاست یعنی زمانه اگر در جفای من بهمین الم که دارم اکتفا کند و من بعد دست از من ندارد که باز بسیارست چه بگویم و این چه سود است که مبرم صد هزار جفا از شمقوله برای من آماده و از دکی بهمین جفا اکتفا خواهد کرد که باز بر من بسیارست چرا که این جفا متضمن صد هزار گونه جفاست و در بعضی از نسخ مصراع ثانی

چنین است که بجای من اگرش صد هزار گونه جفا و مصراع ظاهرست ولیکن از بدن مرده ریک خیز جهان که خدمت تو کند جان بازمانده کی است مرده ریک زبون و ناقص و بمعنی سراب نیز آمده درین بیت اعتراض بر خود میکند یعنی اگر فتم که در نافدمتی تن عذر مسموع دارم در نافدمتی جان و عدم استقبال او بوح توجه معذرت طباع بکسر طا جمع طبع طبع سرشت و مزاج والا بزرگ قدر و بلند همت و مراد از والی طبع موالید فلکست مولع بالضم میم و کسر لام حریص و مشعوف بغاره بالفتح با موحده و را و مهمله و سکون یا و حطی و لبداز با غین معجمه سرزنش استلام بکسر همزه و ناگردن نهادن و چیزی بکسی رسانیدن و سلم خواستن مستوفا کامل و تمام اوج طرف بالا و در اصطلاح نقطه ایست از فلک خارج مرکز که دورترین نقاطست از مرکز عالم در تفهیم مسطورست که دور خارج مرکز را بهند و ذی اوج خوانند یعنی بلندی انتهی و هر یک از سیارات اوجی دارند عبال محتاج سور جشن و عروسی جوزا صورت دوم از صورتهای جنوبیست که او را جبار نیز گویند یعنی بزرگ منش تنبل مردیست کمر و شمشیر بسته و در هر جا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت مرادست چنانکه از صور عبد الرحمن صوفی ثابت شود نه آن جوزا که یکی از بروج است انشا بکسر همزه و سکون نون خود را بکسر نسبت دادن منبع بفتح میم جائی که آب از آن زاید مصدر محل صدور جواد بخشنده گراید یعنی میل و آهنگ کند مسالک بفتح میم جمع مسلک الفبا بالفتح راه فدفد بفتح دو فا و سکون و دو دال مهمله زمین هموار عبره اشک و عبور کردن و فرقه

سخن دقیق و لطیف که به کسر کاف فارسی گداخته روز عیش و طرب و بستان است
روز بازار گل و ریحانست دراثر مهر مراعات دلش خار عقرب بجو گل میزانست
مراعات بضم میم رعایت خاطر کس کردن مراد از خار عقرب صاحب
برج عقرب است که نحس اصغر است یعنی مریخ و مراد از گل میزان مشتریست که در ان
سال در برج میزان بوده یا زهره که صاحب خانهٔ میزانست محصل آنکه نحس
بر دوست او سعد اکبرست مثلا که مشتری باشد و بر عدوی او سعد اصغر که زهره
باشد نحس اکبرست که زحل باشد چنانکه درین بیت گفته بر فلک مهر مکافات
عدو دشمن زخمه زبر اشل کیوانست شل بکسر شین معجمه یکی از اسلحهٔ اهل هند است
که بهندی سیله گویند با آنکه منحوس است برج عقرب بر دوستان او اثر مسعود بخت
برج میزان میدهد با آنکه نیش عقرب خواه عقرب فلک و خواه غیر آن در اثر
کردن بر دوستان او مثل گل در فصل خزانست یعنی پژمرده و خزان زده بلکه
معدوم است با آنکه خار خشک ماه عقرب که ماه دوم خریفست بر دوستان
او گل بهارست چه ریاحین فصل خزان مثل گل جعفری و دیگر گلها خار بیشت
توده بضم ناخن کوچک شبه بفتح شین مهره سیاه معروف مشاطه آنکه آرایش
عروسان کند و او را ماشطه نیز گویند عنوان بکسر و ضم عین دیباچهٔ کتاب
پسر عمران امیر المؤمنین او موسی ع ثعبان بضم ثا مثلثه اژدها خذلان بکسر خا
بدبخت شدن طغیان بضم طا از حد درگذشتن و گمراه شدن عمال بضم عین
عاملان نشور بضم نون و شین زنده کردن نسبت نشورش نفخ صور و نشور
دل بقلم ممدوح اشاره بترجیح قلم اوست تیر ستم فلک خدنگست

شهد شرهٔ جان شرنگست خدنگ بفتح خا معجمه چوبی سخت که تیر و زین از ان
سازند شره بفتح شین معجمه و راء مهمله حرص و آز شرنگ بفتح شین معجمه و را مهمله
و سکون نون با کاف فارسی زهر باشد و بعضی گویند حنظلست بفتح حا مهمله
و ظا معجمه که در فرس بند دانه تلخ گویند و در تحفه یعنی جز زهر آمده گیاهیست
سبز لعابست تلخ دریچهٔ موش خانهٔ من زخمیست که ناخن پلنگ کلمه
زخمیست اشارتست به بیت سابق یعنی بواسطهٔ آنکه بجای ردا پالهنگ در گردن
برگزیدگانست و بخت از ایشان برگشته است من که از جملهٔ ایشانم دریچهٔ موش
خانهٔ من ناخن پلنگست و موش با من پلنگی میکند و در بعضی از نسخ بدل این
یافته شد زبادی بهمزه محصل معنی آنکه خانهٔ من خرابست و دریچهٔ موش او ناخن
پلنگست تا آنکه بر ناخن او اثر بیشتر مترتب شود و خانهٔ امن را زودتر خراب کند
و بعضی موش را بسکون شین خوانده اند و گفته اند که این بیت بنا بر مقدمهٔ
مشهور واقع که هرگاه پلنگ کسی را زخم زند و اثر ناخن او بجا ماند رسد موشان
بر وجمع شوند و اگر مانع نشوند موش بران زخم بشاشند در حال بمیرد محصل
معنی آنکه خانهٔ من دریچهٔ موش بواسطهٔ آنست که ناخن پلنگ در ان خانه
یعنی وقت رحلت در افتادن انگشت انتهی کلامه منصف مطلب
که هر کجاست هر خرواری همین دو دنگست یعنی صاحب انصاف
مطلب که همچنین که درین دیار غیبت در دیگر جای هم غیبت چنانکه در هر
اقلیم و هر محل خرواری دو عدلست و باختلاف اقالیم و بلاد مختلف نمیشود
همچنین یافت شدن منصف ازین بابت و در عدم وجدان او اقالیم

وبلاد یک حال دارند و در بعضی از نسخ بدل منصف منصب مرقوم است
که بجای فا با موحده باشد و معنی آنست که در عدم انتفاع از ایشان اقالیم
مساویند تا آنکه هرگاه دخل و خرج ایشان در آفت و شغف از ایشان بسنجند مساوی‌اند
و منصب را بر عدم منصب چنانکه فیما بین خزدار و در عدل تفاوت نیست تا تیره
شدست آبم از سر انکم بخلاف آن چو رنگست زنگ بفتح زا معجمه و سکون
نون با کاف فارسی شعاع ماه و آفتاب یعنی تا آب من از سر چشمه تیره و غبارآلود
شده اشکم برخلاف آبم مثل شعاع ماه و آفتاب روشنست شوخ فضول و بی‌شرم شنگ
و دزد و راه‌زن نیل رود لیست مشهور در مصر شالهنگ یعنی ملکی که از قدیم الایام درگرو
مانده باشد و نفع او بصاحب عاید نشود تنگ بفتح تا قرشت بمعنی خزدار با در لغت بسکون
دال و نون تریخ جار معروف اختیار برگزیده پالهنگ با بای فارسی و کسر لام و دال
که برکنار لجام بسته باشد که بدان اسب را بند بند پوستین سرکار در عریان برهنه تنگ
بفتح ها هوش و فلم سنگ در موزه بخت منست یعنی بخت من ترک حرکت کرده
چه سنگ در موزه افتاده کسی را گویند که در اثنای حرکت ساکن شود کذا فی الاصطلاحات

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصدست   تن خدمت محمد بن نصر احمدست
چون حرف آخرست ز ابجد که آن غین   در راستی چو حرف نخستین است

یعنی در راستی الف و در سخن تمامست چه حرف آخر ابجد غین است و غین
بحساب جمل هزارست و چون عدد نامی غیر هزار نیست بلکه مافوق او بمضاعف
او بند بسیار باشد که از تمامیت و کمالیت بهزار تعبیر کنند چنانکه سلطان المحققین
مولانا عبدالرزاق کاشی در تاویلات تصریح باین کرده و گفته که مراد از ابجد

هزار عالم ابجد عالمست که آن عالم جبروت و عالم ملکوت و عرش و کرسی و افلاک سبعه
و عناصر اربعه و موالید ثلاث باشد تعبیر از هر عالمی بهزار عالم کرده‌اند تا مشعر باشد بکمال
خلقت و تمامی ایشان چه عدد نامی فوق هزار نیست و دور نیست که مراد از حرف
آخر ابجد دال باشد یعنی در وقت تکلم متواضعست و کلمه راستی در مصرع ثانی
مؤید این احتمالست و همچنین اگر از حرف نخستین ابجد الف خواسته باشند نه باعتبار
صورت بلکه باعتبار عددی که الف از برای آن موضوعست تا محصل معنی مصرع
ثانی آن شود که در راستی یکیست یعنی یکتا و بی‌شریکست و ثانی ندارد و بعید نیست
که از حرف آخر ابجد غین اراده نمودن اولیست کما لا یخفی و صاحب شرفنامه
این بیت را معنی دیگر گفته تا آنرا در اول این رساله بتقریبی ذکر کردیم
توی و وی بنشین چنانکه   اصل عدد یکیست ولی نا معدودست   عدد در اصطلاح
علمای حساب عبارتست از چیزی که مساوی نصف مجموع حاشیتین خود باشد
مثلا هرگاه حاشیتین دو را که یکیست و سه جمع کنی چهار باشد و دو مساوی نصف این
مجموعست و پوشیده نیست که بنابرین تعریف بلکه بنابر اکثر تعریفات مشهوره مثل آنکه
عدد کثرتیست متالف از وحدات و واحد داخل در عدد نیست و اگرچه اصل
در عددست چه جمع مراتب اعداد متالف از وحدات‌اند و غنی باد میشوند فرزانه
عاقل ناب سزاوار کاه بکاف فارسی بخت مدغل بضم میم و کسر خا معجمه بخیل و
مقعد بضم میم و فتح این محله مرد لنگ طلایه بفتح طا و یا و حقلی جمعی که در شب
پاس لشکر دارند تا خصم شبیخون نیاورد منهزم گریزنده اهتمام چاره داشتن و گویند نان
و شفقت و اندوه خوردن تمهید عذر خواستن و بگسترانیدن و راست یا خاین

وباصلاح آوردن کارها ممالک بفتح میم وکسر لام مقامهای پادشاهی شدید
سزاوار کرواند همه بدستور، فرقدین دو ستاره روشنند بر سینه دب اصغر که صورت
اولست از صورتهای شمالی و هریک از ایشان را فرقد گویند جواد بفتح جیم اسب
خوش رفتار مجره بفتح میم وجیم وراء مشدد، کاهکشان مقود بکسر میم وسکون قاف
وفتح دال ریسمانی که در لجام اسپان بندند وآنرا بفارسی پالهنگ گویند درقه
بفتح دال مهمله سپری که از پوست نقطه ساخته باشند مزرد بضم میم وسکون زاء معجمه
وراء مهمله زره تنک حلقه مکافیت بضم میم وفتح تاء و قرشت بکسر [illegible] کسی که
جنبش در دکند **ملک الکنون شرف مرتبه ونام گرفت که جهان زیر نگین**
آرام گرفت سایه یزدان کز تابش خورشید بقهر دامن بیت او دامن
برکام گرفت یعنی اول زمین در تحت تصرف پرتو خورشید بود فاما الحال
بیت او دامن گسترده وزمین را قدم بقدم دامن از دست خورشید برگرفته
واز تصرف او بیرون برده بتصرف خود درآورده ملخصش آنکه امروز روی
زمین بالتمام بیت او کرده اند وآفتاب تیغش برهمه جا تافته واین معنی بر تقدیر
کام با کاف فارسیست اما اگر بکاف تازی خوانده شود محصل معنی آنکه اول کام
خلایق پرتو خورشید حاصل میکرد چه ظاهرست که مصالح عالم از رسانیدن غلات
وطبخ ونضج میوها وباقی مطالب منوط به نیر اعظم است والحال کام ایشان را از
مطالب ومصالح بیت او حاصل ومهیا میکند وایشان را از خورشید مستغنی ساخته
بارهٔ عدل تو بنک لابه بنیند که جهان گرگ را در رمه از جملهٔ احشام گرفت
یعنی حصار عدل تو هنوز باین استواری وعرض وطول که امروز است نبود

که جهان گرگ را از جملهٔ گوسفندان میشمرد ملک الکنون **پس چنین خنصر چپ عقد**
ابا دیت گذاشت پس آب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت ابادی جمع
ابدی بفتح همزه نعمت تجربه شاهدست که چون طفل متولد شود انگشت کهین
دست چپ را که خنصر گویند برکف نهد مثل کسی که چیزی شمرد وانگشت مهین را که ابهام
خوانند بدهن گیرد ومکیدن آغاز کند محصل آنکه چون طفل پا بعرصهٔ وجود نهد با وجود
عدم شعور اول از مرتبهٔ الوف شروع در شمردن نعمت تو کند بعد از آن شروع در
مکیدن چه در علم عقود چنانکه ان شاء الله در شرح مقطعات بتفصیل یاد مقرر شده
که از اصابع خمسه یسری خنصر وبنصر وکلی بازاء الوف سبابه وابهام بازاء آحاد
ولهذا شعرا هنگام مبالغه در کثرت معدود گویند فلان از دست چپ ابتدای شمار کرد
چنانکه درین بیت واین بیت حکیم خاقانی نیز ازین مقوله است عاشق بکنجی بر شمرده
چندانکه بدست چپ شماری چراکه در تقریر اشعاری بآن نکرده بلکه مدعی آنست که این معنی
محض ادعاست ویکی از متتبعین چون اطلاع بر مقدمه مذکوره تجربه وتحقیق اطلاع
بر مراتب عقود واصطلاحات اهل آن علم نداشته این بیت را چنین معنی گفته که طفل
با وجود عدم شعور رسیده اند که ابتدا شمار نعمت تو از مرتبهٔ آحاد وعشرات معنی ندارد بنا
برین از خنصر دست چپ که مرتبهٔ آحاد الوفست هرگاه از خنصر دست راست ابتدا
شمار کنند چنانکه متعارف است واعتبار مراتب بنحوی که در حساب هندسه مقرر شده
نمایند شمار نعمت ترا ابتدا میکند بعد از آن در ابهام مکیدن شروع مینماید والانصاف
آنست که پیش از وقوف بر مقدمتین مذکورتین این بیت را به از این معنی نتوان
گفت و بر صاحب تامل ظاهرست که چون در علم عقود مقرر شده که وضع خنصر چپ

نحوی که سرانگشت بر اصل اصبع باشد هزار و نحوی که با بل بوسط کف باشد هفت هزار است
اگر گوئیم مقصود ابتدای شمار از هفت هزار است پر بعید نیست فتامل و باید دانست
که کلمه پس در مصرع اول عرف شاعرین نیست بلکه مخصوص ابقد مات بهرام مریخ
آز حرص و آرز و نفشنده ناخته بآتش و غیر آن اغنام جمع غنم و جع در دار عام
شکمها عام جرم و باعث کرده تا بید فوت دادن هنگام وقت ای ملک بهمن
رکن ترا کلک وزیرست کلکی که فلک قدرت دستیار هنرست کو خواجه
کلکی که همی لاف علی زد باری عمری کو که به از صد چو عمرست در مدح
جلال الدین عمر وزیر گفته و خواجه کلکی یکی از اکابر قدمات مداح مجیر الدین
علی حکیم اوحد الدین قطعهٔ در تعریف اشعارش گفته مطلعش اینست شعرهای
کلکی آن سخن های طبعش برده فرق کمال یعنی خواجه کلکی کجاست و تا چند
از علی ممدوح خود لاف زند باری از جلال الدین عمر لاف زند و او را ستایش کند
که بهتر از صد مثل ممدوح اوست بشیر بشارت دهنده نذیر ترساننده لسیح بی نظیر
ونا یافته شده فردوس بستان و ایضا باغیست در بهشت کذا فی الصحاح سعیر دوزخ
و آتش دگرم و نام نبیست صریر آواز قلم چرخ اثیر کرهٔ آتش اطلاق فلک بر عناصر
از عناصر کرده اند و جهش در شرح تذکرهٔ محقق خضری مذکورست فارجع الیه
زریر بفتح زاء معجمه در شرفنامه بکسر هر دو مسطورست گیاهی باشد زرد که بدان جامه
رنگ کنند و او را اسپرک نیز گویند و بعضی زرد چوبه را و بعضی زعفران را نیز گفته اند
نشر زنده کردن و آشکارا کردن و خبر پراکنده کردن و پاره بریدن و باز کردن
جامه و سبز شدن گیاه بعد از خشک شدن مطر باران وضع فرو مایه غدیر بفتح غین

سجمه و کنر و ان مهمه پاره از آب باران که جا بجا مانده باشد و آن لوی که آب باران
در آن ایستد نیوشان بکسر نون و ضم یای حطی شنوان کلمه عفو را در این بیت
و مهر را در بیت بعد از این بکسور باید خواند خنب اسب و رای اسب سواری
که با خود دارند و از اکثر نیز گویند بضم کاف تازی و فتح تا و شین
شاخ موی و خیز است مجر آن موی که در خیز اندازند و شروع در پرسش کنند
چون آن موخرد بالا پید علامت آن باشد که آن خمر بیک سر شسته شده
یوز بضم یا جانور است صیاد داده دش از نه جستن از عقب صید نزد دار صاحب
خود خشم کند تا مقداری میر پیش او نریز صلح نکند منصب از منصبت رفیع از
هر زمانی سخت دگر است تا اثر لطف صاحب عادل که چهار از بعد اصد عمر است
در پسان ملک پاش را خاک بوسیده هر که تاج ور است ور زرع جعاکه کعبی مرو
آفرینش بجمله محضر است در تهنیت پادشاه عصر که جهته ابو الحسن عمرانی آمده بود
گفته یعنی ما اگر پای خلعت پادشاه که پادشاهان عالم خاک پای او می بوسند
در میان بنود بیکشم که کل مخلوقات پیش تو قدری ندارند و بعضی با او لطف
خوانده اند که یکجای یای فارسی تا قرشت باشد یعنی لطف ذکر لطف شاه
نتوان کرد که رسیس سخن فراختر است یعنی در مقام نام خلعت پادشاه نتوانم
برد چرا که او در عدد مخلوقات نیست و عرصه قدر و منزلتا و وسیع از عرصه
سخن بیت گاه باشد که تعبیر از چیزی بحرفی از اسم او کنند مثلا تا و لطف گویند
و لطف خواهند و سین سخن گویند و سخن مراد باشد صریح به سه الشرفنامه
گرد شش آفتاب سایه تست زیر قبضی که آسمان زیر است

یعنی سر آفتابی که این صفت دارد که سایه نیست زیر قدرتست که فضیلت
بالاد آسمان بیابفتح ها غبار و بفتحتین باطل شدن و لی قصاص شدن
چون خطرات کاه‌ها فکر بفتح فا و کاف تازی اندیشه ریش کاد احمق و ابله
کودن جز مثله میل ثلث فرسخ که چهار هزار گز باشد آخشیجان بمد الف و سکون خا
و کسر شین معجمتین با جیم تازی ضدان و عناصر را بواسطه ضدیت اخشیجان گویند

ملک معمورت ز حسن ملک حبشی است · منت افرخدا یرا که چنین است

نعمتش از منخی گریز ندارد · گر بود در طینتش بقیه طین است

یعنی نعمت او مستحق میجوید و اگرچه از مزاج مستحق با مزاج ممدوح مشتی خاک مانده باشد و فی النسخ قابل

نام ترا در کنایه سکه صحیفه است · نعت ترا در قرینه خطبه فرضیت

کنایه پوشیده سخن کردن یعنی تو مثل ملوک دیگر نیستی که شهرت تو از سکه و خطبه
باشد بلکه شهرت تو بمرتبه ایست که اگر خواهند نام ترا پوشیده مذکور سازند بر سکه
نقش کنند و اگر خواهند که وصف ترا بطریقی بگویند که تصریح بموصوف آن نشده باشد
بلکه بقرینه موصوف آن معلوم شود اگر و خطبه خوانند و تواند بود که مراد از مصراع
ثانی این باشد که وصف قرینه وصف بود چیزی که در مقابل او توان نوشت
خطبه است و در بعضی از نسخ قدیم بدل لفظ کنایه کتابت با تا و قرشت صحیح
محصل مصراع اول این خواهد بود که محل کتابت نام تو صحیفه او سکه است
و نام ترا بر سکه مینویسند و بنابرین نسخه محل مصراع ثانی بر معنی ثانی و بنابر نسخه
اول اصل بر معنی اول اولی است و بنابر معنی اول سکه را صحیفه نام بطریق
کنایه ساختن خالی از لطفی نیست چه بر سکه اسامی و نقوش را چپ نقش کنند

عجین

عجین مخمیر عروه وثقی در اصل لغت دسته کوزه و امثال آنرا گویند که محکم باشد و زود
از جای خود کنده نشود اما بحسب استعمال بر هر کس که اعتماد توان کرد و تمسک بان
توان جست اطلاق کنند مسه بضم میم و سکون سین مهمله طعمه که بجانوران شکاری
مثل باز و شاهین و غیر آنها دهند عرصه مملکت غوریه نا محدود داست

که در ان عرصه چین لشکر نامعدود داست · نا محدود بحد و نا معدود بیشمار

نیشان گر افق صبح شود غوطه خورد · در زمینی زند این کان ابد ا محدود است

در علم ریاضی مبرهن شده که زمین را ظلیست مخروط محدود تا فلک زهره و آن
ظل همیشه در نقطه مقابل آفتابست اگر آفتاب تحت الارض است آن فوق الارض
و لیت عبارة از انست و بر عکس محصل معنی انکه اگر تیغ ایشان افق باشد و صبح
از انجا طلوع کند از روشنی یا از مهابت آن تیغ یا از روشنی صبح که از افق تیغ
او طلوع کرده یا از مهابت آن ظل زمین که همیشه محدود است در طرف بلند بود
بزمین فرو رود و شب در عالم نماند و تواند بود که محدودیت ابد وصف تیغ
ایشان باشد نه وصف ظل ارض و آکال و احد عرق بکسر عین رگ و شاخ
درخت معهود قرار رفته و بجان کرده و یاد داشته فاستقم پس تو مستقیم باش
قال الله تبارک و تعالی فاستقم کما امرت و من تاب معک و لا تطغوا انه بما
تعملون بصیر یعنی تو مستقیم باش چنانکه فرموده شدی و باید که مستقیم شوی
تا بقرباء که مستقیم گردند انانکه بازگشته اند از کفر و ایمان آورده اند بتو
از ابن عباس روایت کرده اند که آیه اشد و اشق ازین بر رسول صلعم
نازل نشده و از جهت حضرت فرموده است که مرا سوره هود و واقعه

واحوال ایشان پرکرد و ایضا منقولست که روزی اصحاب از حضرت سؤال
کردند که یا رسول الله زود پیر شدی آنحضرت در جواب فرمود که مرا هود پیر کرد
کذا فی الکشاف فضله بفتح فا و زای و فی دبا قی مانده یغما بفتح یای حطی و سکون غین
معجمه غارت رضوان بکسر را خازن بهشت منتشر پراکنده عود چوب خوشبوی
که میسوزند و ساز معروف که مینوازند محسود کسی که برو حسد برند معقود گره کرده شده
اغلوطه بضم همزه و لام مسئله که بان کسی را در غلط اندازند شهود آنچه برو گواه شوند
مسد و سد کرده محصور شمرده شده و داد شنشه هرگز اهدا دور گردون ذکر تقصیر برد
یا سخن در سر این عمر دراز میبرد یا حدیث آن بهشتی چهره گردد جود
همچو فغانان ازین فردوس مرغ میبرد یا در آن حور لب کودک شیرخوی کند
گر تصنع که مخلا کار او مرد میبرد یا هی که بر چراد ملت این برد دام
از تحرک بید و تحریک مجدد میبرد صرح بفتح صاد مهمله قصر میرد و ساده
دیوار بلند برقد خوابگاه تصنع بفتح تا و فوقانی و صاد مهمله و ضم نون
خود را برآراستن و حیلت نمودن تحرک حرکت فرمایند و درین مقام
مراد ازو یا فلک عظمت یا طبیعت تحریک حرکت فرمودن یعنی هرگرا
از حرکت فلک یا از فلک یا از آفتاب که از ابتدای آفرینش درین
خوابگاه کبود که آسمانست حرکت میکند یا از ماه که گاه از حیله که دارد
محفلت یعنی گرد اگرد رخسار او بواسطه عدم تقابلش با آفتاب و اخذ
نور ازو سیاه و کثیف دست و گاه امرد است و نورانی چنانکه در شب
چهارده هم سؤال کند یا سؤال کنند که چرا هر لحظه طبیعت شکلات بر انگیخته

دیگر

دیگر میرود و نحو دیگر حرکت میفرماید برزبان دور گردون در جواب هر که هست
ذکر دوران علاء الدین محمد میرود یعنی جمیع این سؤالها را جواب آنست
که زمان علاء الدین محمد است و حرکت افلاک و سیارات بلکه وجود ایشان
برای نظم و نسق ملک و طفیل ایام اوست آنکه بخش سایه او سایه خورشید را
در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود یعنی عظیم الشانی که در مجلس سایه او آفتاب
و سایه بر سر بالانشینی و تقدم جنگ میکنند با آنکه نسبت سایه او آفتاب بنوعی تیره است
که سایه لاف بهتری میزند و تقدم بر آفتاب میجوید خاک پایش را زغیرت آسمان
بر سنگ زد تا بگاه چرخ موزون با معدل میرود گفت قراب قضای شیخ
اگر با قدمنم در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود تا قدمش زر ریگ دید از هم بسنگ
یعنی آسمان از رشکی که بر خاکپای او داشت با آنکه قیمت در رواج او مید آستبد
محک زد تا ببیند که بوزن یا بعد دیگر نحو که باشد بخرج میرود با نه قضا با هر فلک
گفت که اگر با قد و صراف سنم این خاک در دیار ما رواج فرق فرقد دارد و بهای
اوست حاجت به امتحان ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه گفت آیا
حدیث نعل و معقود میرود آسیب پهلو بر پهلو زدن منطقه بکسر میم و فتح طا کمر
موهومی که بر وسط حقیقی کره باشد یعنی چون بشنید او را با آسمان و آسمان رفتن
او را بر تیغ کوه برفتن آفتاب باوج تشبیه کرد ماه پهلو بر پهلوی منطقه زد و گفت
چون اسب با آسمان و حرکتش را با آفتاب تشبیه کردند دایشان بواسطه این تشبیه
شرفی یافتند آیا باشد که سخن با نعل و معقود برود با آنکه سخنی از نعل و معقود
مذکور شود تا آنکه نعل او را بمن در پیشانی که بر کنار لجام اوبسته اند تشبیه کنند

حاطه الله ای حفظه الله محفه همیشه اهنه هندی موزه و لنجم مبهم کلرنک کرد دل دشت
بجز دکان باشد دل در دست خدا یکان باشد شیر کردون چو عکس شیر دراب
جز شیر علم سنان باشد بتجربه شاهدست که شیر و امثال آن هرگاه مغلوب و عاجز
شوند عجز ایشان بانست که پشت بزمین گذاشته شکم بالا کنند یعنی شیر علم بر شیر فلک
که اسدست غالب شده باشد و او بواسطهٔ اظهار عجز ستان شود چنانکه عکس شیر در آب نشان است
چه آب صورت اشیا را نقیض واقع بنماید اگر چیزی راست ایستاده باشد نگون
نشان وا نماید و بر عکس خواجه حسین ثنائی گوید هوا مقلد مرآت آب گشت چنان
که سرنگون شده ات را با متحان برداشت یعنی که هوا در چیزها و نقیض واقع را
نمودن تقلید آب میکند که دشمن ترا سرنگون وانماید والا در واقع سرنگون است
جان پری دیو بر هان ترجمان بفتح و ضم تا و جیم ترجمه و تفسیر اژدهای شیر علمی که بصورت
اژدها ساخته باشند روح الامین جبرئیل را که روح القدس نیز گویند و حکما او را
عقل فعال گویند میزبان بکسر میم مهماندار چه میز طعت فرس مهمان را گویند خام
لی کجر به قلتبان بفتح قاف و تا و سکون لام دیوث و قرطبان نیز گویند به را
و علاء الطلبین تا ملک جهانزا مدار باشد فرمان ده او شهریار باشد با تیغ
جهاد دشمن دو کاری از مجمه ذو الخمار باشد مجمه کلاه سر گویند که معجزن
عوف بن ربیع وقتی در سفر گم شد جمعی از سواران عرب او را یافتند عوف
بعد از اطلاع بر نیغی تغافل کرده چون بدان رسید پیش از آنکه مهو طلب کند چند کس را
بطعن نیزه مجروح ساخت یکی از آن جماعت پرسید که من طعنک یعنی از ما که ترا
طعن نیزه زده که تو ما را طعن نیزه میزنی گفت که ذو الخمار یعنی کسی که معجز زن

ان
برداشته الحال صاحب آنست ایشان مطلب را فهمیده معجر را باز پس دادند و بعد از عث
عوف در میان عرب به ذو الخمار مشهور شد محصل معنی آنکه از کلاه سر ذو الخمار که النجا
شکست شود تا تیغ اوست یعنی ذو الخمار مغلوب او است فرخ بفتحتین ترسیدن
و پناه بردن و لفرباد رسیدن تحید یک شودن مجرفه بکسر میم و سکون جیم و فتح
فا ظرفی که خاک از آن بیرون ریزند لبریزا زبانه بخشد یعنی چندان انسلام بان
نداشته باشد که در وقت بخشش متکلم شود بلکه تا زبانه اشاره بسایل کند که متعرف شود
هیچا بفتح ها جنگ او تا دمیخها و مراد از او تا د زمین کوههاست بلمنا چون کسی بر
بمشرق باستد بادی که از مقابل او آید صبا و قبول و بادی که از عقب او آید
دبور و آنکه از دست چپ آید شمال و باد دست راست را جنوب گویند و در جمع
این اسامی حرف اول مفتوحست و هر بادی که از میان دو باد دو تا از اینها
آید نکبا خوانند بفتح نون و سکون کاف و فتح با و تا زیین غبار بفتح غین معجمه
با حلی نت نه که بواسطهٔ رفع التباس و اشتباه بهودان و امثال ایشان بر کتف
دوزند یار غار اهل سنت ابابکر را چون در جبل بود با حضرت رسالت پناه صلعم
از آن جهت یار غار گویند و شعرا اشاره باین هرکس که در مضایق مهالک کسی را رفیق
باشد او را یار غار انگس گویند و خد بفتح دال و سکون فا جمع ملزم لازم سازنده و الزام
دهنده ممار بکسر میم منج آهنین تزار بکسر نون لا غر جوار بفتح جیم همسایگی خسروا ملک
بر تو خرم باد علی کتبی ترا مسلم باد پس لشکر تو تا زبان سنان شاه راه
حروف معجم باد حروف معجم ا ب ت ث کذا فی الت می الاسامی تا درین
جهت بمعنی حتی است و استعمال تا با بمعنی در کلام قدما بسیار است در قصیده

ردیف شعر مثل این گذشت و این بیت ازین مقوله است در مصاف قضا بگون عدوت
تا شمشیر شبه کلکون باد محصل آنکه بعد از آن که فتنه را زبان خامه تو کنک کند
هر چه او را زبان گوید حتی زبان سنان لشکر تو مشغول باد و کسی که بازبان خواهد
که عوض تا با او حمد باشد و هم چنین کسی که از حروف معجم حروف منقوط
خواسته سهو کرده شهب اسب سفید ادهم اسب سیاه و درین بیت روز و شب مراد است
معلم بضم میم و فتح لام جامه که علمهای زر یا نقره بر سر آستین یا غیر آن داشته باشند
و آن را مطرز نیز گویند قهرمان بفتح قاف و را مهمله کارفرما و درین بیت
مراد از قهرمان تیغ و مقصود از ترجمان قلمست هم گوشه هم نشین و هم چشم در دین چو
اعتصام بحبل المتین کنند آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند در مدح رکن الدین مفتی
عصر خود گفته در وقتی که با تاج عمراد که مقطعات در هجو او دارد این چنانین
جمله است تاج عمراد از کجا بر خواستا خر کوی این چنین هوچی این دشمنها منست
نزاعی و دعوایی داشته و حکیم رامیل آن بوده که آن مرافعه پیش رکن الدین
برده و تاج عمر اد اسل کلمه معنی دیگر داشته اطراف مدرسه اش بزبان قدما چو دید
هر شب مذکرش شهور و سنین کنند باید دانست که قدما گاه باشد که ضمیر
مطلقا خواه مفرد خواه جمع و ایضا خواه غایب و خواه حاضر یا متکلم حذف کنند
مثال حذف ضمیر متکلم این بیت شیخ سعدی رفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و بوی رسید
بیبو لی بینی ست شدم و در خصوص اشعار حکیم او حدالدین امثله این بعبارت
و دی مقام خود اشعار بآن خواهد شد و اما حذف ضمیر حاضر در شرح آن قصیده
ای داده بدست هجر ما را تصریح بآن از صاحب شرقنامه نقل شد و این بیت از قسم

حذف ضمیر متکلم است یعنی چون دیدم اطراف مدرسه هر شب بزبان صدا ذکری
ممدوح میکند با آنکه اطراف مدرسه او را چون شهور و سنین و ندای دیدند در جمیع
اوقات سال و ماه هر شب بذکری او بزبان صدا میکنند و بنا بر احتمال اخیر این
از مقوله فعل مفرد و فاعل جمع باشد که از خصایص انشائست یا افراد فعل باعتبار
ماه و سال باشد فی الثانی تکلف صاحبقران شرع کجایی توان شدن کالحبات
با مخنث مطرب قرین کنند درین بیت کلمه ایست مخذوف و این نیز از خصایص
قدماست یعنی رکن الدین که صاحب قران شرع است و با وجود او بحکمه دیگر
که پر از اهل فسق و فجورست نتوان رفت چنانکه شیخ سعدی گفته دوستان آمدند
تا لب گور قدمی چند باز پس گردیدند مجلس بدوش کز به نگاران چرا نوی
چون نسبت بخدمت شیر غرین کنند مجلس محل جلوس و درین مقام مراد محکمه است
یعنی با وجود شیر بیشه که رکن الدین است چرا فراش محیلان و زبونان کبران کم مغنیان
دیگرند باید شد اعتصام چنگ در زدن و باز ایستادن تنها دن جواز داشتن
و سستی کردن خیره بکسر خاء معجمه بیهوده و خبث پوستین غیبت مکاوحه بضم میم
و فتح واو و حاء مهمله با چیزی کوشیدن و دشمنی کردن ای بر دو اسپهر را جو رد
کشتم ایمن چون سپهر از گرم و سرد در تعریف عمارت ناصرالدین گفته در سال پانصد و
چهل دو از هجرت پرده آهنگ مطرب احداث کرده زخت اندر طریق عکس و طرد
طرد و عکس یکی از صنایع شعر است و این صنعت چنان باشد که مصراع را باز دیگر
واگویند بنحوی از تصرف مثل تقدیم و تاخیر چنانکه درین دو بیت مدحیات باد
قدحی که نوش کردی قدحی که نوش کردی مدحیات باد ساقی می درد

دردِه قدحی ساقی؛ پنهان چه کنی باده چه کنی پنهان؛ یعنی هرچه از مطربان
میشنوی صدای تو آنرا موزون و مصنوع باز میگوید با آنکه مکرر باز میگوید چنانکه باز
خود در تعریف عبارت گفته: در تو از مشکلات موسیقی؛ هرچه تکرار کرده موسیقار؛
کرده زان پس مکرران حالات؛ هم در آن پرده روزها تکرار؛ با آنکه هرچه از مطربان
میشنود از آخرها اول میگوید چنانکه از مجموع قول مطرب و صدای او عکس و طرد بهم رسید
گفته‌اند که عکس و طرد در مصطلح علما حمل کنیم یعنی آنچه از مطربان میشنوی جامع و مانع
و بعینه وا میگوئی پی زده و نقصان نه از چیزی کم میکنی و نه از خارج بر چیزی
می افزائی والا دل الف بالمقام بوده در نقش فرح زدت بکام تا فرح
تاریخ این نقش است و زرد یعنی تا تاریخ این قصیده کلمه فرح است و کلمه زرد
که بحساب جمل پانصد و چهل و دو باشد تو در نقش فرح زد بکام بری زد بفتح
نون سبز درخت و ساقه او که شاخ و گره نداشته باشد برد بفتح با موحده یعنی
از راه دور توشه پیش خورد و اندک طعامی که پیش از چاشت خورند و در نسخه نیز
یعنی سلم فروخته نیز آمده تا کرد ناچار ای عید دین و دولت عید مجسته باد
و با مت از حوادث ایام رسته باد کیوان موافقان ترا گر بکر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد کیوان زحل نسرین چرخ نسر واقع که سه ستاره است
یکی روشن و دو تا باریکتر از و و عوام آنرا سه پایه دیگ خوانند و نسر طایر که آنهم
سه ستاره است یکی روشن تر در میان آن دو تای دیگر که عوام آنرا شاهین ترازو
گویند جدی برج دهم از بروج که خانه کیوانست و نسرین از جمله کواکب ثابته اند
و در حدائق المعجم مسطور است که مسته عبارتست از جمله مرغان شکاری که بوقت

حاجت بدان شان دهند و کرکس نه از جمله مرغان مسته خوارست و از جهت این
بیت بروی گرفته اند انتهی فتامل و مشتری جوی ز هوای تو گم کند یکباره مرغزار
فلک خوشه رسته باد یعنی اگر مشتری بجواز دوستی تو کم کند سراسر فلک برج سنبله
شود تا او همیشه در وبال باشد چه سنبله خانه وبال مشتریست و مقابل خانه اوست که حوت
باشد و همچنین خانه وبال هر کوکبی آنست که مقابل خانه اوست یا آنکه اگر مشتری
از دوستی تو کم کند عمر فلک بسر آید چه مرغزار در ایام بهار که ایام خزان اوست
خوشه بری آورد و بنابر این معنی اضافه مرغزار بفلک بیانی گرفتن لازمست بخلاف
معنی اول مکان بفتح میم و حو و خوض بفتح خا معجمه شروع فلیتامل بضم خاء معجمه و سکون
نون و فتح کاف فارسی رود زن و مطرب محاق بضم میم در لغت کاهیده و سترده را
گویند و در اصطلاح مدت اجتماع ماهست با آفتاب چه در این مدت نور از و سترده است
تهنیت مبارکباد گفتن ایام زیر رایت و رای امیر باد ایام او همیشه چو رای بیش
منیر باد آنجا که ظل دامن تخت جوان تست از جاه چیب برمن چرخ پیر باد
یعنی از جاه و رفعت سایه دامن تخت تو ساوی و محاذی گریبان چرخ باد از باد
تو چو تیر در کمان تو جان خصم دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد مراد از کمان
فلک قوس است که خانه وبال عطاردست یعنی از باد تو همیشه جان دشمن در وبال
باشد چنانکه از باد تیر در کمان تو در وبالست فتامل فیه یا آنکه دایم جان دشمن از باد تو
در وبال باشد چنانکه تیر در کمان در وبالست و چو کنایه از کثرت رزم ممدوح خواهد بود
و اشاره با آنکه کمان را دایم در کشاکش و تیر را در انداختن دارد یا آنکه از باد تو جان
دشمن مثل تیر یعنی عطارد در کمان فلک باد یعنی برج قوس چنانکه بر تیر در کمان تو

انجمنی یعنی جرم تیر در کمان فلک صادقست و جرح مراد از کمان فلک کمان چرخ است
که یکی از آلات حصار گیریست و تواند بود که مراد از فلک ممدوح باشد و بر این تقدیر
معنی ثالث این بیت بنابر قاعده البیت شایع میان قدما که از عبارت محتمل المعنیین
بالفظ مشترک میان دو معنی که در دو موضع از کلام ایشان واقع شود در هر موضعی یکی
از معنیین اراده نمایند چنانکه درین بیت خلاق المعانی شود ز سپهر چو چوب معلم
بر سر چرخ از نباشد مؤدب چه ظاهر است که مراد از به سپر شدن چوب معلم
که شبیه راست گذشتن اوست بر کف های اطفال و ملی نمودن آن و غرض از بی گیر (?)
شدن فلک که شبیه است پامال شدن و نایاب گردیدن و ایضاً چنانکه درین بیت
هم از خلاق المعانی اگر جنبت اندر چمن بر چنه چرا زاغ را مینهد بر شکوفه صاحب اصطلاحات
بر چنه را بمعنی علامتی که بر کنار زراعات نصب کنند تا باعث وحشت طیور گردد آنرا
و اهل بلغم (?) ها نیز گویند و این بیت خلاق المعانی نیز مقید این معنیست در خانقاه
باغ نه صدر نه وار دست تا بر چنه گشت حریف گران برف و پر نهادن بمعنی
کسی را پس سر کردن و آواره نمودن محصل معنی آنکه اگر شکوفه و اهل مست چرا
زاغ را پر مینهد و پوشیده نیست که غرض از زاغ پر نهادن و اهل رمانیدن اوست
زاغی را که از جمله طیور است و مطلب از زاغ پر نهادن شکوفه صاحب بال و پر
گردانیدن اوست درخت را که در زمستان پامال و بی برگ طرفه در گرفته مثل
زاغ سیاه پوشی اختیار نموده بود و امال باز شروع در شکوفه نموده و صاحب بال
و پر شده ابوالفرج گوید کسی که رنگ غرابش نماند از پس سر زد ی عقل باشد
برد دلیل شباب چگونه شد که جوان شد از آن پس که ماند درخت را بر شاخ

برشاخ ان

برشاخ ان غراب و تواند بود که اضافه بر چنه بیانی باشد و مراد از زاغ گوشه کمان
خاقان چه در لغت فرس گوشه کمان را زاغ گویند و از پر نهادن خواه در شبه که شکوفه است
باشد و خواه در شبه به که بر چنه است صاحب بال و پر ساختن مقصود باشد و از مقوله
این بیت شیخ مصلح الدین سعد بازا که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه
دار بر الله اکبرست چه گوش روزه دار بر الله اکبر ادانست و چشم شیخ بر الله اکبر
شیراز که ملاحت مشهور و مطلوب سفر کرده را بهنگام معاودت گذر بر آنجا خواهد افتاد
و بالجمله طبع مستقیم حاکمست با آنکه در امثال این ابیات عمل بقاعده مذکوره یعنی احد
کلا المعنیین در موضعین لازمست و مراد از عبارت محتمل المعنیین درین بیت حکیم
جرم تیر در کمان فلکست که بر تیر و کمان معنی و بر عطارد در برج قوس یعنی دیگر جا دانست
فافهم تیر ماه اول تابستان از سال فارسیان و تیر روز سیزدهم از همین ماه که ملوک
در وجشن بکرده اند چه قاعده اهل فرس آن بوده که روزهای همنام ماه مشتمل بران
روز را عیش بگذرانیده اند کذا فی التفهیم دبیر نویسنده و در اصل لغت دو دبیر بوده
یعنی صاحب دو ادراک و دو حفظ چه کاتب را چنانکه گفته اند دو ادراک میباید
یکی بواسطه جمع کردن معانی در دل و دیگری از برای جمع حروف بقلم بخلاف
دیگر مردم که ایشانرا یک ادراک کافیست ادراک ثبت کردن و دولت مشیر
اشاره کننده عسر دشوار بد سگال بداندیش زهر ز طبقه دوم از هوا که چون
آفتاب از زمین منعکس شود باد وزند آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جاهش دور باد حضرت درگاه و آستان و نزدیکی
دستور بفتح دال وزیر دبفتح طرز و طریق زهره گرد مجلس لهوش نباشد بربطی

در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد بربط بفتح بای موحده یعنی عود
که مینوازند مثل است که هرگاه چیزی بغیر موقع خود واقع شود گویند زاد فی الطنبور
یعنی چه زیادتی نغمه در طنبور ساز را خارج و بی آهنگ کند یعنی اگر زهره سازنده
نوبا شد در میان ستارگان لغو و بی موقع باد یا آنکه اگر سازنده نو باشد در میان
اختران علوی و بی موقعی مثل باد چنانکه زاد فی الطنبور بر همین مثل است تفویض
کار بکسی واگذاشتن مقصور منحصر دالی عقرب مریخ دیگر زنار یک جهتا بفتح بیم
با نون کوارا حظ بفتح حا و لهاء نصیب وحصه موفور وافر کرده شده سقنقور در رساله
جواهر مسطور است که سقنقور جانوری باشد مانند سوسمار که مثل اده و آلت مردی
دارد از یک بیخ رسته و ماده را فرج دو سوراخ بود خاصیت سقنقور آنست که چون
بخورند قوت باه چنان غلبه کند که تا چیزهای مسکن باه مثل کوک و شوربای عدس
و امثال آن نخورند ساکن نشود و او را در نیل مصر گیرند گویند نهنگ بر کناره نیل
در ریگ خایه نهند و چون مرغ در زیر پر گرفته بچگان را بیرون آورد هر چه با دریا
رود نهنگ و آنچه ماند سقنقور باشد و در کنار نیل از جانب حاکم مصر کسی گماشته است
که چون صیاد او را بگیرد و بکارد در زیر تن او را بکشد و مهر نماید و هر چه بمهر ایشان
نباشد اعتماد نکنند و از ثقات نقل کرده اند که در هندوستان هم در کنار
رود مهران سقنقور و نهنگ باشد و در عالم ورای رود نیل جای دیگر
نهنگ و سقنقور ندیده اند و ابوریحان گوید نهنگ در کنار رود مهران میان
ریگ خایه نهند اما در زیر شکم و کشتی بان آنرا یابند و بچه نمایند و نخورند
اما بسیار تفحص نموده اند هند و آن نشناسند و از آن نشان نیابند و این

دلیلست بر آنکه سقنقور بچه نهنگ جانور معروف و قاطع قوت باهست وفاق
بکسر واو باکسی سازکاری کردن خفاش شب پره کهف غار و مراد از سگ
درین بیت سگ اصحاب کهف است بنابران قول که ایشان هفت کس اند
سابحور بحکم چو چیست که بر گردن سگ کشنده زور دروغ باحور در لغت بمعنی گرما
و در اصطلاح هفت روز متصل را که اول ایشان نوزدهم تموز است ایام باحور
گویند و باحور ماخوذ است از بحران بمعنی حکم چه حکما تجربه ازین ایام سبعه حکم
بر احوال زمستان از بارندگی و باد و غیره میکرده اند کذا فی التفهیم مقدمه آنچه
قدرت بر آن باشد کاین موجود غشور باثار مثلثه پراکنده مشکور پسندیده
وستوده و ثواب داده باغ سرمایه دگر دارد کان شد ار سکه سیم و زر دارد
دیو چندان علم زند و نی که بی سایه عمر دارد اهل سنت از سعد بن ابی وقاص
روایت کنند که حضرت رسالت صلعم خطاب بعمر کرده فرمود که والذی نفسی
بیده ما لقیک الشیطان سالکا فی الطریق الا سلک فجا غیر فجک یعنی قسم بکسی
که نفس من بقبضه قدرت اوست که شیطان ملاقات نمیکند با تو در راهی الا آنکه
براهی غیر دیگر راهی که تو مروی رود نوح پیغمبری که برا عدا قهرش اعجاز
لا تذر دارد چون نوح از قوم خود مایوس شد و دانست که ایمان نخواهند
آورد مناجات کرد و گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
یعنی خداوندا باقی مگذار بر روی زمین از کافران یکی را تذ خود ختم کرده شده
گوهر اصل مستقر بفتح میم قرارگاه ای نکو بی و خرمی چو بهار گشته در دیده ها بهار
نگار بهار معروف و بتخانه و در اداب نام خانه ایست در ترکستان و گل زرد

و در شرفنامه نام جزیره ایست و در تحفه خانهٔ منقش پرنگار و در فرهنگ گویا
کلبه ایست که کاه و هیزم گویند و در لسان الشعرا خطه ایست در هندوستان **یکدم**
از طفل باغش نباید دایهٔ نشو را بوده کنار یعنی نهال و اشجار آن باغ
همیشه در نشو و نما یند و کنار دایهٔ نشو یکدم از ایشان خالی نیست **کوه را با طلایهٔ حلمت**
گشته قایم خزانهای وقار یعنی وقار کوه بواسطهٔ حلم تو در حفظ و مصون و محفوظ
مانده و در بعضی از نسخ بدل خزانها جهادها واقع شده و حاصل معنی است
که حلم تو و کوه قرین و نظیر هم اند هیچکدام را در وقار بر دیگری زیادتی نیست
چه هرگاه بازی شطرنج قایم شده هیچیک از حریفش را بردن ممکن نیست شیخ نظامی
گوید بحیرت ماند مجنون از خیالش بقایم رفت لیلی با جمالش **تا بود بزم**
زهره را گل تا بود تیر عقرب را خار یعنی تا در بزم مبارک سعود منسوب زهره
که سعد اصغر است گل هست و تا در تیر منحوس منسوب بعقرب پیکان هست و در بعضی
از نسخ بدل تیر نیش است و حاصل معنی آنکه تا گل از برای بزم سعود هست باشد
و تا خار از برای آزار رسانیدن و نیش منحوس است اینجا رهگذر را در تحفه راه جاده
و در نسخهٔ وفائی راه گذاشتن و در برابر آن نشست گویند رهنجار میرود و در شرفنامه
بانمعنی و بمعنی سمت نیز آمده و در اشعار بمعنی مطلق راه واقع شده کرگ بثبوت
عقار بفتح عین مهمله شراب کرگ بفتح کاف تازی و سکون را و مهمله و کاف
فارسی جانوریست که او را کرگدن نیز گویند یک شاخ در میان پیشانی دارد
و گویند او فیل را با شاخ برگیرد و در بلاد هندوستان بسیار است و حکما هند گفته اند
که هر جا که او مکان سازد و جمیع حیوانات از بیم او از آن مکان بگریزند و حب

مجامرات گوید جمعی انکار وجود او کرده اند و از مقولهٔ عنقا معدوم دانسته اند
غور بفتح قعر غبار بضم عین با تاء مثلثه بسر در آمدن و این بنا بر نسخه ایست که فتنه را
در مصرعها ثانی مکتوبست و اما اگر بدل فتنه فتح باشد کما فی اکثر النسخ قافیه غبار خواهد بود
بغین معجمه و باء موحده کذا و کذا یعنی چنین و چنین اصرار بر معصیت ایستادن عشی
بفتح عین مهمله و کسر شین معجمه مشدده آخر روز و از نماز پیشین تا شام و از شام تا صباح
را نیز عشی گویند یعنی از نماز پیشین تا صبح آینده درین مقدار زمان بر هر جزوی
از اجزای آن عشی گویند ابکار بکسر همزه اول روز **زهی زنهار که ملک تو سفیر بعبر**
زمان زمان سوی این نیلم غریب سفیر ایلچی و مصلح کار مردم و مکتوب
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند **بباز چرخ که در جیب قصر نشست قصیر**
بانتقام تو نشاخت اگر قضا و قدر **بهانه جوی بلوزینه درد هندش شیر**
شیر در لوزینه دادن کنایت از شادی با غم آمیختن کذا فی الاصطلاحات
بوی بها زرا در دفع باد سموم اثر ناقصی هست محصل معنی آنکه اگر بباز چرخ باد
سموم حادثه را از خصم تو دفع کند عجب نیست که قضا و قدر بهانه بر فلک باد بشکست
گرفته بانتقام تو شادی ایشان را بغم آمیخته **زدست آن بد رفتح کز بی تعریف**
ردیف گشت او شد زابتدا دوام **بمن رسید ز هم نام جسم و چشمه مهر**
بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ مرا بالصدد نیار از صله و انعام انوری پیش
وکلاء پادشاه عصر مانده بود بعد از آن که بعضی ممدوح صد دینار با
و دویست و نود دینار بدست ابو الفتح نامی فرستاده اند باقی را طلب میکند
محصل معنی آنکه از دست بد رفتح که ابو الفتح باشد او را امیر میران با میران

کما قیل بگویند از هم نام چشم و چشمهٔ آفتاب که زر باشد چه این نکته را بلغت عرب
عین گویند از دو جزء لفظ صربر که صاد و را و بات بمقدار دو حرف اول این لفظ
که صاد و باست و بحساب جمل صدست یا بمقدار جزو اول ازان دو جزو که صاد
و را باشد و آن بحساب جمل دویست و نود است بمن رسید و مؤید احتمال اولست
آنچه در بعضی از نسخ قدیم واقع شده که بقدر حرف نخست از دو جزو لفظ صربر
چنین نمود که جزو دوم همی آرند — درین دو سه بفرمان شاه و امروز بر
باهتمام عماد ندگر عنایت اوست — هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
یعنی ابو الفتح چنین گفت که بعنایت و اهتمام کسی که هزار همچو تو از خرد و بزرگ
بعنایت او مستظهر و از دولتش فارغ باشند جزو دوم از لفظ صربر را یعنی مبلغ باقی
مانده را که چهار صد دینار یا دویست و ده دینار باشد خواهند آورد دعاتْ گفتم
جای دعات بود الحق — دران مضیق که از اجزاء این بند تدبیر — یعنی در تنگنائی
که آنرا غیر از زر تدبیری نبود ترا بواسطه فرستادن زر دعا گفتم چراکه دران تنگنائی
و پریشانی تلافی بکلی نود دیگر تدبیری نداشتم و کاری از من بر نمی آمد الّا دعا ای ندیدی
تو ملک دین معمور و زر سوم تو کرمست مشهور حال من بنده در حکایت ست
حال آن یخ فروش نیشابور که گویند در نیشابور گدائی بغفته بود که هرچه از گدائی
تحصیل کردی بیخ دادی و در جوال گذاشته بر دوش گرفته گرد کوچه و بازار
گردیدی و بمجلس بادسود الکردی تا آنکه آب شده از جوال بیرون رفتی
و با وجود این وضع روز دیگر باز بهمان شغل مشغول بودی و بعضی گفته اند یخ
فروش نیشابور شخصی بود که هر روز یخ بدوش گرفته ببازار آوردی و هر کس

بتکلف

بتکلف پارهٔ ازان بردی و از بمجلس نفعی بدو نرسیدی و مؤید قول اولست
آنچه ابواب ابو البرکه که یکی از ظرفا خراسانست گفته بر دوش یکی جوال یخ
میگردید تا بفروشد کس از وی نخرید یخ آتشی از کون جوالش بچکید با کون
تر و دست تهی بر گردید و مؤید قول ثانیست این دو بیت که در حدیقهٔ حکیم
ثنائی واقع شده مثل تست در سرای غرور مثل یخ فروش نیشابور در تموز
او یخک نهاده به پیش کس خریدار نه و ای بر درویش و بعضی گفته اند که
از یخ فروش نیشابور خصوص شخصی مراد نیست بلکه این صفت مراد است هرکه باشد
چه در نیشابور بواسطه خوبی آب و هوا کسی محتاج یخ نیست تا آنکه از یخ فروش
طرفی بر توان بست و ابیات حدیقه تایید این قول بروجه احسن تواند کرد
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حساب ضرب کسور
حاصل ضرب کسور خواه آنکه طرفین کسور باشند و خواه یکی صحیح باشد و دیگری
کسر چنانکه در علم حساب تبین شده بر سبیل ناقص دکمی از طرفینست بخلاف
حاصل ضرب صحیح بر صحیح که بر سبیل تزاید از طرفینست مثلا هرگاه دو ثلث را
در سه خمس ضرب کنند بنابر قاعدهٔ که در علم حساب مقرر شده حاصل ضرب دو خمس
باشد بخلاف عدد صحیح که چون دو را در سه ضرب کنند حاصل ضرب شش صحیح
باشد یعنی در هر دادی که مرا حساب خود کردم نقصان کردم و چنانکه من
گمان داشتم چنان نشد آدم با سخن که طیره شوند از خلاف از یزد گفتم بغرور
طیره بفتح طا و حا و سکون یا حلی خشم و غضب و بکسر طا خجل طنبور از خلاف
بیرون کردن کنایه از افشای رازست کذا فی الاصطلاحات محصل آنکه بر

سخن آدم چراکه افشای راز و مذمت اهل عصر باعث خجلت یا باعث غضب
و آزردگی ایشانست و ما اختیار این نسخه براکثر نسخ یعنی برین بیت که آدم
باسخن که نتوان کرد ازجوال شره بردن طنبور یا آنکه تأمل دارد بیت ثانیرا
ذکر کردیم که اصطلاح عبارت درو مذکور بود سگ قصاب حرص را زند
استخوان ریزه بر قفا ساطور این بیت را بطریق استفهام انکاری باید خواند
محصل آنکه مطیع و مغلوب حرص را حطام دنیوی بآن می ارزد که چندین آزار
درعقب آن بکشند یعنی بآن نمی ارزد صاد درادارنده و آینده گنجور بفتح
کاف فارسی خزانه دار شانست محکمی مغز گزکاه سبا شهر ملقبش بار نامه بروزن
کارنامه تفاخر و نازش و در شرفنامه بزاء معجمه یعنی لقب بگک باید نهادن
و تفاخر کردن و منت نهادن آمده انبساط گستاخ شدن و پهن و انشدن
وکشاده روی شدن رس بفتح را و مهمله مفسد و صاحب آز و حرص حذر
بفتح حاء مهمله حذر کننده غیور بفتح غین معجمه و ضم یاء حقی ناموس دارنده
دهور بضمتین جمع دهر بفتح دال مهمله دهر زمان و زمانه و بهلیه و زمانی که نهایت
نداشته باشد ای در هنر مقدم اعیان روزگار در نظم و نثر اخطل و حسان
روزگار در مدح رشید الدین شاعر گفته اخطل بفتح همزه و طاء مهمله و سکون
خاء مهمله و شد بدسین و دو شاعر مشهور اند از فصحای عرب لقمان روزگار
گفتم چه گفت عقل جز انوری نزیبد لقمان روزگار یعنی او را لقمان
گفتن پیش عقل مذمت و دشنام او بود بنابرین گفت که لقمان انوریست و این
نام سزای اوست نیز زگردد دست حوادث زآستین چون دامن نوردید گریبان روزگار

بقی از

استین نیز زکردن دست دراز کوتاه کردنست کما فی الاصطلاحات یعنی چون
حوادث دست نوردید دانست که رفعت تو پیش از روزگارست بنحوی
که دامان تو گریبان اوست دستی که بتطاول کشیده بود کوتاه کرده و در خود
دزدید گانه بفتح کاف فارسی امتحان و لستان مکتب خانه بدندان خوش آمدن
کنایه از محظوظ بودنست کذا فی الاصطلاحات گربه در انبان کردن حیله الفاظ فیه
ابرا یعنی از جهت طفیلی بضم طاء منسوب بطفیل و طفیل نام شخصیست از کوفه که دایم
ناخوانده بطعام عروسی حاضر شدی و او را طفیل اعراس گفتندی کذا فی الکنز
ارکان عناصر کبست بضم کاف اسپی که رنگ او میان سرخی که رنگ او میان
سرخی و سیاهی و یال و دم سیاه باشد اگر یال و دم او سرخ باشد او را اشقر گویند
کذا فی الصحاح بگران در نسخه وفای شمس فخری را اسپست که رنگ او میان
زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپست که بشکل اشقر باشد اما یال و دم سفید
باشد ملقان بفتح کهنه دستان بکر و حیله بر من آمد خورشید بکوان شبگیر بقید
چو سرد بند و برخ چو بدر منیر مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل چو در معامله
از اصل بگذرد توفیر توفیر در لغت تمام کردن و بسیار کردن و در اصطلاح
هرگاه چیزی را بمبلغی یا مقداری معین با کسی مقطع کنند و در واقع حاصل
آنچیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند یعنی چون صله شعر
مقرر همه سال ترا می بایست داد و داده و بواسطه نظم احوال من قلعت پیش از
صله داده دیگر مرا چکاره مانده و از توجه طلب دارم یعنی شغل طلب من دیگر
رونقی ندارد و از تو طلبی نخواهم کرد و ترا چیزی بمن نمیباید داد رقیب

نگاهبان رهی بنده عشره یک عشیر خیر اندک و نشانه ده یک جمهور گوالمکر جمهور
برانند که لفظ در درین بیت و امثال و زایدست اما حق چنانکه صاحب شرح قاسمه
تصریح بآن کرده آنست که در امثال انتقام بارا زاید دانند نه در را آنچه از جا
جمهور توالمکف آنست که چون با در امثال انتقام از کلام فدبا در وقتی که با لفظ
درستعمل نیست یعنی درست در وقت استعمال با او نیز بر همان معنی حمل کرده حکم
بر زیادتی در کرده اند فاعل بر آب چو نوشته یعنی بی‌صورت و بی‌وجود کرده نشور
انفعال سر بر تخت حاکی حکایت کننده نفایه بضم نون با فا زبون ترین چیزها
زجیر بفتح زا معجمه و کسر جا و مهمله پیچیدن شکم و سختی نفس کشیدن مزجاة بضم میم و سکون
زاء معجمه با جیم اندک خرده بضم خاء معجمه و فتت تراشیف غلفت خیر بکسر خاء معجمه
بیهوده فاربرف و این لغت ترکیست چو از دوران این نیلی دوایر زمانه داد
ترکیب عناصر اگر نه برج ثور و شاخ انگور دو موجود ند از بابا یه عادر
چرا بس خوشه انگور پروین بی‌صورت پذیرفت از هیولی
پروین شش ستاره اند معروف در برج ثور یعنی اگر هیولی برج ثور و شاخ زرگی جنت
چرا برپروین که جزو آن و بر خوشه انگور که جزو او ست از مبدا فیاض شده به در حکمت
مقرر شده که اگر هیولی که قابلیت مختلفه باشد صورت مختلفه بر او فایض خواهد شد
زبیمش گو بیا اقرار خوش است بدیوانش در دن انکار بنگر
یعنی از بیم او دیگر در دیوانش بنجوی انکار میکند که از همان انکار میتوان فهمید
که او مجرمست چنانکه گویا خود اقرار بفعل زشت میکند که از و سر زده کرده
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد و لیکن شعر نگو تر زشت

یعنی حقوق کرامات تو و شکر آنرا کی بنعراد میتوان کرد اما چون من شاعرم بهتر آنست
که شکر من در لباس نظم باشد کفیده بفتح کاف تازی شکافته و ترقیده آبی به زاهر
روشن کردها بفتح کاف تازی و سکون را و دال کرد تر بکسر باو تشدید را ننگو
کردن فتوت بضمتین جوانمردی فاجر دروغ گو و برگردیده از حق و از طاعت حق
مقامر قمار باز مقدر بفتح دال تقدیر کرده شده و بکسر دال تقدیر کننده فاخر
خوب مؤثر بفتح ثاء مثلثه تاثیر کرده شده و بکسر تا تاثیر کننده ما هرکسی که بقا
استاد باشد در کاری تبشرت بشارت دهنده دو دوش از دم در آمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و بر هفت کرده بار هر هفت زیب و آرایش هفت گانه که زنان کنند
و هفت در هفت نیز گویند و آن اینست حنا و سمه گلگونه سفیداب علق که زر ورق نیز
گویند غالیه سرمه چشم زیبای بتش در دیده و سلام کرد آورده بش چو تنگ شکر
تنگ در کنار این بیت از جمله مواضعی است که ضمیر متکلم را بواسطه قرینه
سابق حذف کرده اند یعنی بتش در دیدم و سلام کردم و بار بفتح دال و تشدید
یا کی زمام بکسر مهار فرفر بفتح هردو فا شتاب کوشش و خواندن و احتراز جهیدن
دی باد او عید که بر عید روزگار هر روز عید باد بنا بید کردگار
القصه باز گشتیم و آمد بخانه زود در باز کرد و باز به بست اطلس استوار
یعنی آمدم بخانه و در باز کردم و باز بستم و در یک نسیم خلق تو بر چشمه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار تتار شهریست در حدود چین مشک خیز
و دهان شیر در نهایت تعفن و بد بوئیست این خود فسانه ایست بلند بختی
جنس بخت گز خجلت کف تو عرق میکند بحار اگر قافیه را نگار بخوانیم یعنی

در باها کما هو المشهور از مقوله فعل مفرد و فاعل جمعست و اگر بخار دانیم بضم
با و موحده با خاء معجمه که مقصود از دو ابرست چنانکه بعضی از متتبعین گفته اند
و هو الاول محتاج به تشبث این مقدمه نیستیم **بی آبروی دست تو هر کس که دست**
یافت از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار چون چنار در نهایت
برودتست جستن آتش از دو امرلیست غریب بلکه محال بنا برین در میان اهل فرس
مثلست که چون امری در نهایت غرابت واقع شود گویند آتش از چنار جست
کذا فی الاصطلاحات یعنی کسی که بمدد و معاونت تو رفعت در رونق از فلک
یافت بسیار غریب بود و مثل جستن آتش از چنار نمود و ما هو المشهور که جستن آتش
از چنار باشد بکسر جیم فارسی تا محصل معنی آن شود که رفعت و جاه دیگران از
مدد تو تا درست و هر بهزار سال یکبار چه از درخت چنار بعد از هزار سال آتش
مجتهد از صواب دور است چه بسیاری از مواضع باین معنی راست نمی آید از آنجمله
خلاق المعانی گوید لطیفهٔ کرم اوست آنکه نرگس را بسی ابر بهار آتشی جهد ز چنار
و این بیت شمس فخری نیز از آنجمله است بید اشت دشمنت که باندیشهٔ محال
باشد که آتشی بجهاند ز خاد شو چه خادشو در لغت فرس چنار را گویند نه چنار را
و از ارتکاب تعسف خالی از سماجتی نیست زیرا ز جا نه زیر آب زبون و میان
فرو رفته سنگ سنگ یعنی اسبی که ناهموار رود بدانه خوش طبعی تن زده
خاموش شده کوک بضم کاف تره ایست معروف که کاهو را گویند و ادرا
در آوردن خواب طبعست گو کنار است سبه ابلق کسوف گرفتن آفتاب
صمیم نه دیبا بان چیزی مستعار عاریت شده اقتدار توانا شدن

در مذمت اسب گفته
اسبی چنانکه گفتم زیر از میانه زیر

دی چو بشکست شعشعهٔ فلک نوبت بار **از سرا پردهٔ شب گرد جهان زرنگار**
کرده در دلو برین منطق و بنات انشان **کرده در حوت بران ابجد و بهوز ز شمار**
هرگاه وقت ولادت برج طالع دلو باشد و مستولی بر دلو که کدخدا گویند
و بتفصیل در اول این رساله گذشت عطارد باشد دلالت بر فهم و فراست
مولود و مشغولی او بتحصیل علوم کند و اگر برج طالع حوت باشد که خانهٔ وبال
عطاردست و کدخدا عطارد باشد دلالت بر کودنی و بلادت مولود کند
توامان تا وتد فاصلهٔ موسیقی **هم نوا با دم نوروز مزمهٔ موسیقار**
توامان دو فرزند یک شکم متولد شده باشد وتد بفتحتین در علم اوزان عبارتست
از لفظی که مرکب از سه حرف باشد پس اگر اول و ثانی متحرک باشند و ثالث
ساکن آنرا وتد مجموع گویند و اگر اول و آخر متحرک باشند و ثانی ساکن آنرا
وتد مفروق گویند فاصله عبارتست از کلمهٔ که مرکب از چهار حرف باشد و چهارم
ساکن که آنرا فاصلهٔ صغری گویند یا مرکب از پنج حرف باشد و پنجم ساکن که آنرا
فاصلهٔ کبری گویند و نسبت وتد و فاصله بموسیقی بنا بر آنست که بحث از علم اوزان
از فن موسیقیست چنانکه استاد البشر خواجه نصیر الدین محمد الطوسی در معیار الاشعار
تصریح بآن کرده و گفته اما وزن بحث از ماهیت ان و استعمالش در ایقاعات
تعلق بمعنی خاص دارد و از علم موسیقی و از استعمالش در اشعار مطلقا تعلق
خاص دارد هم از آن فن از علم موسیقی که مشتمل باشد بر تفصیل اوزان شعرها
و از استعمالش در اشعار بحسب اصطلاح خاص باهل هر لغتی تعلق بعلمی
مفرد دارد که آنرا علم عروض خوانند انتهی **تا زبان قلمش تیر فلک بگشاد دست**

عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار یعنی ناعطارد مربی قلم او شده وزبان او را کشوده عقل مثل سوفار تیر بزبان شده وزبان در کام کشیده ترک گفتگو کرده

بربالا سفته کم عقلی استظهار یاری خواستن و یار گرفتن داشت و پناه شدن سغدی بضم سین مهمله وسکون غین منسوب بسغد که قصبه ایست از ما ورا النهر

حضیض نقطهٔ مقابل اوج یعنی نقطهٔ از فلک خارج مرکز که اقرب نقاط باشد بمرکز عالم بعضت شش وپنج وچهار افلاک سبعه وجهات سته وحواس خمسه

وعناصر اربعه غسلی غبا که گذشت یعنی نشانه که بهودان بر کتف دوزند چغر بکسر جیم فارسی غالب کبک در شلوار افتاده مضطرب و بیقرار کذا فی الاصطلاحات

خوشا نواحی بغداد وجای فضل وهنر کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

و در بعضی از نسخ بدل مصرع ثانی این مصرع مرقوم ست چه خوش بود که بدانجای جان ودهد کشور یعنی چه خوبست که اقلیم مطلق یا اقلیم مشتمل بر دجان خود را بنگر بهین که چنین شهری از منسوبات اوست بر و نثار کند کنار دجله زخوبان

بسعن بلخ بیان رجبه زرکان سرو قد کشمر خلخ تفتین شهر لیست حسن خیز ومشک خیز رحبه بفتح را وسکون حا مهملتین عرصه خانه در نسیم الربیع ترجمه

ربیع الابرار زمخشری مسطورست که در قریه کشمر از رستاق لیست سروی بود از سروهای آزاد که گشتاسب آنرا نشانده بود در طول وعرض وحسن قامت

نظیر نداشت واز عجایبهای زمین وزمان بود و سایه او چند فرسنگ بود ومعجز اهل خراسان بود اتفاقا نزد متوکل کسی وصف آن سرو کرد با قصی

الغایت در خاطر او آمد که بعین الیقین مشاهده کند ونهضت او به آن مقام

مسعد زبو

مستعد ربود لطاهر بن عبدالله نوشت که آن سرو را از پای در آورد وقد آن مقطع کن وآنرا با جمیع اصلاح در نمد گرفته بر شتران بار کن وبدرگاه ما فرست تا اینجا بهم پیوندند ودر زمین محکم کنند و با طول وعرض و نزاهت آن تفرج کنیم چون این خبر بطاهر رسید منکر این حکایت شد وخوف کرد که آن حرکت بفال بد باشد شفیعی چند برانگیخت که این را از خاطر متوکل بدر برند شفاعت شافعان سود نبند نیامد و ور قطع ان مبالغه کرد اهل خراسان مال فراوان بفدای آن سرو بر خود گرفته فایده نکرد آن سرو آزاد را از پای در آوردند وخراسانیان را مصیبتی عظیم گشت مجموع جامها چاک کردند وخاک بر سر کردند وچند روز بر فوت آن بگریستند وچند روز نوحه کنان با آن همراه شدند هنوز به نیمهٔ راه نرسیده بودند که متوکل را بکشتند و بدیدن او فایز نشد و هر ضلعی از آن در دیهی

ودراهی بماند انتهی فرو گسست عناب عنبرین سنبل فرو شکست بگوشاب

بسد بن شکر مراد از عناب سرهای انگشتانست واز عنبرین سنبل گیسو ومقصود از خوشاب قرخوشابست که دندان باشد واز بسدین شکر لب یعنی موی انگشتان میکند ولب بدندان میگزید همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت همی نهفت

بفندق بنفشه در مرمر یعنی از فرو شکستن بسدین شکر بدر خوشاب بلؤلؤ عقیق را در یاقوت میگرفت یعنی چنان لب بدندان میگزید که خون بیرون می آمد واز فرو گسستن عنبرین سنبل بعناب بفندق بنفشه را در مرمر پنهان میکرد یعنی بسر انگشتان کف دست را از گیسوی خود که میکند پر میکرد باتحاد وجودات اولین ترکیب

بابتدا مقولات آخرین جوهر یعنی بحق فلک اعظم وعقل اول به در وجودات

آنکه بدا پنجاه هزار دینار قیمت سرو را میداد شد وخرج نقل ساق ان ببغداد پانصد هزار درم شد وشاخهای آن بر هزار و سیصد شتر بار کرده بودند و در آن بار گردی هفت تازیانه بود وطول هزار و بیست ارش و ربع ارش بود و تا سینه آنهمه ونهال آن طاهر بن کمهزار ارد چهارصد پنجاه سال بر دکه گذشته بود

آسمانی که این را ابتدا نه و انتهائی بحسب مکان باشد منتهی افلاک اعظم شوند
و فوق او وجودی و موجودی نیست بلکه لا خلا و لا ملا است چنانکه در مقام خود ثابت شده
و ایضا اول هرکسی که موجود شده اوست و موجود مقدم براو عقلست که از مقوله
بسائط آمده است و از مقولات عشر یعنی جوهر و کم و کیف و فعل و این و متی و ملک
و وضع و مضاف و انفعال که امثله همه بترتیب درین بیت مذکور است ؛

مردی بزرگ نکو حاکم شهر روزی ناخواسته نشسته و ز تخت خوش برون

جوهر کم کیف فعل این متی ملک وضع مضاف انفعال

اول چیزی که از واجب تعالی صادر شده عقل اولست که فردیست از مقوله جوهر
و سلسله معلولات و موجودات ممکنه باو منتهی میشود و او جوهریست در آخر سلسله ممکنات
و بنابرین تقریر که ما کردیم ظاهر شد که علم بکسر تا در لفظ وجود است و مقولات خطاست
و صواب سکون است برند حریر ساده و در بعضی از نسخ بدل برند بهرست و بر تقدیر
کسر آخر و سکون او محتملست عبیر مرکبیست که بجزو آن زعفران است و بعضی گفته اند
زعفران نیست کذا فی الصحاح زورق کشتی کوچک برج شرف حمل به شرف
آفتاب در درجه نوزدهم اوست بام بامداد صبح غالیه مرکبیست از عطریات
در ربیع الابرار زمخشری مسطور است که عبد الله بن جعفر شیشه از ان پیش معاویه علیه اللعنه
بتحفه آورد معاویه از و سؤال کرد که چند خرج این کرده او در جواب مبلغ کثیری
ذکر نمود معاویه در جواب گفت هذه غالیه یعنی این گرانست و این نام برو ماند
مجمر بکسر و ضم میم آنچه جمره آتش در و کنند و داروی خوشبو دران کنند تا بوی خوش
دهد علکه بکسر عین و تشدید کاف مرغیست که بزبان گیلانی از اکشکرت گویند مرغیست
سار مرغیست سیاه سخنگو و گویند مرغ ملخ خوار نوعی از انست سوک بضم سین ماتم

عجم زن

عبهر نرگس و بعضی بوستان افروز را گویند کمان برج قوس از هر روش مشکو بفتح میم
و کسر شین یعنی نگارکمن ملحم بضم میم و فتح حاء مهمله نوعیست از قماش بطلیموس حکیمیست
معروف و بلغت یونان پادشاه را بطلیموس خوانند بومعشر حکیمیست منجم که اورا
تصانیف در علم اصطرلاب و اقسام ریاضی هست همون شتر جمازه و در نسخه دیگر
یعنی شتر بزرگ آمده غژغا بفتح غین معجمه و سکون زاء فارسی با غین معجمه الغبار است
سرو کاکل و بر بجم که از اکژ کاو بزکوه و ایضا نام قسمی از کاوست مدغم و مضمر بضم اول یعنی
پنهان قوایم چهار دست و پا نوند بفتح نون و واو اسب مصنفات تصنیف شده ها
ایدر بکسر همزه و دال مهمله اینجا نوذر یکی از پهلوانان ایران داور حاکم شرع کیفر
بفتح کاف تازی و فا جزای بد نطاق بکسر نون کمر ناچخ بفتح جیم فارسی آلتیست معروف
که تخش گویند و شمس فخری گوید سنانست سراو دوشاخ و در شرفنامه یعنی نیزه کوچک
که زوبین نیز گویند آمده شرزه دندان برهنه *چون مراد خویشتن پامال کردم*
قیاس در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس جمعی از مصاحبان
حکیم اوحد الدین با او موعود بوده اند که با هم بسیر شهر ری روند ایشان پی
انکه حکیم را خبر کنند رفته بوده اند این قصیده را در نکوهش ایشان و تسلی خاطر خود
گفته یعنی چون مقصود را که در ری بحصول می پیوست با بودن در شهر ری
که در کمال بد هواست قیاس کردم و سنجیدم و ترجیح نبودن در ری و رفتن
به انجا کردم و ترک مقصود گفته تازه در ملک خراسان رحل اقامت انداختم
چون غنیمت با مقابل کرده شد با ایمنی غضل می روز جمع پای بود را مرد
یعنی چون غنیمت و مال را که از سفری هم میرسد با ایمنی و تن درستی که در خراسانست

مقابل کردم و سنجیدم عقل که تقاضای صحت میکرد و طمع که میل بغنیمت داشت
سرابسر شدن و طمع بر عقل بچربید تا از زدن بری آزرده باشم خواستم گفتن
که دست و طمع اجرت و کان عقل گفت این هیچ باشد نیز با من هم
پلاس گویند روزی مفلسی از تقاضای قرض خواهان پیش یکی از آشنایان
شکوه کرد او گفت اگر من ترا ازین واقعه برهانم مکافات این چه باشد گفت
فلان مبلغ از مال گفت اگر خواهی که خلاص شوی و از تقاضای قرض خواهان
آزرده نباشی خود را بجنون شهرت ده هرچه از تو سؤال کنند در جواب هیچ مگو
الا پلاس الشخص این نصیحت را در گوش گرفته چون ناصح را وداع کرد یکی از قرض
خواهان بدو رسیده سلام کرد در جواب پلاس گفت و هم برین قیاس جواب
طلب قرض و سایر کلمات قرض خواه پلاس میگفت تا آنکه ما بین ایشان نزاع
انجامیده بخانه قاضی رفتند چون خصم دعوای خود بقاضی عرض کرد قاضی از وی
پرسید که ترا در جواب این دعوی چه سخن است گفت پلاس و همچنان در جواب
قاضی همین میگفت که در جواب خصم گفته بود تا آنکه قاضی حکم بجنون او کرده
خصم را طعن و تشنیع کرد که چرا دیوانه بمجلس من آورده القصه الشخص بگفتن
پلاس از کمند قرض خواهان خلاص شد چون ناصح خبر نجات او شنید که نوبت
آمده گفت که چون نصیحت من ترا بکار آمد بوعده وفا باید کرد در جواب ناصح
نیز بنصیحت او عمل نمود ناصح از شنیعی بسیار آزرده شده و گفت با همه کس
پلاس و با ما نیز دالی الثلث چون در مقام فریب کسی باشند که او را فریب نتوان
داد و این مثل خوانده و از اشعار قدما چنین ظاهر میشود که پلاس بمعنی گرد جمله

و خلاق المعانی فرماید کرده اند از سیه گری قومی با همه کس پلاس و با ما نیز هیچ معنی
ظاهرست انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ کافتاب از آفتاب
همت کرد اقتباس این کلام را از مصحف مجید از سورهٔ حدید اقتباس کرده
قال الله تعالی و تبارک یوم یقول المنافقون و المنافقات للذین امنوا انظرونا
نقتبس من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا فضرب بینهم بسور له باب باطنه
فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب آورده اند که مؤمنان را بر صراط نور دهند
و منافقان را تاریک گذارند هرگاه مؤمنان روی باز پس کنند همه صراط روشن گردد
پس منافقان از ایشان التماس نور کنند و بدیشان نرسد و این آیه اشاره
بدین مضمونست ترجمه اش آنکه یاد کن آن روز را که گویند مردان منافق و زنان
منافقه مر آنان را که گرویده اند که شما نظر کنید با تا بگیریم روشنی از نور شما گفته شود یعنی
گویند مؤمنان یا فرشتگان منافقان را باز پس خویش یعنی بدنیا روید پس بجوید
روشنی را که در محشر کسب نور نتوان کرد و از دنیا با خود باید آورد منافقان فهم معنی
نکرده بتصور آنکه نور در عقب ایشان است روی باز پس کنند پس زده شود میان
منافقان و مؤمنان دیواری بزرگ چون بارهٔ شهری مردارا دری باشد که مؤمنان
بدان در آیند باطن او یعنی که داخلش که مؤمنان در وی میروند رحمت بود برابر
که یلی بهشتست و ظاهر او یعنی خارج او که طرف منافقانست عذاب شد زیرا
که نزدیک دوزخ باشد محصل معنی بیت آنکه بنده ام آسمان کی از تو التماس
نور کرد و تو کی نگاه بروی کردی که آفتاب را از آفتاب همت تو اقتباس کرد
و صاحب آفتاب شد با آنکه آفتاب از آفتاب همت تو نور گرفت و فایده برد

اینکه من فاذوم همی پردازم اکنون ساحریست سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس

چون موسی بن ظفر زرگریست معروف و او را سامری نیز گویند منسوب بقبیله سامره
از عظمای بنی اسرائیل قوم موسی را ضلالت نموده بگوساله پرستی مشغول کرد موسی ع
بعد از مراجعت از کوه طور اراده قتل او کرد وحی آمد که او را مکش که سخاوت غالب
موسی او را گفت که چون مرا از قتل تو منع کردند از میان ما بیرون رو ترا از عقوبت
دنیا آنست که هر که نزدیک تو آید گوئی مساس یعنی مرا دور شو چه مقرر شده که هر که
نزدیک بوی شود او را و آنکس را هر دو تب گیرد قال الله تبارک و تعالی
قال فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس بنابرین مردمان
ازوی متفرقه بودند و او تنها چون وحشیان در صحرا میگشت و هر کرا از دور میدید
مبالغه میکرد که نزدیک من میا و در بعضی تفاسیر هست که بعضی از اولاد سامری
درین زمان نیز جهان حالی دارند و از رساله که استاد المحققین نصیر الدین محمد الطوسی
علیه الرحمه در مبحث امامت نوشته چنین معلوم میشود که اعتقاد اهل سنت آنست که سامری
هنوز در حیاتست والله اعلم بی سپیده و دم شب قدر لان بد خواست چنانکه

بصبح حشر میگوید ام آحاد و سداس قال المتنبی آحاد ام سداس فی آحاد
لییلتنا المنوطه بالتناد یعنی شب من که کشیده شده است تا روز قیامت یکی است یا ساعتی
از ساعات او شش یک میگذرد با آنکه در هر ساعتی از و شش ساعت مندرج
شده و شش شش میگذرد و نکته در اختیار شش فیما بین الاعداد آنست که عدد تام است
و آن عبارة از عددیست که کسورش مساوی او باشد در مرتبه آحاد که اول مراتب
عددیست منحصر در آنست چنانکه در عشرات و مآت و الوف منحصر در بیست و هشت

چهار صد و نود و شش و هشت هزار و صد و بیست و هشت است و لهذا این عدد مثل شده
چنانکه گویند فلانکس یا فلان چیز ذو عقد ذاته شش دانگ است و در تفسیر فخر
رازی مسطورست که مراد از آحاد واحدست و از سداس شش و اگر چه از راه لغت
در هر دو ضعفی هست و آنچه میگوید سداس فی آحاد طریق محاسبان مقصود نیست
بلکه مراد ظرفیت است و مجموع واحد که مظروفست و شش که ظرفست سبعه بود و آن
عدد ایام اسبوعست و چون کل زمان مرکب از اسابیعست و عدد ایام اسبوع
سبعه لاجرم تعبیر کرده است از کل ایام بذکر سبعه و تمادی آن روز قیامتست و تصغیر لیله
تصغیر تعظیمست نه تصغیر تحقیر چنانکه لبید میگوید و کل اناس سوف یدخل بینهم دویهیة
تصفر منها الانامل و مراد بدان دویهه مرگست و او از عظیمترین کارهاست و چون
مفردات الفاظ بیت معلوم شد گوئیم معنی بیت آنست که آن شب کشتست با کل
زمانها تا روز قیامت در و جمع کرده اند انتهی حاصل آنچه گفته اند در معنی این بیت
انتهی فتامل فیه اطوار طرایقها و حالها و نوعها نسناس بفتح نون و سکون سین
مهمله نوعی از خلقند که بیکپای بر میجهند و بلغت فرس دوالپا مردم گویند در نزهة القلوب
مذکورست که در سیر النبی و قصص الانبیا آمده که نسناس نوعی حیوانست بصفات
آدمی ایشان را مالوف میخوانند شکلی زیبا دارند اما نطق و تمیز نیست
مردم ایشان را گیرند و با ایشان دخول کنند و از ایشان فرزند آرند
اما همه لال و در ولایت مصر نوعی از بوزینه هست سخت شبیه بایشان ایشان را
نسناس خوانند و در مجمل التواریخ مذکورست که خدای تعالی ذریه عدس بن
ارم بن سام را مسخ گردانید و ایشان را نسناس خوانند نیم تن دارند و یکپای

چنان دوند که اسب ایشان را در نیابد سخن گویند بسیار فصیح لکن عقل ندارند
حواس جمع حس و آن ده است پنج حس ظاهر که آن باصره و سامعه و شامه
و ذائقه و لامسه است و پنج حس باطن که آن حس مشترک و خیال و متخیله که مفکره
نیز گویند و واهمه و حافظه باشد سپاس ری بیوقاری سپاس بکسر سین شکر اما باری
از سپاس باشد یعنی شکر بسیاری گفته شود نکاس بضم نون مس صاعقه بکسر عین
آواز محکم که از رعد بدر آید با آتش و حرکت آن هم گویند کذا فی الکنز و در اصطلاح
ماده برق چون غلیظ شود چنانکه زود و دیر و در زمین رسد صاعقه خوانند احتباس
در بند کردن نعم بکسر نون و سکون عین از افعال مدحست یعنی خوب بئس بکسر با
و سکون همزه از افعال ذمست یعنی بد محاس بضم میم مس کننده و ساینده هراس
بکسر ها ترس و بیم و فق بفتح داد و برزی کردن عطاس بضم عین عطسه و مشهورست
که چون کسی در میان حدیثی عطسه کند گویند شهادت داد و ایضا جاء فی الحدیث
العطاس شاهد الحق عند الکلام بو فراس و فرزدق شاعر دانا نام یکی از فصحای
عرب که هرگز مشرف کسی نشدی لاس ابرشیم پزد ار بدلوانی جمع سانیه سانیه
که بدان آب از چاه کشند و سیر السوانی سفر لا ینقطع کذا فی الصحاح
خراس بفتح خا آسیابی که بدواب و چهارپایان گردد یاس نومیدی و گفته است
که الیاس احدی الراحتین یعنی نومیدی از طلب راحتیست ثانی راحت
حصول آداس بمد الف آسیا **ای شادی جان آفرینش وی که هرگان**
آفرینش در مدح زین العابدین صوفی که از قبیله عبادیست و در بعضی
از نسخ در مدح قطب الدین هم از آن قبیله گفته **ای نازده آفرینشت را**

عبادی

عبادی دان آفرینش دان در فرس حارس چنبرا گویند مثل باغوان
و گله دان و غیرها که الحال بان بیاوناری مستعملست نازدادن کنایه از لعب
با اطفال خرد مطبوعست چنانکه امهات اینان را بر دست گیرند و گاه بالا اندازند
و باز گیرند کذا فی الاصطلاحات یعنی آفرینش که حارس و پاسبان سلسلهٔ تست
نازدهٔ آفرینش تست و در بعضی از نسخ در مصرع اول بدل لفظ را راه با مکتوبست
و ح هر یک از مصراعین دو معنی خواهند بود براسه محصل مصرع اول آنکه آفرینش
راه ترا نزده و تو سر با فرینش فرود نیاورده و مصراع دوم را بطریق استفهام انکاری
باید خواند یعنی کسیکه از سلسلهٔ عبادی باشد آن آفرینش مثبت یعنی از برای آفرینش
تا آفرینش راه او برند بلکه آفرینش برای او و بطفیل اوست سرکشیده نعرهٔ مریدانت
نواب فغان آفرینش نواب بفتح نون قایم مقام کما فی الصحاح یعنی نعرهای سرداده
مریدان تو که در حین وجد از ایشان سر میزند قایم مقام افغان آفرینش است
محصل معنی آنکه آنچه از مبدا فیاض بتوسط تضرع و فغان و خواهش بمخلوقات میرسید
الحال ببرکت نعرهٔ مریدان تو که در حین وجد بی اختیار از ایشان صادر میشود
بمخلوقات میرسد و سر دادن نعره کنایه از آنست که اہل ظاهر بگفته نعرهٔ ایشان
که از روی حالست نمیرسند افتاده بر آستانه سمع هست از تو روان آفرینش
معنی این بیت نزدیکست بمعنی بیتی که در قصیده نفی تهمت بهیج بلخ از خود گفته
و آن اینست ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند گوش گوید هوش را
هین ساغری کن ساغری **مقدری نه با آلت بقدرت مطلق کند زنگ**
نگاری چو گنبد ازرق ازرق کبود و هر چه صافی و هفتش باشد

دوات در طلب آب لطف تو دل خون قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق

در قصص الانبیا مسطور است که بقلم خطاب شد که لا اله الا الله محمد رسول الله بر ساق عرش نویس از هیبت این کلمه طیبه سر قلم شکافته شد و این سنت بماند تا روز قیامت که قلم چیزی نویسد تا سرش نشکافند برق بفتح با و را مهمله علم تفق بضم تا تفک معرب لکنجر بضم کاف تازی و سکون شین معجمه و فتح کاف تازی یکی از آلات جنگ که بقوت داروهای آتشی روان سازند و این کلمه در اصل مرکب است از لک که مخفف کوشک است و انجر که سوراخ کننده است کذا فی الشرفنامه چرخ بفتح جیم فارسی کمان حکمت که از آلات حصار گیر است و تیر چرخ بدان اندازند الیضا فیه و بیق کند جوسق بفتح جیم تازی و سین مهمله کوشک و مراد از دوازده جوسق دوازده برج است معلق بضم میم و سکون عین مهمله و فتح لام نگون آویخته مبدع پیدا کننده چیزی از هیچ لیس بیاض فلق ساده و کهنه و نیز رسوا را گویند کلاقبل غسق تاریکی شب ورق برگ درخت و ورق کاغذ و نوجوان درهم و دینار و گوسفند و پاره خون که مدور بر زمین ریخته باشد و بعض علق بفتحتین معلقه یعنی پاره خون فسرده قرطق بضم قاف و فتح طا معرب کرته بضم کاف تازی یعنی پیرهن لمق بفتح با و حطی قبا یق بته سندس بضم سین و دال مهمله دیبای فاخر باریک نازک استبرق بکسر همزه و فتح تا و را مهمله دیبای سبز را سوجا نوریست معروف و بلغت عرب ورا ابن عرس گویند بضم عین مهمله لق لق مرغیست معروف که لک لک گویند سبق درس کنام بیشه سباع و دد و حوش و خوابگاه ایشان و بعضی مطلق مقام نیز آمده عقعق بفتح دو عین و سکون دو قاف مرغیست که عکه نیز گویند سارا خالص زنبق بفتح زا هوز و سکون نون و فتح

با موحده روغن یاسمین هفت طبق هفت طبقه زمین چنانکه ابن عباس رضه الله از حضرت رسالت پناه صلعم روایت کرده اند که زمین نیز هفت طبقه است و در هر طبقه ازان مخلوقات هستند قال الله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن و بعضی هفت طبقه زمین را تاویل هفت طبقه عناصر کرده اند بنا بران مذهب که طبقات عناصر هفت شد اول طبقه ارض صرف محیط بمرکز دوم طبقه طینت سیوم طبقه ارض مخلوط که نباتات و معادن درانجا حاصل شوند چهارم طبقه آب پنجم طبقه هوا کثیف مخلوط به بخارات که ادراک عالم نسیم و کره لیل و نهار و کره بخار نیز گویند ششم هوا لطیف صافی هفتم کره نار و جمعی که طبقات عناصر را نه گویند هوا را چهار کره گیرند هوای کثیف را باعتبار انعکاس نور آفتاب و عدم آن دو طبقه گیرند و هوا لطیف را باعتبار حدوث شهب و نیازک و عدم حدوث آنها دو طبقه دانند و بعضی طبقات ارض را هفت اقلیم تاویل کرده اند و میر غیاث الدین منصور در جام جهان نما این تاویل را با آنچه اول ذکر کردیم از مفسران نقل کرده اند و گفته که بعد و تکلف درین هر دو ظاهر است و آنچه بخاطر فقیر میرسد آنست که هفت دریاچه از دریای محیط جدا شده و قدر مکشوف از زمین را بهفت قسم مختلف کرده هر یک از دیگری به آب و هوا و طینت و صفا و قبول آثار افلاک سماوی و تولید موالید مختلفه الاثار ممتاز و مستثنی انتهی نطق سخن گفتن جوزق قوزه پنبه صمصام بفتح صاد مهمله شمشیر برنده ناوک در مؤید الفضلا و شرفنامه آلتیست چوبین که میان آن مجوف باشد و تیر دران نهاده اندازند و بران تیر نیز اطلاق کنند حدق بفتحتین سیاهیهای چشم مغلق مشکل رشیدی را دیب عابد و عمق رنشا غرغر

از استادان شعرا، ماوراء النهر اول از سمرقند دوم از ترمد سیوم از بخارا و مراد
از آب درین بیت آب جیحونست دق گدائی کذا فی الشرفنامه بلغه بضم با و هو
و فتح غین معجمه آنقدر از عیش و روزی که بآن اکتفا کرده شود منطق بکسر میم و فتح
طا کمر که بر میان بندند ابرش اسب بور ابلق اسب سیاه و سفید دوش سر برت آدم
بوثاق با حریفی بهمه وفاق وفاق بفتح موافقت رغبتش رغم کان داد و دریا
چار تکبیر گفته و سه طلاق یعنی علی رغم کان و دریا بجهت او کان و دریا را سه طلاق
داده که رجوع کاصل آن نکند و چار تکبیر کرده یعنی مرده انگاشته چه در نماز میت بمذهب
اهل سنت چهار تکبیر میباشد پرید دوش شب مقدم بر شب دوش تابخانه خانه که در آن
شیشه بندی باشد که در بیرون هرچه باشد توان دید و تاب آفتاب و غیره در آن خانه
افتد و آنرا جام خانه نیز گویند رواق سقف پیش خانه و خیمه و خانه که بر سر بکسی زن
ساخته باشند و پرده که در پیش خانه آویزند لامع بکسر میم درخشنده براق بفتح بادشاه را
مثله نهاوند یکی از شعبات بیست و چهارگانه و راهوی و عراق دو مقامند از دوازده
مقام شحون شعب زد شحون یعنی صاحب شعبها و اطراف احتراق سوخته شدن و در اصطلاح
اجتماع سیارات را با آفتاب احتراق گویند مگر اجتماع ماه را که محاق گویند احراق سوزانیدن
تدویر کره ایست مصمت در خارج مراکز که کوکب در آن مرکوز است نطاق اهل بیانات
دوایر را که تداویر و افلاک خارجة المرکز گویند بچهار قوس مختلف قسمت کرده اند و هر
قسمی را نطاقی گفته اند براق بضم با نام اسپی که حضرت رسالت پناه صلعم در شب
معراج بران سوار شد ستام بکسر سین لجام محلی بزر و نقره و در نسخهٔ وفائی و تحفه بمعنی
ساخت باشد مطلقا چنانکه بضم جیم و دال بمعنی که در رکاب زین کشند و در شرفنامه

فرو دامن

فرو دامن زین و دراواشت نوعی از اسباب زایدهٔ زین باشد که برای زینت
منقش سازند خاضع فروتنی کننده اعناق بفتح همزه جمع عنق بضمتین بمعنی گردن خاضع
الاعناق یعنی مطیع و منقاد گردن نهاده گشت توانائی میثاق بکسر میم عهد عاق
نافرمان و سرکش الحاق در رسانیدن و با آخر چیزی پیوستن و پیروی کردن دیگری
دانستن و در رسیدن شاق دشوار کبریت احمر گوگرد سرخ که جزو اعظم کیمیاست و در جواهر
مجمع الامثال بمعنی زر سرخ آورده و در شرح موجز کازرونی مرقومست که کبریت احمر از
معدنیست و معدن او در وادی النمل است که سلیمان عم بدانجا رسیده و صاحب آثار البلاد
گوید که معدن او در شهر بیست سبع المثانی سورهٔ فاتحة الکتاب که هفت آیت است و بعضی
گفته اند که مراد هفت سورهٔ اول قرآنست که سبع طوال گویند و بعضی حوامیم سبعه را
گفته اند و قرآنرا مثانی بآن اعتبار گویند که قصص و اخبار در و مثنی شده کذا فی ترجمة
الکاشفی مخراق بکسر میم و سکون خاء معجمه دره که بر گناه کاران زنند فالق شکافنده
وافر بسیار اصباح جمع صبح صداق بکسر صاد مهر و کابین اصداق بفتح همزه جمع صدقه
یعنی مردمک چشم استنشاق آب بباد در بینی کشیدن استنطاق سخن گفتن و سخن
گفتن خواستن و از کس سخن وا کشیدن ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
نه بفعل بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک یزک بفتح یا حطی و زاء هوز قراول لشکر
در بیرون افتد اگر دست سلطان داد جهت نثار و الا تر نهد چون حق نکو کردست دک
دک بفتح دال بمعنی زمین سخت که گل بر گیرد و نیز پای بست دیوار که چینه بر بالای
آن گذارند یعنی اگر شاه در بزرگ ساختن تو اقتدا بواجب تعالی نموده این امریست
بر واجب هرگاه خدا تعالی پای بست دولت ترا محکم و خوب نهاده باشد شاه

رفیع قدر آن پای بست را بلندتر خواهد کرد و بالاتر خواهد برد و بعضی لفظ برا بر خوانده اند
که بدل با موحده تاء فوقانیه باشد و مراد از دوالا رفیع و بلند خواهد بود و دوالا ترکی منغلق
بدل خواهد شد یعنی شاه دولت رفیع تر و بلندتر خواهد نهاد و در رساله بخط قدیم از رسائل
فرس که مؤلف آن معلوم نبود بنظر رسید که دوالا آنست که دیوار را بنیاد نهند گویند
پی نهادیم و بتر گویند خشته کردیم بضم خاء معجمه و سکون سین مهمله و حاصل معنی آنکه
چون واجب تعالی پای بست دیوار را با زمین سخت راکه پی بر نگیرفت بگو کرد یعنی
مشکلات دولت ترا آسان کرد و موانع آنرا برطرف ساخت شاه الحال بر آن زمین
بنا دیوار مینهد و در زیادتی آن دولت میکوشد سماک بفتح سین نام دو ستاره است
یکی شمالی که آنرا سماک رامح خوانند و دیگری جنوبی که آنرا سماک اعزل گویند و یکی از منازل
قمر است و جمع سمک نیز آمده و سمک بفتحتین ماهی و مراد از ماهی درین مقام آن ماهی است
که زمین بر پشت اوست و اورا لیوثا گویند بکسر لام و ضم یاء حطی با ثاء مثلثه فوج بفتح فاء گروه
جبین بکسر ها کلمه ایست که در مقام امر بشتاب استعمال کنند ایناخ بکسر همزه و بعد از آن
یاء حطی و دو نون و جیم بزبان مغول خاص پادشاه را گویند چنانکه خود اعراب فرموده
و گفته که بلکا خاصبک و الف در کلمه بلکا الف اشباعست و بعضی ایناخ را بمعنی صادق
القول آورده اند ذکره بعض المتتبعین اما حق آنست که ایناخ در لغت مغول
بمعنی درست اعتقاد و باور کننده سخن حق است و لفظ بلکا بمعنی بزرگ و بلند اما بکثرت
استعمال یاوجین در جمعی از ملوک سابق که گرشاسب بن علی بن فرامرز بن
علاء الدوله الملقب با یناخ بلکا خاصبک که درین قصیده ممدوح حکیم است
و بهجة التوحید که مشتملست بر بسیاری از حقایق و دقایق حکمت الهی و غیر ذالک

از جمله مولفا

از جمله مولفات اوست از انجمله است بمنزله علم شده عمید لومکی در مدح اتابک در قصیده
مشتمل بر تضمین تضمین بر دو نوع است اول آنکه بیتی یا مصرعی مثلا از شعر دیگری
یا از شعر خود در میان گفته خود درج کند و این نوع تضمین اگر بنوعی واقع شود که باعث
استحسان شعر خود در جهت نظم گردد از جمله محسنات و صنایع شمرند و باید که اگر آن بیت
مشهور باشد اشعار بتضمین نکنند و اگر مشهور نباشد اشعار کنند و ثانی آنکه بیتی گویند
که در اتمام معنی خود موقوف بر بیتی دیگر باشد و قدما بنابر آنکه گفته اند شعر باید که هر بیت
بنفس خود مستقل باشد و ابیات الا در ترتیب معانی و تبیین سخن بیکدیگر محتاج نباشند
این قسم تضمین را از جمله عیوب شمرده اند و متاخرین از جمله صنایع دانسته اند و انصاف
آنست که این قسم را علی الاطلاق داخل عیوب یا صنایع دانستن خروج از جاده انصاف
است بلکه صواب آنست که اگر بروجهی اتفاق افتاده باشد که مستحسن طبایع مستقیمه باشد
از جمله صنایع باید شمرد چنانکه در قصیده عمید لومکی که قریب به پنجاه بیت است در نهایت
فصاحت و بلاغت و ابیات همه بر هم موقوف تا آخر و شریطه اش اینست باد ایمنه لقا
بر همه کس گشته شادمان گفتم که باد بر همه کس کامکار گفت گو اینچنین که باد و را جاودان
گفتم هم آنچنان که مرادش نگار گفت و چنانکه در ابیات سوزنی که الحق بسیار ظریفانه گفته
و هر مصرع بر مصرع دیگر توقف دارد تا آخر شادمان باد مجلس مستوفی شرق حمید دین الجو
هری آن صدر کز جواهر الفاظ او اهل دین و دانش و دولت تفاخر کنند و جای تفا
خر بود زانکه زان جواهر طوق مرصع شود دگر دآب ای ارباب فرد زینت و رو
نق او طوق هر که یافته براص حساب دیوان و دین بود مستولی باقبال و جاه و مجلس ملی
مون او زانکه کلک اوست منشو بر لبشان نظم و نثر معاملت ملک و دین و از هر نو

ع که جو نه در دست بجه دنا زه بیان خسب شل اوستو فی زهرهی خط و خامه تو شل
سل مشکین جو زلف لعبت تو شاد و نوشاد رسد بخط توهی وان شاه نوبت شادی نوبت
واگر نه بعنوان مذکور باشد چنانکه درین بیت بخواهم که باشد زاغان دمان نه بر
که باشد ده و دودمان از جمله عیوب ناپسندیده باید شمرد و صنعت سوال و جواب
که مطلعش اینست چونست حال من من امروز بار گفت گفتم که هست بی تو مرا حال زار
گفت از زبان معشوق در خطاب بخود گفته دی سروری که مهتر این روزگار است
گفتم که کیست مهتر این روزگار گفت بلکا اتابک آنکه سر و سروری ورا گفتم که اوست
سرور دو هم نامدار گفت و بر صاحب فطرتان قافیه سنج پوشیده نیست که ردی دال که حرف
آخرین اصلی قافیه است درین بیت کاف فارسی و در باقی ابیات کاف تازی است
و این قسمیست از اکفا که از عیوب ناپسندیده قافیه است و در منتخب تکمیل الصناعه مسطور است
که اکفا تبدیل رویست بحرفی که در مخرج بآن نزدیک باشد مانند صباح و سیاه و ازین
قبیلست جمع کردن حرفی که مخصوص زبان عجمست با حرفی که نزدیک بوی باشد
دران زبان که در زبان عرب نیز باشد چنانکه چپ با طرب و سراچه با خواجه و دژ
با کژ و سنگ با رنگ قافیه سازند و این عیب بغایت ناپسندیده است و اکفا بکسر همزه
و سکون کاف تازی با فا در لغت برگردانیدن است از مقصود و چون
این عیب بسبب این پیدا میشود که شاعر خود را برمیگرداند از مقصود که اتحاد رویست
پس او را بدین سبب اکفا نام کردند خنبش بفتح حاء مهمله گیاه خشک چلک بفتح
جیم فارسی و سکون کاف تازی برات درج بفتحتین مرتبه درک بفتحتین منزل
دوزخ خسک معروف و نیز آنچه از آهن سازند و در پای قلعها ریزند کاان

عضولی و بین جز ولک یعنی آن عضو از من و این جزو از تو محصلش آنکه
وقت مرگ من بود و عناصر اجزای تن هر یک اجزای خود میجستند که از هم جدا شوند
و از بیت مقدم برین بیت تا شرایطه مراد از ضمایر خواه غایب و خواه حاضر لفظ بنده است
سنگ قد مضی یعنی بخفین که در گذشت و مرد قد ملک یعنی بخفین که هلاک شد خیس
بفتح خاء معجمه و سکون یاء حطی در اسامی اللغه و کنز اللغه بمعنی جامه کتان که زبون
و بد باشد آمده و در نسخه میرزا قسمیست از جامه که در تابستان پوشند تموز ماه دوم
تابستان از سال رومیان فنک بفتح فا و نون جانوریست معروف که پوست او را
پوستین کنند و همان پوست را نیز فنک گویند عنقا بفتح عین سیمرغ از خلیل منقول است
که او را بواسطه آن گویند که در گردن او خط سفیدی مثل طوقست و ابن کلبی گوید
که در بلاد اصحاب رس کوهی بود بلند معروف به دمخ بفتح دال مهمله و سکون میم
و خاء معجمه و مرغی بران کوه مقام داشت ملون بجمیع الوان که او را گردن درازی بود
و از مرغان دیگر طعمه ساختی روزی جوع بر آن غلبه کرد و بیان آبادانی آمده طفلی را
گرفته برد بنابرین بعنقا مغرب معروف شد بضم میم و سکون عین معجمه و کسر راء مهمله
زیرا که هرچه گرفتی آنچیز ناپدید شدی و غروب کردی در روز دیگر زنی را که صاحب
دو فرزند خرد بود در میان بالهای خود گرفته بکوه برد اهل آن شهر شکوه پیش پیغمبر خود کردند
حنظله بن صفوان بردند بفتح حاء مهمله و سکون نون و فتح ظاء معجمه او دعا کرد
که خدایا نسل او را قطع کن و آفتی برو مسلط ساز صاعقه او را فرو گرفت
و بسوخت کذا فی مجمع الامثال و در ربیع الابرار زمخشری از ابن عباس
منقولست که واجب تعالی در زمان موسی ع مرغی ماده خلق کرد صورتش

مشابه صورت انسان که از هر جانب چهار بال و ایزد تعالی از هر چه در
دنیا خوبست نصیبی بوی کرامت فرموده بود نامش عنقا و بعد از ان حق تعالی
برای آن مرغ آفریده و وحی بموسی ع آمد که من دو مرغ عجیب غریب خلق کرده ام
و برات رزق ایشان بر وحوش حوالی بیت المقدس نوشته ایشان را بتو دادم
تا باعث زیادتی فضل تو باشد بر بنی اسرائیل و در زمان حیوة موسی ع در بیت
المقدس بسر بردند و نسل ایشان بسیار شد بعد از فوت موسی ع از [illegible]
و حجاز کردند و از وحوش الخوالی اوقات بگذرانیدند [illegible]
باخذ اطفال را طعمه میساختند تا آنکه مردم شکوه پیش خالد بن [illegible]
از اکابرست و زمان او ما بین زمان عیسی ع و خاتم الانبیا [illegible] دعا
او نسل ایشان قطع شد و در شرح مقامات حریری از جوهری [illegible]
عجمی سیمرغ گویند زیرا که هر یک ازان نوع او بمنزله سیمرغ است و در عجایب المخلوقات
مسطورست که عنقا مرغی قوی هیکلست چنانکه فیل را بآسانی [illegible]
چرا که چون صید کند بقدر کفاف خورد و باقی به دیگری حیوانات [illegible]
بنیم خورده زود و این صفت پادشاهان است و هزار [illegible]
از سیصد سال خایه نهد و در بیت و پنجاه سال بچه از خایه بیرون [illegible]
التواریخ و اکثر کتب نزد وجه تسمیه او را بمغرب چنین گفته اند [illegible]
قطع قضا و قدر کرده و گفت که نگذارم که دختر پادشاه به پسر خسرو مشرق رسد
و دختر را با آشیانه خویش برده پرورد اتفاقا ملک زاده مشرق عازم سفر دریا شد
کشتی او شکسته او را موج بدانجا افکند که نشیمن سیمرغ بود دختر ملک زاده را در میان

[illegible]

پوستی بزرگ که سیمرغ به نشیمن برده بود پنهان کرده از دیار گرفت و فرزندی آورد
جبرئیل ع سلیمان را خبر داد سلیمان ع دختر را از سیمرغ طلب داشت او دختر را با او
در غیر حضرت آفتاب در میان پوست جا داده بخدمت سلیمان ع آورد دختر با فرزند
از آنجا بیرون آمد و عنقا از شرم ناپدید گشت از آن روز باز او را عنقا مغرب خوانند
گرگ بفتح کاف فارسی و راء مهمله و سکون کاف تازی و بعضی بضم اول نیز گفته اند
نام مرغیست بخاری فضل بن ربیع شاعریست فصیح مشهور احظلی رای لقب پادشاهان
واحظل نام دو شاعرست
بند بلک بفتح با حظلی لقب پادشاهان الغور که از ممالک چینست جنبد اکار رفاند ارشد
ای بهار از نور رنگ برده برنگ در تعریف عمارت ابو الحسن عمرانی گفته
ارژنگ بفتح همزه و سکون راء مهمله و فتح ژاء فارسی و سکون نون و کاف فارسی
در روضة الصفا مسطورست که مانی نقاش با شاگردان خود گفت که من بآسمان
خواهم رفت و بعد از یکسال خواهم آمد که شما را از خدا خبر دهم و پیش از گفتن این
سخن قوت یکساله بغاری که دران حوالی بود برده بود بآن غار رفت و یکسال
در انجا بود و تصویرهای عجیب بر لوحی نگاشته آن لوح را معجز خود ساخته دعوی پیغمبری
کرد بعضا ازان لوح بارژنگ مانی تعبیر کرده اند انتهی و در نسخه میرزا وفائی ارتنگ
بتاء مثلثه آمده و گفته که بمعنی صورتهای مانیست و باید دانست که در لغت فرس حرف
تا جز در لغت تغ و ارژنگ نیامده و بدین سبب ای ارژنگ را بزای فارسی تبدیل
کرده اند که ارژنگ باشد واکه شهمش درانتقام حسود ناف آهو کند چو کام
نهنگ نهنگ را مخرج سفلی نیست و دهن او در نهایت تفضل است بر نیک
بکسر با موحده هیولانی باشد که نقاش پیش از کشیدن صورت رقم کنند

سایه افکنده مه روزه در روز تحویل روز مسعود و مبارک مه میمون جلیل
این قصیده را در سالی گفته که تحویل آفتاب بحمل در ماه رمضان المبارک واقع
شده جلیل بفتح جیم بزرگ انتقام تو نه آن اخگر آخر سوزست که در امعای
شترمرغ پذیرد تحلیل امعا بکسر همزه روده تحلیل گذرانیدن یعنی انتقام تو آتش است
اما چنان آتشی نیست که اگر شترمرغ آنرا بخورد تحلیل برد و روده او را نسوزد مثل
دیگر آتشها چه شترمرغ آتش و آهن و امثال اینها میخورد چنانکه مشهورست و خود نیز
مشاهده کرده ام اما جمال الدین عبد الرزاق گوید غم آتش است لیک دل من
بدان خوش است کار غم و دلم چو شترمرغ و آتش است کحال سرمه فروش
تکحیل سرمه در چشم کردن الکحل تاج عتبه آستانه تقبیل بوسه دادن کفیل ضامن
اصابه بکسر همزه صواب گفتن و صواب در شدن و یافتن و خواستن محل بفتح
میم و ضم لام تعطیل بیکار کردن و فرو گذاشتن و بیزیور کردن و خبر را تعهد نکردن
و خرابه ساختن زمین و حل این مصرع که در هجو خلاف کنج نیابد تعطیل بدو طریق
ممکنست اول آنکه در ضمیر تو چنانکه خلاف محالست تعطیل هم محالست و ثانی آنکه در ضمیر
تو تعطیل محالست چنانکه خود در واقع محالست و حکما بر امتناع آن برهان اقامت
کرده اند خطبه بر شرع حکم تو کنند یعنی خطبه بنام حکم شرع تو خوانند تجلیل بزرگ داشتن
جواز روا بودن و گذشتن و رقمی که مسافران از حکام گیرند که راهداران
مزاحم نشوند سعایت بکسر سین بدگوئی کردن و دویدن و کار کردن حیل بگو
ابن سیرین نام شخصی است مشهور که تعبیر خواب را بگو دانستی تاویل و تعبیر کردی
بازار آنکار او بیرون آمده و باصطلاح نویسندگان مبلغی با مقداری بود که از حشو بیرون

آید و حشو در اصطلاح ایشان آنچیزیست از ابواب جمع با خرج که محتاج بشرح باشد
و در طرف این محاسبه نویسند ترقین بفتح تا و کسر قاف سیاه کردن موضعی
از کتاب حساب و در اصطلاح نویسندگان خطی باشد که در میان کلمه که حروف آنرا
نتوان کشید بکشند تا این کلمه با کلمه سابق برابر گردد مثلا اگر در کتابی کلمه سابق
نقره باشد که در و قاف و را امتدا بکشند و کلمه دیگر زر بود که هیچکدام از حروف آن
نتوان کشید در میانه زا و را خطی کشند بدینصورت … تا با کلمه سابق
برابر شود و این خط را ترقین گویند و در نفایس الفنون مسطورست که ترقین در لغت
کجا اند و دست و باصطلاح ارباب این صناعت عبارتست از خطی بصورت
٩ که بر استقامت بر سر مبلغی که باطل شده باشد کشند و سبب بطلان در زیر آن
نویسند تا بوقت احتیاج بدان اطلاع افتد صیقل شفاف و روشن و این بیت مبنا
بر آن مذهبست که نور جمیع کواکب مستفاض از آفتاب میدانند رحل رفتن
مؤتمن السعد بن اسمعیل آن ابله و شرف عدیم عدیل مؤتمن بضم
میم و فتح تا و میم آنکه برا و امین باشند عدیم معدوم جسم این حیثیت که کم بود
است و قلم از فرج دبه وزنبیل مراد از دبه ذُبر و از زنبیل قلتبان کنایه
به فی الاصطلاحات و بسیار باشد که لفظ کم و امثال آنرا در مقام معدوم
و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید شاکم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم
ارتکاب باشد یعنی عیب من بیش ازین نیست که مخنث و دیوث نیستم و دخل من
از خرج کردن و فرو خفتن قبل بهم رسیده غاشیه بالاپوش و درین بیت کره
لفظ غاشیه را انداخته و امثال این در کلام قدما بسیارست ظهیر گوید نثار

نثار مجلت از چرخ گوهری باد که در حساب نیاید بها چنان گوهر کلیل بفتح
کاف کند الکلیل منزل شانزدهم از منازل ماه تهلیل لا اله الا الله گفتن محکم آیات
ظاهرالمعنی تنزیل مصحف مجید سه سرایچهٔ جهان موالید ثلاث و در بعضی از نسخ
بدل سه سرایچهٔ جهان جهان و جهانبان مکتوبست سنگ بر قندیل زدن کنایه از
تاریک ساختن عیش و بی‌نور گردانیدن اوست مبیل بضم میم شخص بسیار عیال عویل
باواز بلند گریستن کلیل سرمه دار اسلاف گذشتگان **فدای خواست که گرد زمانه**
جاه و جلال جلال داد جهانرا بجود جاه کمال ای با هزار نوافقش گشته برادام
دبا محامد تو وقف گشته بر اقوال معنی مصرع اخیر آنست که ای اقوال وقف
بر محامد تو داین طرز فصحا عربست چه ایشان گویند تخفلک فی العبادة وقصد آن
کنند که عبادت را بتو مخصوص میسازم با آنکه ظاهر ازین کلام عکس این معنی است
و امثال این در کلام ایشان بسیارست و اگر عبارت مصرع مذکور را بر ظاهر خود
باقی گذارند باز معنی محصل دارد و بجهان نیست که محتاج بتوجیه باشد و در حدایق
العجم مسطورست که بایستی که گفتی اقوال وقف گشته است بر محامد تو تا همه اقوال
بدان مصروف بودی نه آنکه محامد او وقف باشد بر اقوال باخر القول محمد
او گفته گر لفظ وقف بر سبیل ایهام آورده باشد که وقف در لغت و سینه‌ها عین
باشد که زنان در دست کنند یعنی محامد تو لازم اقوال گشته است بمچنانکه دستینه لازم
دست باشد تقدیر کلام چنین باشد که ای محامد تو دستینه گشته بر ساعد اقوال ولا یکفی
ما فی السؤال من السخافة وما فی الجواب من الرکاکة والشناعة **ببین که هر سحری**
چه خوب بگوید حدیث جنات سبزه و شکل کعب غزال چو بکسر باء فارسی

و ضم نون

و ضم نون کشک کعب غزال نام حلوائیست و در شرفنامه بمعنی نوعی از شکر
و شراب نیز آمده و در خواص الاشیاء مرقومست که کعب الغزال
فانیدست و فانید چنان میسازند که قند را بقوام می‌آورند و پاره پاره
می‌نمایند و بکار و چیزها اشتهی و امیر معزی در قصیده که در مدح ابوسعید هند و
گفته و نموده که چو کعب الغزال است چو ولیکن نه بالجمله کعب الغزال است چو
همیشه تا که بود لغت زلف در اشعار **همیشه تا که بود وصف خال در امثال**
معنی مصرع اخیر آنست که تا خال در امثال مذکور شود و بسیاهی او مثل میزنند و
انکار آنکه بسیاهی خال مثل میزنند خصوصاً بلغای عجم چنانچه در حدایق العجم مسطورست
که در امثال وصف خال و غیر آن از اوصاف شعرا نباشد مگر که ذکر خال
بر سبیل ایهام آورده است و مراد از خال ابر داشته که عرب ابر را و ابر و باران
امثال بسیارست ناشی از عدم تتبع و تدبر شده و الا این بیت محتاج باین توجیه
سخیف نیست چو نیز بضم جیم فارسی و نون مخفف یعنی خون اوست و ببالغیح میم و
بانشد و محل وزیدن باد قیفال بکسر قاف رکیست معروف و قیفال در لغت
ظرف چیزی را گویند و خون این رگ در طرف ذراع واقعست او را قیفال
گفته‌اند و بعضی گفته‌اند که قیفال بمعنی رگ سرست مشتق از کیفالس یعنی سر و جه
تسمیه آنکه فصد او سر را از مواد پاک میکند کذا فی شرح للاسباب و قیفال
از دست مردمک دیده زدن کنایه از خون گریه کردنست بسج بفتح سین ناخوش
بهی بجا کردن **ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم وی گوهر شریفت مقصود**
نسل آدم در مدح عماد الدین احمد پادشاه عصر گفته بعد از انی که عرصه را

از تصرف طایفهٔ غزان الضم غین معجمه و زا معجمه بعد از آنکه دو مرتبه قتل و غارت

همنام فرخنده این نام بود عیسی ... کاین بود از آن دگرها فضلش فزون بعدد و کم

یعنی سمی تو که حضرت احمد است صلعم با وجود آنکه القاب متعدده بود عیسی علیه السلام

بشارت بوجود او چنین فرمود قال و مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و این

نام که احمد است نام بردند بنام دیگر مثل محمد و غیر آن چه این نام که احمد است فضلش

از دیگر نامها زیاده است بواسطهٔ آنکه صیغهٔ افعل است و بواسطهٔ زیادتی موجود

و عددش از دیگر القاب آنحضرت کمتر چه محمد مثلا نود و دو است و احمد پنجاه و

وقس علیه هذا محصل کلام آنکه اسم تو بهترین اسامیست از حرفهای تیغت آیات

فتح خیزد تألیف آیت آری هست از حروف معجم حروف معجم را دو اطلاقست

گاه از و مطلق حروف تهجی اراده نمایند چنانکه سابقا از سامی فی الاسامی نقل

کردیم و گاه از و حروف منقوطه خواهند و بسیار باشد که قدما از لفظ مشترک میان

دو معنی هر دو معنی اراده نمایند چنانکه سابقا بتفصیل مذکور شد و این قطعهٔ ظهیر

نیز از آن جمله است : زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست : و آنکه بچشم و ابروی

نامهربان دهد : بند و ندیده ام که چو ترکان جنگجوی : هرچ آیدش بدست به تیر و

کمان دهد : چه ظاهر است که دهد در بیت ثانی یکبار بمعنی سپردن و یکبار بمعنی

دادن دختری خریدن مستعمل شده محصل معنی آنکه آیت فتح از حروف تیغ تو

مرکبست یعنی حرفهای تیغ تو همه معجمند یعنی حروف منقوطه اند که آن تا و یا و غین است

و ترکیب و تألیف آیه از حروف معجم میباشد یعنی حروف تهجی مطلقا و ممکنست

که از حروف معجم در تیغ نیز مطلق حروف تهجی مراد باشد و معنی بیت موقوف

بر قاعدهٔ مذکوره باشد اما اول دلیست کلاه کج نهی زی نامه یعنی سوی نامه شده بفتح عین

مهمله و سکون میم و فتح دال ستون و مراد از زیج عمده حضرت رسالت پناه صلعم و امیر المؤمنین

و غاصبان منصب او بند شاد بکسر بین جمع و مفرد هر دو آمده یعنی ستون و ستونها شم

بفتح بوسیدن معظم بفتح و تشدید لام آموخته شده معظم بسکون عین و تخفیف ظا

بزرگترین چیزی و مادم بفتح دال لین یعنی بهایی دمشاقب نوبهار معروف در بلخ بود

و شرفنامه یعنی خانهٔ بزرگ که برا آنکه در بلخ ساخته بودند و بدیها آراسته آمده و فال علی

بود و در خور ذریت بعد از این ملکت بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم شب چهارم

ذی الحجه سنه تا میم سنه تا میم یعنی پانصد و چهل از هجرت نماز دیگر پنجشنبه

از مه بهمن که یا و دال اسفندارمذ بد از تقویم یا و دال یعنی چهاردهم بهمن

و اسفندارمذ مشترکند میان ماه یازدهم و دوازدهم از تاریخ ملکشاهی که بنا داد

بر رصد بطلمیوس است و ابتدا او از عهد سلطان جلال الدین ملکشاه بن

الب ارسلان سلجوقیست و ماه یازدهم و دوازدهم از تاریخ یزدجردی که اول

آن عهد یزدجرد شهریار گیرند و او را تاریخ قدیم گویند و همچنین نام جمیع ماههای میان

این دو تاریخ مشترکست و باید دانست که چون در تاریخ قدیم سالی را سیصد و شصت و

پنج روز اعتبار میکنند و ربع روز را که یکبارهٔ دهم میرسد طرح مینمایند لاجرم شهور آن

تاریخ مثل شهور تاریخ هجری در فصول اربعه میگردند بخلاف تاریخ ملکشاهی

که همیشه اول سال آن روز نوروزست و بعد از دانستن این مقدمه درین بیت

بهمن را بر بهمن ماه از تاریخ ملکشاهی و اسفندارمذ را بر اسفندارمذ ماه از تاریخ

قدیم حمل باید کرد یا بر عکس تا بعد از استخراج تواریخ بر تقدیر انطباق پنجشنبه ماه بهمن

جلالی بر چهاردهم اسفندارمذ ماه قدیم مثلا جمع میان ایشان ممکن باشد و در نسخی
که بنظر رسیده این بیت نیز مکتوبست که شبی که بود شب هفدهم ز ماه آذر شبی که بود
نهم شب ز تیرماه قدیم و صواب آنست که یکی ازین دو بیت بدل از دیگری باشد
تا جمع ممکن باشد چه اسفندارمذ با بهمن قدیم و با تیرماه قدیم ممکن الاجتماع نیست و اگر اسفندارمذ
را بر روز اسفندارمذ که یکی از ایام شهور فرس است حمل کنیم و با زوال را بر ساعات
بادفایق آذر و ز بهمن را بر بهمن ماه از تاریخ ملکشاهی بهمن ملکشاهی را بر آذار که ماه
آخر بهارست از سال رومیان انطباق ممکن نیست فافهم نهضت بفتح نون و فتح
ضاد معجمه برخواستن و حرکت کردن عقیم نازاینده الیم درد رساننده حطیم رکن
مغربی کعبه جسیم بزرگ عظام استخوانها رمیم پوسیده و ریزیده و کهنه بستره بفتح با و فا سی
وزا و تازی ورم کوچک که در تحت دیگر ورم باشد شبم بکسر شین معجمه ماهی باشد کوچک
که بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند که نام رودیست که آن شبم ماهی در آن
باشد و این ماهی را اضافه باد ماهی شبم گویند فلک المستقیم دایره معدل النهار که از نقطه
معروفه بر منطقه فلک الافلاک رسم میشود تفهیم فهمانیدن غرامت بفتح غین معجمه
زبان و تاوان صمیم کرانه شیر مرغ لئیم بخیل و ناکس و نسبت بخیلی بباد خزان نسبت
بباد بهار بنابر آنست که باد بهار حامل بوی خوش است بخلاف باد خزان خاقانی
گوید در تعریف می طفل مشیمه رزان باد مشاطه خزان حامله بهار از دم باد عقیم
آذری یا بواسطهٔ آنکه خلقی باد بهار و غیره را در بر میکند باد خزان از ایشان
میکند و داده او را میستاند کوثر حوض پر آب و جوی بهشت ذمیم زشت و ناپسندیده
ندیم بمصحبت من که این صفت همایونم دایه خاک طفل گردونم از زبان حقه

ممدوح که شد بد مهدولت ملقب مخلص الدین در خطاب بخود گوید وقتی که ممدوح
نقل ازان صفت بمنزل دیگر میکرده مخلص الدین که نام و دانشش را حوت گردان و
حوت ذوالنونم یعنی چنانکه برج حوت خانه مشتریست من نام سعد او را که در
سعادت ثانی مشتریست منزلم و نام او بر من نقش کرده اند و چنانکه ماهی یونس ع
او بود من مکان ذات اویم خود خلاف از میانه برداریم تو نه گرگی و من
نه شمعونم تا که گوید مرا که مردودی تا که گوید مرا که مطعونم شمعون نام یکی
از برادران یوسف است ع که دهان گرگ را بخون آلوده کرده متهم بخوردن یوسف
ساخت یعنی بیا تا خلاف و نزاع از میان برگیریم و متکلم بحق شویم تو گرگ یوسف
نیستی که از گناه بری باشی و آنچه گوئی حق باشد و من شمعون نیستم که تهمت بندد و دروغ
گو و گناهکار باشم تا اگر ممدوح نسبت مردودی و مطعونی بمن دهد از من بیزار شده
کناره نماید و در نسخ قدیم مصرع اول چنین است تا که گوید ترا که مزدوری وح
از مزدور معنی ترکیبی او مرادست که صاحب اجر باشد یعنی تو گرگ یوسف نیستی
که از گناه بری باشی و ممدوح ترا در قول خود صادق و صاحب اجر و ثواب داند
چنانکه یعقوب ع گرگ یوسف ع را چنین دانست و در حق او دعای خیر کرده گفت
غذای ترا مزد دهاد و بنابرین نسخه بلکه بنا بر نسخه اصل ممکن است که بیت ثانی را
بطریق استفهام انکاری قرا گیریم یعنی آیا که بگوید که تو مزدوری و شایان ما که بگوید
که من مطعون و گناهکارم یعنی بعکس این بگوید و مؤید این احتمالست آنکه در بعضی
از نسخ قدیم واقع شده که نه آن که گوید ترا که مزدوری نه آن که گوید مرا که مطعونم
من چنان بوده ام که اکنونی تو چنان بوده که اکنونم یعنی تو اول خاک

بوده و من بیش ازین مثل توانان بوده ام و نعم افال هر درقی چهره ازاده است هر قدمی فرق ملک زاده است نهاد درزمان کو بامعنی تن و در شرقاسه و مؤید بکسر نون بمعنی پشتا و درهم آمده شرف بالضم شین معجمه جمع شرفه ایضا بالضم شرفه کنگره عمارت معیوب زبان رسیده مکنون نهفته و پنهان داشته و غرض از چند در کمونها نشینان و ندیمان مجلس محمود خند جا که در بیت بعد ازین تصریح بآن کرده **دو شش سلطان چرخ آینه فام انکه دستور شاه راست غلام** فام رنگ صاحب آن **ذو الجلالین که برتر از ذو الجلال و الاکرام** یعنی صاحب سیف و قلم که رفعت و تفوق بر خلایق از جانب خداست نه از جانب خلق و در بعضی از نسخ مصراع ثانی چنین نوشته است که برازو ذو الجلال و الاکرام وجه معنی ظاهر است هرکاه جنک کاه آدخ آمده ام همیشه احتما بکسر همزه پرهیز کردن انعام جمع نعم و نعم بفتحتین چارپا مینو بکسر میم و ضم نون بهشت و در موید بمعنی بهشت نیز آمده انیست آنکه فرس ذکر کرده اند اما حکیم فاضل زردشت و زرند عالم را منقسم بدو قسم ساخته مینو که عالم روحانی و نورانی و کیتی که عالم ظلمانی جسمانیست مخدرات پرده نشینان صیقل بکسر صاد صیقل دهنده تیغ و غیر آن و در بعضی از نسخ بعد از لفظ صیقل کلمه قلب بدل صیح واقعست وجه مراد از قلب العقرب خواهد بود که اشاره است بمریخ در برج عقرب که منزل مریخ است ماهی مشتری برج حوت که خانه مشترست در میدن ماهی مشتری از دوام و افتادن دلو که منزل کیوانست در چاه کنایه از غروب است لا احصی یعنی نتوان شمرد قال النبی صلعم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی خداوندا من ثناء ترا نتوانم

نمرد تو

شمرد تو آنچنانی که بر نفس خود ثنا گفته و کشف حجاب از صفات کمال خود بخلق ممکنات کرده و در مجمع الامثال مسطورست که لکل مقام مقال یعنی مناسب هر مقامی کلامیست **افتخار زمان و فخر زمین بو المفاخر امیر فخر الدین فهرش را مهر بر حواس نهد نقش او مهر گل فرستد طین** مهر گل بضم میم و سکون را و کسر کاف فارسی قیمت از گل که عطاران دارند و آنرا گل مختوم و گل پشینه نیز گویند ابو سعید طبیب گفته که معدن او در روم است و شیخ الرئیس ابو علی سینا گوید طین مختوم را از پشته سرخ آورند که آنرا بحیره خوانند بضم با و سکون حا و فتح را و حا و مهمله و با و خا معجمه و ها و مهمله و آن زمینیست که در ان گیاه نروید و هیچ سنگ نباشد و من از کسی که آن موضع را دیده بود شنیدم که آن طین را طین کاهی خوانند چه در قدیم از اینجا گل برگرفتی الا زنی کاهنه معروفه بارطس که آن خاک را برگرفتی و بشهر آوردی و در آب کردی و بسیار بجنبانیدی و بگذاشتی تا به نشستی و آب از سر او برگرفتی و هر چه سطبر و تیره بودی از و جدا کردی و آنچه در میان بماندی که خوب سرخ بودی برگرفتی و از ان گلی کردی همچون موم و مهر خود برانجا نهادی و اسقوریدس گوید که آن گل از شکاف کوهیست و چون سرشته کنند انتهی کلامه کذا فی رسالة الجوهریة للمحقق الطوسی یعنی اگر قهر او مهر بر حواس نهد و خواهد که حواس کل قالب آدم نقوش حواس را پیش گل مختوم میفرستد و نقش خود را بادید بدنا از حس ساده باشد و در بعضی از نسخ بدل نقش نفس است با فا و سین مهمله وجه معنی آنکه نفس ناطقه بدنرا گل مختوم کرده ترک حواس میکند قاتل زر فین بفتح زا و سکون را و کسر فا و کسرا دل نیز گفته اند آنکه بر چار چوب در کوبند و در وقت بستن در قفل از ان گذرانند و عوام آنرا زلفین خوانند یمین دست راست و لو کنداین

بیت مشتمل بر دو صنعت است تجنیس تام ورد العجز الی الصدر علیین آسمان هفتم و نیز بمعنی
بلندی آمده که نهایت نداشته باشد کذا فی الکنز معتبق فهمانیدن و سخن بزبان کسی
دادن ساز ساختگی کار در دق طرفه بالفتح طا و حطی منزل نهم از منازل ماه و آن دو ستا
ره است در برج اسد آذر برزین بالضم با آتشکاهیست که آنرا یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت
که برزین نام داشت ساخت وجیبن و فالذ بالفتح با آورده و در وجه تسمیه گفته که روز کی
کیخسرو سوار بود صاعقه بر زین مرکب او افتاد آن زین را بآتشکده بردند تا زمان
ولادت حضرت رسالت پناه علیه السلام نگذاشتند که آن آتش منطفی شود و رخ العجم را و فرزین
بکسر فا دو مهره اند از مهرهای شطرنج بسر رخ راست و بر فرزین کج است **گو آصف جم**
گو بجا نشین بر تخت سلیمان را نشین راستین واقعی و حقیقی این قصیده را در مدح
بیروزشاه گفته و التزام کرده که هرچه سلیمان علیه السلام از مراتب جاه و در رفعت داشته چیزی
به ازان یا مثل آن برای ممدوح ثابت کند **چون صرح ممرد شراب صرف بی**
در بزمش الصاف او طلین صرف بکسر پاک و خالص و مراد از الصاف
او طلین اعتدال سازگاری ایشانست باهم تا مزاج بهم رسد یعنی چنانکه سلیمان علیه السلام
خانه از آبگینه بی امتزاج آب و خاک داشت ممدوح هم شراب خالص که مثل
دیگر شرابها از امتزاج و اعتدال آب و خاک بهم نرسیده و در لطافت و روشنی
از آبگینه سبق میبرد در بزم دارد **قضش نشود فوت اگر نه روز در حال کند**
از قضا جبین قصه فوت شدن نماز از سلیمان علیه السلام و برگشتن آفتاب بامر ملک
سبحان مشهور رو در مقام خود مسطور است یعنی او مثل سلیمان علیه السلام نماز را فوت نمیکند
الا چنانکه آفتاب بامر سبحانه و تعالی برای او برگشت تا نماز را ادراک کند برای

ممدوح نیز قفای خود را جبین میکند یعنی روی بازپس میکند و برمیگردد و در علیین بکسر
فراخ جشمان عرش سبا تخت که از شهر سبا با بلقیس بخدمت سلیمان علیه السلام آورده بود
رضیع بالفتح را طفل شیرخواره ضمین بالفتح ضاد ضامن و فی بالفتح و او کسر فا تمام و بسیار
بارکین بالفتح با فارسی و تازی نیز گفته اند آبگیری که آب حمام و امثال آن در آن
جمع شده باشد و این بیت بطریق استفهام انکاری باید خواند آبتین بروزن
پاک دین پدر فریدون و نیز بفتحتین جله کلان حنین بالفتح آواز حفره بالضم جاه جله
جاه خشن بالفتح خا معجمه و کسر شین درشت سجین کرم البطن شکم بزرگ **ای زقدر**
تو آسمان در کو آفتاب اندو در خجالت ضو ناداده در دن آن معکوس
دلو آن در بردن و آن در کو ناو چوب مجوف که از آنجا دانه در دهن آسیا
میبرد دلو آسیا که آنرا دول نیز گویند آخور لیست که بار در دو ریزند و ناو بدان
بسته است دانه ازان بناو و از ناو بآسیا رود محصل معنی آنکه ناو آسیا بیرون آسیا
میباشد و ناو آسیای دهن این است که گلوی اوست در درون آسیاست و این
بآن معکوس است یعنی بر عکس واقع است چه از ناو دانه بآسیا میرود و اینجا از آسیا
که دهن است دانه در ناو گلو میبرد و دلو این آسیا که توبره است بیرون آسیاست و آن
دلو در کور است و آسیا بر دشرف بر خلاف دیگر دلوها که بر آسیا مشرفند و از آن بر
طیاشند عو بالفتح عین مهمله آواز و بانگ و مراد از آسیابان در این بیت اشترست از نقاع
برداشتن محصول **ای سراپرده سفید و سیاه و ی بلند آفتاب و الاه**
در تهنیت عید و مدح صاحب عصر ناصر الدین گفته و مراد از سراپرده سفید و سیاه
روز کارست **هرچه این میکشد و بند قبا آن فرو میکشیده بر کلاه** یعنی چون

آفتاب گستاخانه برو نگاه کرد خواست که چشم آفتاب را از نور خود خیره کند یا از نگریستن
برو باز ماند با آنکه خواست تا برهنه خود را با آفتاب وا نماید و دیدهٔ آفتاب صفای
او را ادراک کند شروع در گشودن بند قبا کرد تا برهنه شود و هر چند رای او بند قبا را
بگشود آفتاب بواسطهٔ آنکه چشمش خیره میشد گوشهٔ کلاه خود را بر چشم و رخسار میکشید
شاه شنادری کله بکسر کاف تازی و تشدید لام پرده ایست تنک که عروس را در زیر
آن آرایش کنند اخبار خبر کردن باد افراه فتح با داش است یعنی جزا و بد کار
منهی مخبر که خبر بمردم رساند عبده و فداه یعنی قضا در کتابی که تدبیر تو نویسد نام
خود را در آن کتابت بندهٔ تدبیر تو و فدای او بنویسد اسفا کلمه ایست که در مقام
تاسف گویند ای نهال ملک از عدل تو نو بر یافته ای همای سلطنت از جاه
تو فر یافته در جهانداری کردن غنچه در سر داشته وز ملک جیب عالم رونق
از سر یافته یعنی در ایام پادشاهی تو ملک شکسته را در قوت متخیله باز داشته و پنهان
کرده و بفعل نتوانند آورد مدت ایام تو از سعی تیغ و کلک تو از ثبات
عمر تو بر روز محشر یافته یعنی شاهنشاهی دودهٔ اسلام در ایام زندگانی تو از سعی
شمشیر و قلم تو بی آنکه روز محشر شود دو ملک مشهور که سعی تو است شود روزگار پادشاهی
او را بدست آورده تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات تا دماغش
از دل و جان جام و ساغر یافته یعنی تا می مدح تو در رونهاست و عقل دل را
و جان را ساغر آن میداند و میخند از برای ظرف او دل و جان را پیدا میکند الله المعین
یعنی خدا یاری دهنده است و این عبادت سجع نگین ممدوح بوده ای یزدان
تا ابد ملک سلیمان یافته هر چه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته ای ز رنگ رونق

ملک سلیمانرا

ملک سلیمانرا خدای از تضرع کردن هب لی گفتن یافته بعد از آنکه نگین سلیمان
جابر وجهی که در تفاسیر مذکور است فوت شده بدست دیو افتاد و مملکت او زوال
یافت و بعد از چهل روز بتفصیلی که مشهور است باز نگین بدست آورد مناجات
کرده گفت رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی پروردگارا
مرا بیامرز و ببخش مرا پادشاهی که هیچکس تحصیل او بآسانی نتواند کرد تا معجزهٔ من باشد
با آنکه ملکی بمن ده که از نهایت عظمت حصول آن دیگری را صحیح و ممکن نباشد کذا
فی تفسیر القاضی و بعد از ذکر این مقدمات محصل معنی ظاهر است و حق آنست که حکیم نموده
درین بیت چنانکه در بعضی ابیات شرده عه در صدر رساله عدول از جادهٔ صواب
کما لا یخفی منجوق بنون و جیم بوزن صعبوق قبه که بر سر علم و خیمه نصب کنند حبذا بخت مسعد
که روی حضرت شاه مردمی کرد و رهیم داد پس از چندین گناه در وضعی
که پیروز شاه حکیم را پایهٔ تخت خود طلبیده در مدح او گفته و از مطلع تا بشرایطه
اکثر مکالمات که واقع شده با بخت است که او را از اشباه و امثال خود فرض
کرده و رفیق دانسته اندران عصر که تعلیم همیداد ترا داوری چند گفت
مدخل ماشاء الله داور بکسر دال ثانی و صاحب شرفنامه بفتح آن گفته برا
در مدخل بفتح میم و خاء معجمه کتابیست در اقسام نجوم از حکیم فاضل ماشاءالله
مصری یعنی تو در ایام کودکی که پیش برادری مدخل ماشاءالله مصری میخواند
ی بیا راز جوی آب و چاه بر جستی و از انها اندیشه نگردی و من خود را بمعنی را
در تومن بده کرده ام و این معنی بر تقدیر است که مصرع اول بیت سابق چنین باشد
که ای با جسته و من دیده ز جوی و از چاه کما فی بعضها و هو الاصح معنی آنست

که بخت دران چو شناوری کرده گفت شناوری مراد بهن ای آنکه در وقت خواندن
مدخل شناوری و دلیری مراد دیده و باید دانست که این بیت بطریقی که درین مختصر نوشته
شده موافق نسخ قدیم و نقل صاحب شرح قاسمه است والا در نسخ جدید چنین ملکوت است
که اندران عهد که تعلیم بمداد آنجا چند گرت بزبان راند که ما شاء الله و ح معنی
ظاهر است زبس قدم من چو روی گشتم و گشتم چو ردیف جا لها نیز بگردد بشیب
کاه بکاه. روی چنانکه گذشت حرف آخرین اصلی قافیه را گویند مثل حرف با درین
قصیده و قید اصلی بواسطهٔ آنست که اگر حرف دیگر مثل میم ضمیر مثلا بآخر قافیه بیوندد داخل
در آخر قافیه است اما چون جزو کلمه و از اصل او نیست روی نخواهد بود مثلا در کلمه
جسم و غریم با موحده روی خواهد بود نه میم و این تعریف بنا بر قول مشهور جمهور
شعراست و الا بعضی قافیه را منحصر در روی میدانند و مراد رتا بید این مذهب
مؤیدات هست که این مختصر گنجایش بیان آن ندارد و ردیف بالقول مشهور عبارت
از کلمه باشد که مستقل باشد در لفظ یا در حکم مستقل هر بیت که قافیه او تصرف تحلیل
شده باشد تواند بود و این بیت خلاق المعانی در قصیده ردیف دست از آنکه
خصم شتر دلت را قربان همیکنند زانروی سعد ذابح آمیخته کارد دست داشت و باید
که مراد از قافیهٔ اصلی قافیهٔ آخر است از شعر ذو قافیتین و غرض از تقیید قافیه
باصلی خروج قافیه است که میان دو قافیه واقع شده باشد از تعریف ردیف
و آن کلمه ایست باشتر که مستقل باشد در لفظ یا در حکم مستقل و پیش از قافیه اصلی
بیکمعنی تکرار یابد چه اگر این قید نباشد تعریف ردیف بر لفظ داری که درین
رباعی معزی حاجب واقع شده صادق آید ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست

سست است عدو تو تا کمان داری سخت حمله سبک آری و گران داری رخت
پیری تو بند پیر جوان داری بخت و حق آنست که تقیید ردیف و حاجب باین قید
که بیکمعنی تکرار یابد خطاست و تکرار لفظ کافیست چنانکه صاحب معیار الاشعار و غیر
او از محققین این فن تصریح باین کرده اند و جمیع استادان تغییر معنی ردیف کرده اند
و این مطلع امیر خسرو از انجمله است هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر دل
از برم رمیده و من زو رمیده تر و نیز باید دانست که ردیف و حاجب از مخترعات
بلغای عجم است و در کلام فصحای عرب نیست و اگر بنا در شعر عربی مردوف یا محجوب
یافت شود یا آنست که آن شعر از عجمانست یا متأخرین عرب تتبع عجمان کرده اند محصل
معنی بیت آنکه در وقت دخول در دولتسرای ممدوح بخت از پیش بود و من از پی چنانکه
درین مصرع تصریح بآن کرده در شدم دل بطرب رقص کنان در پی بخت و در وقت
خروج من پیش بودم و بخت از پس بی کاه هست که او ضایع و احوال از تنگی و ترتیب
خود بیکردید فقضی الامر فقم یعنی کار گذشت پس برخیز بلغ السیل زباه های در کلمه زباه
هاء نیست که در حالت وقف داخل کلمات و اصل مثل بلغ السیل زبی با الف
و لامست بدون ها گویند بلغ السیل الزبی ای اشد الامر یعنی کار سخت شده است
کذا فی خلاص اللغه و در مجمع الامثال مسطور است که زبی جمع زبیه است بضم زا و
و سکون با موحده و فتح یا حطی و زبیه حفره ایست که بواسطهٔ صید شیر کنند و اصل
زبیه زبیه است یعنی زمین بلندی که آب رود بر دست ولی نشود پس هرگاه سیل
باو رسد کار بر مردم تنگ خواهد شد و هرگاه چیزی از حد بگذرد این مثل زنند کاملی
بگو شدن اشباه امثال میاه بکسر میم جمع ماه و ماء آب های او را همزه قلب کرده

ما، شده استکراه بکسر همزه زور بکاری داشتن شب بفتح شین معجمه و بای موحده نشاط اسب و دست درازی داشتن او ست معرق بضم میم وفتح عین و راء مهملتین ممزوج ومخلوط که بسیار ممزوج نباشد معرق یعنی زنی که طلاء اندک مثلا با او ممزوج ومخلوط باشد و او را از طلا روکوش کرده باشند سدرة المنتهی بکسر اول درختی است در آسمان هفتم که علم وعمل خلایق بدان منتهی میشود جباه جمع جبهه وجبهه پیشانی ویحک یعنی وای تو واین کلمه ایست که در وقت ترحم گویند صایم نا راغ یعنی روزه داری که چپ درست کاه بکند وازخدا گرسنه در نگذرد واین کنایه از حسن ادبست تیه بکسر تا پیابان فورسامت باشد

کاشکی شاه همچو صبح ظفر کن شراب خواه، بنوشند مطرب و چنگ و رباب خواه

این قصیده را در سالی گفته که در آن سال از اجتماع ستارگان در برج میزان که باد است حکم بطوفان کرده بودند آباد دار نیمه خویش از جهان بعدل طوفان باد نیمه خود کو خراب خواه یعنی کره خاک از تو است و کره باد از هوا آنچه از تو است بعدل آباد دار که طوفان باد قادر بر خراب کردن آن نیست اگر خواهد با نیمه خود که کره هوا است هر چه خواهد بکند و در بعضی نسخ چنین مکتوب است آباد دار ملک زمین ختن وا ماد طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه والله اعلم صبوح بفتح در صباح شراب خوردن خم بفتح خاء معجمه رخساره بهر دادلقب پدر محمود باب پدر ای سلطان خان از زر چرخ چنبری در نفاق تیر و قضا ماه کید مشتری کید مکر و حیله و شکستن و جنگ کردن گویند قوجی شاعر که یکی از معاصرین حکیمست باغوای حکیم سوزنی قطعه مشتمل بر تعریف شاعر و بعضی از شهرهای خراسان و هجت

در مدح سلطان سنجر گفته

نامه

تج نموده بحکیم داد بنابراین اهل بلخ معجز بر سر حکیم کرده او را در بازار گردانیدند
و این قصیده در نفی آن تهمت و مدح سید السادات ابو طالب و حمید الدین
اقضی القضاة و صفی الدین عمر مفتی و تاج الدین حسن محتسب و نظام الدین
احمد مدرس گفته و گویند که قطعه منسوبه بحکیم قطعه ایست که بالفعل بنابر آن تهمت
در دیوان او می نویسند و مطلعش اینست که چار شهر است خراسان را بر چار طرف
که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست آفتاب تقوی او کرد آنکه اندر کسوف

آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری یعنی چون آفتاب جناب تقوی
صفی الدین عمر را دید ماه را چادر خود ساخته منکسف شد تا آنکه بی چادر شد و مردم
او را بی چادر نه بینند چه کسوف آفتاب بواسطه آنست که جرم ماه میان چرخ
آفتاب و بصر حایل میشود چو مراد را و اضع خزانه گیرد در بش گاو گاو داد در خزن
من باشد از کون خری مراد از واضع خزانه حکیم سوزنیست چه چند قصیده
در هجو شخصی که او را هجو کرده بود گفته و همه جا از هجو بخر خمخانه تعبیر کرده و این
قصاید را موسوم بخرنامه ساخته یعنی چون حسود را که خو حیث سوزنی او را ریش
خند کرده و احمق فرا گرفت و از احمقی گوش لیتن او کرده و گاو در خرمن این است
و مرا متهم بهجو بلخ ساخت آنکه گر آلای او را بلخ بودی در عدد بنشنی جذر اصم
عین لکی و کری تحقیق جذر اصم در اول این رساله گذشت و کلمه بنتی در کلام
قدما بمعنی بودی متعارف و شایعست یعنی فدائی که اگر نعمت او را بلخ در
در عدد ممکن بود جذر اصم معیون بعین لکنی و کری نبود بلکه او را نعمت
سمع و بصر ارزانی میداشت و ابکه او را سمیع و بصیر ساخته بواسطه آنست

و در نسخه بجای قوجی سوزنی دیده شد

که نعت او را امکان گنجیدن در عدد نیست محتمل دو معنیست اول آنکه نعت او غیر
معدود و غیر متناهیست و ثانی آنکه او را امکان دخول در عدد و رسیدن به آخر نیست
و نهایت را معنی صحیحی بهم رسد بنا بر قاعدهٔ که سابقا مذکور شد هر دو معنی از دو اراده باید نمود
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را خوشترین رنگی بنور بهترین شکلی اری
یعنی ستارگان را بهترین رنگها و خوشترین شکلها کرامت فرموده چه در مقام خود
ثابت شده که احسن الالوان سبز و افضل الاشکال مستدیر دشمنان را مایه دادن
تر زمن دانی که چیست جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری بربر شهریست
معروف و پلنگ او را از جهت جثه و درندگی به قلتبان دیگر سپاهان نسبت
که موش دشتی را موش فاکی سابقا مذکور شد که چون کسی را پلنگ مجروح سازد
و موش بر آن بشاشد البته بمیرد یعنی ترتیب بدگویان باعتقاد من از مقوله
تقویت موذی و از اسباب هلاکت با آنکه اختیار دشمن با وجود حضور مکن
مثل آنست که موش را مثل پلنگ دانند و با او سخن پیمان حال و کار طیلسان
بفتح طا و کسر لام فوطهٔ که بر دوش اندازند زغن بفتحتین مرغیست که او را
غلیواج و جوجه ربا نیز گویند و در بعضی بلاد اترا کورکور خوانند و مشهور است
که سالی ماده و سالی نرست به بوسی یعنی امید بهی داشتن چه بوس بفتح
با موحده و حتم یا حطی در لغت فرس طمع داشتن را گویند اغصان جمع
غصن بضم غین شاخ درخت تمام بفتح نون و تشدید میم سخن چینی لهجه
بفتح لام در کنز زبان و در سامی فی الاسامی آمده ضع از زبان که سخن از وی
بر میخیزد بر سری یعنی سرباری لاشه لاغر و ضعیف یعنی غرزه آورده اند

زر جعفری

زر جعفری زر خالص منسوب به جعفر برمک که کیمیاگر بود کذا فی رسایل الفرس
اما آنچه در تواریخ مسطور است آنست که قبل از وزارت جعفر برمک زر را مغشوش
و ممزوج بمس و امثال آن سکه میکردند چون او وزیر شد حکم کرد که طلا را خالص کنند
و بعد از آن سکه زنند و لهذا زر خالص را منسوب باو ساختند افرا دروغ بر کسی
بستن منحول سخنی که بر خود لبسته باشند چربک بفتح جیم فارسی و سکون را و مهمله و فتح
با موحده و سکون کاف تازی سخنان دروغ که بچرب زبانی و چاپلوسی
خاطر نشان کسی کنند طری بفتح حاء حطی تازه شفق معروف و درین بیت ضمانه
گوش شفق پیداست و مراد از زلف عنبرین شب است و همچنین در مصرع اول چنین
باشد تا بزلف سایه فند چاک از زمین نداد مراد از سایه کره خاکست که شب عبارت
از وست تنگری بفتح تا و سکون نون و کاف فارسی بلغت ترکی خدا را گویند جل
جلاله شیاطین بفتح جمع شیطان و شیطان دیو این بیت بنا بر مذهب اهل شرع است
که آنچه حکما او را شهاب گویند و گویند در کرهٔ آتش حادث میشود ایشان ستارگان
دانند که برجم شیاطین که بواسطهٔ اطلاع بر حوادث کونی و استماع آن از فرشتگان
بآسمان روند مشغول اند قال الله تبارک و تعالی وجعلناها رجوما للشیاطین
یعنی گردانیدیم ما ستارگان را زنندگان دیوها وقتی که بجهت استراق سمع قصد آسمان
کنند سمندر مرغیست که در آتش میباشد و در نزهت القلوب مسطور است که سمندر
مانند موشیست اکثر در میان آتش بود و او را ضرر نرسد از پوست او لباس سازند
چون چرکین شود در آتش اندازند تا پاک شود و در عجایب المخلوقات مسطور است
که بعد از زمان پیغمبر ما صلعم دیگر آن مرغ در جائی بهم نرسید چه نادر جائی که هزار سال

آتش نسوزد این مرغ هم نیز رسد ششتر شهریست معروف و در قدیم الایام دیبای
در و بسیار خوب می‌بافته اند خوز بالضم خوزستان و شکر آنجا معروف عسکری قسمیست
از قند معروف احتراز رود ها راف مهربانی عصی آدم قال الله تعالی و عصی آدم
ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی یعنی خلاف کرد آدم پروردگار خود را
در خوردن درخت منهیه پس از جادهٔ صواب انحراف نمود و نافرمانی کرد یا
برین از مطلوب خود که عمر جاودانست بی بهره ماند بعد از آن بتوبه و استغفار قیام
نمود و حضرت خاتم النبیین را بشفاعت آورد پس گزید او را بمزید کرامت
خدای او پس توبه او را قبول فرمود و مغفرت بادارزانی داشت و راه نمود
بر توبه و توفیق داد بر محافظت شرایط عصمت خله بالضم خاء و فتح لام شدده
دوست داشتن ابیری با بال و پر بیرو معده دم دق قماشیست معروف که در مصر
و روم بافند جند از افعال مدحست یعنی ای بنگ خاوران الکه ایست از جزء ایران
و معدن گومولد حکمت از توابع اوست بکبری بالضم با و تا قرشت و سکون حا مهملة بهشت
معروف خرابط بط بزرگ مصل ابن جت آنکه کازری پوستین عقاب از خرابط
نمی آید با آنکه جنث و خبث لعاب به خرابط نیز رسد چه پوستین در لغت فرس
یعنی جنث و خبث است یعنی کجا رسد آن نیز رسد که منسوخ می شوند یاجوج آورده اند
که یافث بن نوح که او را منیح گفتندی دو پسر داشت یاجوج و ماجوج نام در اقصای
اراضی شرق قریب بجائی که امروز سد ذو القرنین است اقامت نمودند از نسل
ایشان خلق بسیار در وجود آمد چنانکه عدد آن نیست اند گویند بنی آدم ده جزو اند از آنکه
نه جزو امم یاجوج و ماجوج اند و یک جزو باقی اهل عالم و همچنین در اخبار آمده که یاجوج

یاجوج دو

نفر
و ماجوج دو گروه اند هر یک از ایشان فرقه منقسم شوند و نمیرد از ایشان نیز تا هزار نفر
از نسل خود نه بینند و تمامت ایشان منحصر در سه صنف اند صنف اول جماعتی که هر یک از ایشان
ایشان را صد و بیست گز طول و عرض مثل آن بود و صنف دوم گروهی اند و قصر قامت
آن طایفه از یک رباع تا چهل زراع باشند و صنف اخیر را الکلیم گوش گویند فیل
و کرگدن با ایشان مقاومت نکند و وحوش و سباع و حشرات هر چه ببینند خورند و گوشت
مردهٔ خود خورند و ایشان را دینی و شریعتی نباشد ای ملک ترا عرصهٔ عالم کرد
از ملک تو تا ملک سلیمان سر موئی در حدایق العجم مرقوم است که بعضی از راه
آنکه در اول بیت ملک او را بیش از عرصهٔ عالم نهاده است و در آخر آنرا کم از ملک
سلیمان نهاده است آنرا متناقض پندارند و بعضی آنرا النزول فی المدح خوانند یعنی
در آخر بیت از مرتبه مدح پارهٔ کم کرده است و هیچ دو زیست بلکه مراد انوری آن
بوده است که از ملک تو تا ملک سلیمان اندکیست یعنی زبان مرغان دانستن
و مسخر بودن دیو و پری و این را نسبت بملک او اندکی نهاده است و این از
اغراق و مبالغات شاعرانست انتهی و تحقیق مقام آنست که اگر لفظ ملک را در مصرع
بین بالضم میم بخوانیم جواب آنست که شمس قیس گفته فاما اگر در مصراع اول بکسر میم بمعنی
متصرف فیه بعنوان بیع و مثل آن و در مصراع ثانی بالضم میم بمعنی پادشاهی
بخوانیم با آنکه از الفاظ مثلثه لفظ ثانی را بالکسر و ثالث را بالضم میم بمعنی قلمرو بخوانیم
خواه بالضم میم باشد و خواه بکسر آن اصلا اعتراض وارد نیست و ظنی ان الجواب
من امثال هذه الاعتراضات کالشفاعة لمن لا عصیان له بد خواه تو خود را
به بزرگی چو تو داند لیکن نشکست آنکه چاری ولکد ودد حلیم خود مثل چار

[illegible]

وکدو را درین قطعه نظم فرموده اند نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی برجست و بر دوید برو بر بروز بیست پرسید از چنار که تو چند روزهٔ گفتا چنار عمر من افزون تر از دویست گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم این کاهلی بگوی که آخر برای چیست گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ بحث کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوریست فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست رکوکریاس

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری چون سپهر ست بر جهان از بد فطرت بری فطرت خلقت گر نفادد دیو بندت پاس آهن بشکند ورج دادوی کند در زین لبس پری مشهور ست که دیو از آهن گریزانست و اثبات پاس از برای آهن از برای آنست که در قران مجید در صحف حدید فیه باس شدید واقع شده ترجمه آیه آنکه در آهن جنگ سخت یعنی آنچه که در جنگ بکار آید خواه برای دفع دشمن چون سنان و شمشیر و خواه برای حفظ نفس چون زره و خود و از ان سازند محصل معنی بیت آنکه اگر فرمان روائی تو پاس از آهن بردارد دیو که از ان گریزانست در بازارها بزره گری مشغول شود و همچه او را سر و کار با آهن باشد زلف بفتح زا و سکون با و حطی فلب و زبون ای برادر نشنوی رمزی ز شعر و شاعری تا ز ما مشتی گدا کس نام بردم شاعری ای بکام در سخن دادی که نظمت داسطات هر یکی شد منظم عقدی زجه از ساحری ای خطاب بعالی و منتراز شعراست گنج افشر گنج قارون شد اگر نه لی شدی از بی سئول چندان کم ابهارا منزری یعنی آل افسر که پادشاهی بود مدح دوست مثل گنج قارون حرام و نصیب خاک بود که مرف شعرا شده و الا چرا بواسطه سخن در دیده بر خود لبسته چندان شاعری اعتبار

را رعایت

را رعایت میکرد و درین قصیده کنایه بجمعی از شعرا که رشید و طواط مادح اتسز که علیهم فی الجملة از دو بود مزاجی هست از انجمله است نموده مهتران با شبین شعر دار نه کی کشتی چنین منتشر با فقه محمود ذکر عنصری یعنی نام شعرا برکت نام ملوک و اکابر بر صفحهٔ آفاق میماند نه نام پادشاهان بواسطهٔ شعرا چنانکه ایشان گمان برده گفته اند شاعر از اعزیز باید داشت که از ایشان بقا ماند نام شاهد این معنی آنکه در کتب سیر و اخبار هر جا که قصه سلطان محمود غزنوی مذکور شود ذیل بذکر عنصری مداح او باشد کو رئیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال شعر نشنید و نگفت اینک دلیل همزی تواند بود که این بیت بمنزلهٔ برهانی باشد بر دعوائی که در بیت سابق گذشت یعنی اگر ثبت نام بزرگان بعد از وفات بوسیلهٔ شعر مذکور نشدی منصور رئیس مرد که هفتاد سال عمر داد و هرگز شعر از کسی نشنید و خود هم نگفت و نام او بر زبان همه کس هست کجاست یعنی نام او بعد از فوت بوسیلهٔ شعر و شاعر در میانست کلتره بفتح کاف تازی و با فارسی سخن زشت نامربوط مقنع بضم میم و فتح قاف و نون و سکون عین مهمله علیه بت از شهر نخشب از زمین خراسان که در آن شهر چاهی ساخت و طاسی مملو از سیماب درین چاه نهاده بطریق هندسه و انعکاس شعاع ماهی از انجا بر آوردی کذا فی عجایب البلدان و آنماه را ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند کسری بکسر کاف تازی و فتح نیز گفته اند نوشیروان جرب مقدار است معروف از زمین صاع پیمانه است که در زمان حضرت رسالت پناه صلعم شایع بوده صاحب صحاح و قاموس صاع را چهار مد گفته اند که هشت رطل باشد و قلانس که از اصحاب طبقات صاع را چهار من گفته و چون قول ارباب لغت و طب بیان نموده اند که یکمن دو رطل است بیان این دو

موافقت خواهد بود نه مخالفت چنانکه بعضی گمان برده اند ساحل کنار دریا ای
بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب بی ره‌نشین سر کوی کرمت حاتم طی در مدح
سید السادات محمد جعفر علوی گفته چه بنی چون تو لکنی یاد پیمبر چه ابی باز اگر
اد کند این لطف چه جعفر چه بنی ابی بفتح همزه و کسر با یعنی پدر من بنی بضم با
و فتح نون یعنی پسرک من محصل معنی آنکه تو فرزند پیغمبری در وقت خطاب با آنحضرت
خواه بنی بگو و خواه پدر روا اگر آنحضرت شفقت نماید و خطاب بتو کند چه جعفر
بگوید که نام تو است و چه پسرک من از روی تعزز و مهربانی نیل خواهد رخ
خورشید گرو وقت زوال فیء میمون ترا ناقص از آن گردد فیء
بفتح فا سایه بعد از زوال یعنی در وقت زوال آفتاب که سایه شخص مبارک تو
کم میشود بواسطه آنست که آفتاب انرا به راه برد تا بدل نیل و دفع چشم زخم بر رخسار کشد
بخلافت پدرت سر چو نیاورد فرود بوزارت که کند رای ترا قانع کی
این بیت بنا برای حجة الاسلام و غیر اوست از محققین اهل سنت که خلیفه
بحق بعد از پیغمبر امیر المؤمنین علی را دانند و گویند خلفای ثلاث با مر آنحضرت
مرتکب خلافت ظاهری شدند و با کسی بود که امر خلافت ظاهری از و منتشی شود
آن عالی مقدار را سر بدان خلافت و امور دنیوی فرود نمی آمد و قاضی میر حسین
در آخر فواتح شرح دیوان ایما بدین مذهب کرده وحدت نوع تو بر
شخص تو مقصور کند عقل معنی که نظیرت نشد مطلب ای سوال مطلب ای
چنانکه در مقام خود مبین شده یا از فصلست که ممیز ذاتیست یا از خاصه
که ممیز ذاتیست یا از خاصه که ممیز عرضیست متبادر از سوال این فرد اوست

یعنی از سوال

یعنی سوال از ممیز ذاتی محصل معنی بیت آنکه تو عقل معنی و مثل عقول نوع منحصر در فردی
و هرگاه خواهند که بمطلب ای از افراد نوع تو سوال کنند او را فرد دیگر نیست که با تو
در فصل مشارک باشد تا میان تو و آن فرد در سوال مطلب ای جمع کنند و فصل
در جواب گفته شود بلکه وحدتی که نوع تو دارد مطلب ای منحصر تو میسازد و نظیر تو
پیدا نمیکند یعنی هنگام سوال بمطلب ای انحصار نوع تو در شخص ظاهر میشود و سوال بمطلب
ای از ممیز ذاتی تو خواهند کرد و پس بی مشارکت اغیار و امثال برحواشی کمالات
تو آمد پدرا گر چه در چهل کشید طراز پیدی بدانکه هر چه لطیف و مجرد است مثل
عقل و نفس و عرش و کرسی در احادیث و قرآن تعبیر از آن بدست راست ذات حق تعالی
و هر چه کثیف و عنصریست بدست چپ او واقع شده و چون انسان که مرکب از نفس
مجرد و قالب جسمانیست میان عالم امر که عالم مجردات و عالم خلق که عالم جسمانیست
ملک جلیل در تنزیل در حق او فرموده قال یا ابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی استکبرت ام کنت من العالین قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین
قال فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ترجمه آیه آنکه گفت
حق تعالی جل و علا ای ابلیس چه چیز ترا باز داشت از اینکه سجده کنی چیزی را که من
بدو دست خود خلق کرده بودم آیا تکبر کردی یا آنکه بودی از بزرگان که استحقاق
این بزرگی دارند گفت شیطان باختیار رشک ثانی از سوال که من از بزرگانم
و بهتر از آدم چرا که مرا از آتش خلق کرده که لطیف و نورانیست و او را از گل آفریده
که کثیف و ظلمانیست گفت خدا تعالی ای ابلیس بیرون رو از بهشت یا آسمان
یا از صورت ملکیه بدرستی که تو رانده شده از رحمت و بدرستی که بر تو است لعنت

طراز بیت

من تا روز قیامت و در حدیث قدسی آمده که خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحا یعنی سرشتم من طینت آدم را بدو دست خود چهل صباح
محصل معنی بیت آنکه اگرچه خلق تخمیر بدو دست قدرت در آیه و حدیث
در حق ابو الانام آدم صفی یا در حق حقیقت و جوهر نوع انسان واقع شده
اما حقیقت این مضمون در کمالات تو بظهور پیوسته و کمالات تو سرشته دست
قدرت شد جدی بضم جیم و فتح دال مهمله در تفهیم مسطور است که بر سر دنبال
خرس کوچک ستاره روشن است اورا جدی خوانند و اورا بجای قطب شمالی دارند
زیرا که در زمان ما هیچ ستاره روشن بقطب نزدیکتر ازو نیست کتمان بکسر کاف
تازی پوشیدن راز و گواهی و غیر آن طی در نوردیدن و انباشتن طی
بر من عنان چپ کرد یعنی عنان بطرف الا دلبوی خود کشید لاشی یعنی معدوم رشد
بضم راه راست یافتن غی گمراه شدن و نادان و بی بهره شدن که بفتح داغ
مشهور است که آخر الدوا الکی یعنی آخرین دوا داغ است و در مجمع الامثال
مسطور است که قایل این مقدمه لقمانست ای زتیغ تو در سرافرازی
ملک ترکی و همت تازی تیغ تو تیغ حیدر عربی کوس تو طبل حیدر رازی
حیدر شخصی است از دیاری که پیوسته لاف شجاعت زدی و از برای اثبات
این دعوی طبل برداشته از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم و اگر
احیانا شیری بلکه یا روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتی و آن طبل را
با طبل شکم بنواختن در آوردی چون اورا از نواختن این دو طبل سوال
کردندی جواب دادی که نواختن طبل بواسطه آنست که شیر ترسد و نواختن

طبل شکم

طبل شکم را علت آنست که من نیز میترسم ای زخرج کف مجاهز کان
کرده با آفتاب انبازی مجاهز بضم میم کسیکه رخت و مایحتاج با وسپارند یعنی
از خرج کف تو کان در غریبی با آفتاب شریکست و او را هیچ خبر نمانده با آنکه
کان با آفتاب شریک شده و باهم در پیدا کردن زر بند که تو خرج کنی جرآره بفتح
جیم تازی و تشدید را اول قسمیست از عقرب بغایت کشنده که در اهواز
بسیار باشد اهواز بفتح همزه شهریست در خوزستان که هر که یک سال در آنجا مقام
کند عقلش مختل شود کذا فی عجایب البلدان پروازی منسوب به پرواز در پرواز
کننده و فاعل کرد درین بیت لفظ گشاد است یعنی گشاد دادن تیر از کمان
و مراد از شاهین قبضه تیر است طنّاز بفتح افسوس دارنده و نشاط کننده مختار بضم
میم از حد درگذرنده نهمت کمال همت خزاز بفتح خاء معجمه موزه دوز و مکث دوز
خباز نانبا گرازی یعنی بخرامی ای برده ز شاهان سبق شاهی با تو همه در راه
هواخواهی در مدح بهروزشاه گفته نظامی که از ترس آب جیحون بادل پر خوف از ارم
رفته و در بلخ باز مانده در عزم ره راست روی یعنی در حمله چپ و راست رودی
ابلق نسبت چپ و راست روی با آفتاب خبر آنست که از منطقة البروج
قرب و بعد بهم میرسد و حالات مختلفه میشود بخلاف آفتاب که ملازم منطقه است
و سیرش در تحت او ای روز بد اندیش تو آورده درگردن شب دست
زنگاهی بیگاه بکسر با و تازی اول وقت روز و هنگام سحر و در حدایق العجم
مرقومست که بیگاه را بمعنی زود استعمال کنند ازین جهت تا شرایطه قطعه است
محصلش آنکه اگر در هنگام ملاقات جا بد که الحال در بلخ دارم کمان میبردم

از رود جیحون با کمال خوفی که از وی دارم اندیشه ناکرده اختیار شعر بکردم و در خدمت
تو بخوارزم می آیدم تا هیچ غافل و فراموش کنند چندانی زمین گزاد هر دم دگرگون
زیوری آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری هست مصر جامع معنی از ان
خارج بنیافت روزگار از عرصه او یک عرض یا جوهری یعنی این شهر بسبب
جامع جمیع موجودات که حقیقت هیچیک از جواهر و عرض از انواع روایح
و طعوم و الوان خارج از وی نیست آفتابی گر نخواهد بر کشد نور اد جاودان
از نیمروز اندر شب گیتی دری یعنی اگر این عمارت با نور این عمارت با آفتاب
بودن راضی نشود و خواهد که آفتاب شود از نیمروز دری در شب گیتی بدنامی
در عالم از نور او نیمروز باشد عنصر بضم عین اهمل غرغر در خلقت معروف و در جواهر
الاشیا مرقوم است که غرغر سرو کوهیست و آزاد شیرازی دهل کوبند معن بضم میم
و سکون عین مهمله نام شخصی است مثل حاتم بکرم معروف ابرق لوبین معتر بفتح
میم و شین غجم کرم زهی گرفته از مه تا بماهی شکوه دولت پرورشاهی
زهی کلمه ایست مرکب از زه بکسر زا هوز که کلمه تحسین است و لفظ ای
کشته اعدای ملک از ننگ عصیان بدل گویان کی شد پیکن بی
تن تیغ ترا از تن قبا هی سر رمح ترا از سر کلاهی
مصرع ثانی نیز اول جمله ایست معترضه یعنی دشمنان از ننگ آنکه عصیان
تو ورزیده نافرمانی کرده اند تن خود را قبای شمشیر تو و سر خود را کلاه
نیزه تو میکنند یعنی کشتن خود را می دهند تا از ننگ مخالفت تو خلاص شوند
در حالتی که با دل خود در جنگ اند و تاسف بر پیکناهی و عدم عصیان

مخوانم

مبجو رند مباهی بضم میم مباهات و افتخار کننده اختیار سکندر ثانی زبده
خاندان عمرانی در مدح ابوالحسن عمرانی گفته و تهنیت او بتشریف پادشاه
عصر کرده در نیفتد حدیث مصحف و بند کردی او را درین سمت ثانی
عمادی غزنوی در تهنیت ممدوح خود بتشریف طغرل پادشاه گفته تشریف
طغرلیست وگرنه بگفتنی مصحف زنند در نشود مرتبت فزای طالع بخت لرز
از شراب محسن داننده و نیکو کننده از در بفتح همزه و سکون زا هوز و فتح
دال شایسته و فراخور من یزید بفتح میم و با حطی و کسر زا هوز بازار ای قبله
کوی خاک و آبی وی فخر همه قبیله آبی در مدح میراب مرد گفته و مراد
از قبله ابی قبیله میراب است که ممدوح باشد اجرام زرنگ پایه قدرت
پوشیده لباسهای سیاهی یعنی ستارگان از رشک بلندی قدر تو بر خود بلند
اندر و زن چند عدو لیست مجهول و در ادات الفضلا بمعنی عدد مجهول است که میان
سه و ده باشد سطرلاب آلتیست معروف که ارتفاع آفتاب بدان گیرند
و در تفهیم مسطور است که سطرلاب یعنی آینه نجوم پس سطرلاب آینه ستاره باشد محال
خطا قلابی کسی که زر نا روا سکه کند و اضافه محال بقلابی بجانب محصلش اگه
در قول و فعل تو خطا نیست تعلیم کسی را چیزی آموختن و مراد از تعلیم رسل
ثانی تعلیم پس روی و برگشتن است دول بضم دال دلو است اگر چه بسیار
در شرح قصاید بر زبان قلم آید توقع از رای صواب نمای صاحبان فطرت
و فطنت که این نسخه بمطالعه ایشان مشرف میشود آنست که چون تالیفی است
که در اوایل سن توجه ترتیب آن گماشته و بواسطه بعضی موانع که لازمه

ایام جوانیست فرصت تفحص و اکتشاف و عرض کردن یاران صاحب
انصاف نداشته ام و بیش از آنکه من باشتار آن راضی
باشم خطاهای این فقیر کثیر الخطا را بذیل اصلاح
پوشند و در اعتراض بر کسی که خود معترف
بخطاست نکوشند والسلام
من اتبع الهدی و علی

شاه درین هوای سرد زمستان ساغر را مکن دریغ ز مستان سردی دی را نظاره کن تو بجبر
هیچ یخ افسرده کشته آتش سوزان شعله آتش چه الکه زه آتش طعنه زند از دل قطره باران
آتش از افسردگی بکوره حداد طعنه زند بر بکت دخته بندان بلکه به یکبار فسرده جان جهان
طبع جمادی گرفته طینت حیوان خون بعروق جهان فسرده که گوئی طعنه کردند سنگ خاره بستوان
تو نشاید ساله یافت خاک مطبق بلکه بروی ابر آرد بخته انبان رفته فلک با زبان نکنم که هردم
بهمه آتش از تگرگ بارد پیکان کوه پر از برف زیر ابر فروشت دیو سپید است زیر پرتو دستان
بلکه هم در هوا ز صورت سرما باخته بود قطره قطره باران کوه ز زنجیر عدل داده دو دستی
کاده آدن بحر زنکه گردان خلق بفضل الله ار نبدلی از هم بر همه بوز زنده آتش است طغیان
باد بسک سر زیر پای کیان سنگ میکند اکنون هزار و خوش سلیمان وار دی این بود راچه باند چاره
داد فرد مراچه باشد درمان وارد این درد برد آتش سوزان آتش سردی بگو آتش سوزان
آتش سردی اگر بنو شند علی دقتان نخوردش که بزند ان

بسم الله الرحمن الرحیم و به

ای نام تو قالب عبارت را روح در راه تو پای عقل و دانش مجروح
عمرم همه صرف شرح کردید و نشد یک قطعه ز دیوان کمالت مشروح

تعالی الله چه قادریست متعال که بستون خامه واو نا دلقاظ و طناب سطور خیام بلند آسمان افراخته و سبحان الله عجب بدیست ذو الجلال که بنور چراغ معانی فلکدهٔ الفاظ را روشن ساخته کریمی که از جامه خانهٔ کرمش سیارات سبعه سبقت کرده اند و حکیمی که از دار الشفاء حکمتش خستگان زهر محبت نوش دارو خورده اند کمینه جوهر وصفش پیش کلک حکیم زمردیست که در پیش دیدهٔ مارست ناظمی که مدار ترکیب موزون انسان را بر رباعی عناصر نهاده و مصراع آخر آن را باخیرا که مرکز فلکست بکلامهٔ مضمون مسمی محمد و آل او علیهم السلام زینت داده صلوات الله علیه و آله الا مجاد
و بعد شیرازه بند دفتر حیرانی ابو الحسن الحسینی فراهانی را قرار داده خاطر چنان بود اراده آن که قبل از شروع در شرح مقطعات این دیوان رفیع تبیان در اصطلاح شرح قصاید و آنچه بی تامل بر آن نوشته سطری از آنها مصرف کند و با بر مقدمهٔ حقه السهو والنسیان لازم الانسان بحسب طاقت و امکان بهوا للسانرا قلم بر سر کشد و از مستوران پردهٔ خفا نقاب برافکند اما از زیادتی شوقی که از اجابت با تمام این رساله بود در بعضی با هر که مصلحت دید چون تحت از و روبر تافت و درین باب با هر که اندیشید اندیشه اش صواب نیافت بحکم آنکه اظهار نمود با اصرار بر مخالفت و قدم در کوی مجنت گذاشتن و سر از خط فرمان بر داشتن

هوس را عشق گمان بردن و دروغ راراست پنداشتن است قلم بر سر اختیار
خود کشید و تقدیم شرح مقطعات را بر اصلاح شرح قصاید که ناقران صاحب القاف
منزمه سابقه که در دیباچه شرح قصاید التزام آن کرده لازم دانست مگر عدم ذکر ابیات
سابقه در شرح قصاید که بواسطه بعد عهد ذکر آنها بصواب اقرب مینمود والله اعلم
بالصواب وقبل از شروع در مقصود بمقدمه مشتمله بر ضبط اقسام شعر تمهید یافته وهی
هذه بدانکه مجموع شعر بر شش قسم است قصیده و قطعه و غزل ترجیع مثنوی و رباعی قصیده
در لغت فعیلت بمعنی مفعول یعنی مقصود چه او مقصود شاعرست از ایراد معانی
مختلف ونا در آخر او از برای وحدتست و در اصطلاح جمله ایست از شعر ذو مطلع که از
یک بیت کمتر نباشد و قطعه در لغت پاره است و در اصطلاح پاره ایست از شعر مشتمل
بر التماسات اقوال متفرق که مطلع نداشته باشد و اگر داشته باشد از نوزده بیت بیشتر نباشد
و غزل را از مغازله گرفته اند و مغازله عشقبازی با زنان و در اصطلاح جمله ایست از شعر
که مطلع داشته باشد و باید که از یازده بیت بیشتر و از هفت کمتر نباشد و ترجیع در لغت
گردانیدن آوازست و در اصطلاح آنست که شاعر پنج بیت یا هفت بیت یا نه بیت
یا یازده بیت بر وزن قافیه و ردیفی که خواهد بگوید و بعد از ان بیتی نه بر آن قافیه و ردیف
بیاورد و آن ابیات را خانه و آن بیت یگانه را بند خوانند و بیت بند گاه باشد
که یک بیت باشد بعینه و گاه باشد که مختلف باشد اما در قافیه و ردیف متفق و گاه
باشد که در قافیه و ردیف با هر دو مختلف باشند و این قسم شعر را بواسطه آن ترجیع گویند
که در هر خانه سخن نوعی گویند و مثنوی آنست که هر مصراع او را قافیه باشد و دو جهه تسمیه
آنست که در هر بیت او قافیه مثنی شده و رباعی در لغت و اصطلاح مشهورست اما

آنچه از کلام شمس فخری و جمعی از اهل عروض ظاهر میشود و مخفی نیست که این کلام
محل تامل و مناقشه است از چند وجه اول آنکه شعری دو مطلع بر یک ردیف
و قافیه که بیت بیت باشد داخل هیچیک از اقسام شعر که ایشان شمرده اند نیست
دوم آنکه اشتراط عدم زیاده بر یازده بیت و عدم نقصان از هفت بیت در غزل
موافقت با اصطلاح استعمال ندارد و در کلام اکابر شعرا غزل یازده بیتی و پنج
بیتی بسیارست قال فی معیار الغزل والمغازله عشقبازی کردن با زنان و جد
کردن با ایشان و فی الاصطلاح کلام منظوم ذو مطلع من خمسة ابیات الی
عشر مبنیا علی قافیة واحدة انتهی و بالجمله کلام شمس فخری و اکثر قوم درین مقام
خالی از اضطرابی و قصوری نیست و در سخن ایشان ورای آنچه مذکور شد دیگر
مناقشات هست و کلام افضل المتاخرین میر غیاث الدین منصور در جام جهان نما
از همه بصواب اقربست و لهذا آنرا بعبارة نقل کردیم مجموع ابیات متوازنه متکرره
متناسبه غیر مقفی که در قافیه مثنویست و مقفی که در قافیه منقسم است یعنی زیاده
و کمتر از شانزده بیت تا آنکه شامل نفس شانزدهم باشد و حصر حاصر شود و مویدا نیست
آنچه بعد ازین گفته که ازین تقسیم ظاهر میشود که قصیده از ابیات متناسبة القافیه
شانزده است بازیاره به قصیده و قطعه و غزل و رباعی از انجهت که منقسم است
بانچه کمترست از شانزده و زیاده و کمتر بزیاده از چهار مصرع و چهار مصرع و زیاده
از ان بانچه مشتمل نیز بغزل و غیر آن پس ثانی از اول اولست و ثانی از ثانی
رابع و اول از ثالث ثالث و ثانی از ثالث ثانی و ظاهرست که ازین تقسیم
ظاهر میشود که قصیده از ابیات متناسبة القافیه شانزده است و رباعی چهار

مصرعست که دو بیت باشد و زیاده از دو وکمتر از شانزده اگر بر تغزل مشتمل باشد غزل
والا قطعه و در رباعی و غزل و قصیده باید که قافیه مصرعین در بیت اول متحد
باشد و آنرا مطلع گویند و بعضی از شعرا قطعه را بر جملهٔ اطلاق کنند که از مطلع خالی
باشد و رعایت اعتبار تغزل وکمتر از شانزده نباشد و غزل در لغت سمر وحرف زدن
باشد و تغزل حکایت عشق و عاشق و معشوق و وصف حسن و جمال و خط و زلف
و خال و بیان هجران و وصال و مغازلت عشقبازی و جمعی جمله را از ابیات
که بر تغزل مشتمل نباشد و از شانزده کمتر باشد اگر چه مطلع داشته باشد قطعه خوانند
مثل این ابیات که ظهیر فاریابی منسوبست مرادست هنرهای خویشتن فریاد و قصیده را
بحسب اعتبارات مختلفه در معانی و ترتیب اسامی مختلفه باشد مثل ترکیب بند
و ترجیع بند و مرثیه و هجو و منقب و لغت و توحید انتهی **آنچنان محمود سیرت مختر**
مسعود طالع نام سیرت داد آنرا نام طالع کرد این را یعنی پسران خود را
محمد نام گذاشت اغز بضم همزه و غین معجمه لقب ممدوح **ای صدری که از روی**
بزرگی فلک را هست با قدر تو بالا در طلب شراب گفته یعنی فلکرا نظر بقدر
تو رفعت هست کلمه نهادن تواضع و فروتنی کردن ثریا بضم تا و مثلثه پروین
آلاچه الف ممتها ما واجاد رین بیت بنا بر تکرار لفظ ما داست از مکان و محل
برنا بضم با و موحده جوان و نوخواسته نامبرد یعنی نام خدا و در اصل نام ایزد
بوده سعد نام عاشق اسما نام معشوق که او را اسما هست اما گویند خاقانی گوید
سخن بهست که ماند ز ما در فکرت که یادگار هم اسما گوید ز اسما صوا معروف
و مراد از وی در ینمقام تندی و تخیب محرابضم حا شراب و در مجمع الامثال گفته

لم اطرانی

این ابیات از ظهیرست در ... سیمی هست است ... بامثال این ابیات طلاقی المعانی که من از دو رجح ... منغضم و ابیران ... اول ... باشد

که اهمران شراب و گوشت **بکم از فکرتی بود ما را رای عالی و جان گردان**
ناصرالدین که از جملهٔ ممدوحان حکیم است بعبادت و روبای او رفته در عذر
خواهی گفته یعنی من بابن راضی هستم که تو باندیشهٔ عبادت من یا باندیشهٔ من
خود را آزار کنی با آنکه بکم از اندیشه بر نمی آید و لی این نشود چه جای آنکه بعبادت
من بیائی و مراد از رسیدن روز در بیت سابق بسر آمدن غم و مقصود از محل
در بیت لاحق قدرتست **روزی که جهان جبه درویش گرفتی از فضلهٔ**
زنبور ز برد و ختمی چپ الکنون همه شب منتظرم تا که برآید شمعی که بهر خانه
چراغی و هد از غیب یعنی وقتی که شب شدی و عالم مثل درویشان سیاه پوش
اختیار کردی با آنکه چون عالم لباس شب که ساتر بدن درویشان و لباس
ایشانست کما قال عز من قائل وجعلنا اللیل لباسا لباس خود ساختی من از فضلهٔ
زنبور گریبان بران جبهٔ سیاه میدوختم یعنی هم از اول شب شمع مومی بر می
افروختم و الحال از بی چیزی و پریشانی قدرت برافروختن چراغی ندارم و همه شب
منتظر طلوع آفتاب با ما بتابم و در بعضی از نسخ در بیت اول بدل گرفتی در بر
گمتوبست و جامهٔ درویش را عبارت از روز باید گرفت چه روز بوسیلهٔ
پرتو آفتاب لباس درویشان و گرم کنندهٔ ایشانست خاقانی گوید گرم کن هنگام
درویشی کمو زرا آنکه قرص خور بوریا تان و هد زر لفت تا چند عریانش و در بدن
جامه کنایه از دخول و وساطت است میان روز بجوی که حقه از حقیقت
روز بر طرفی از وحقه بر طرف دیگرست باید دانست محصل معنی آنکه چون شب
میشد و جهان لباس درویشانرا بوسیلهٔ شب چاک میزد کن از شمع چه

بران جامه چاک میدوختم و روشنائی امروز را بسبب افروختن شمع متصل بروشنائی
فردا میساختم و بعضی بنا بر نسخهٔ اول تیز جامه درویش را عبارت از آفتاب
گرفته اند یعنی هنگامی که آفتاب طالع بود و محتاج با فروختن شمع نبود از کثرت مال
و اسباب اسراف میکردم و چراغ میسوختم و الحال از بیچیزی و پریشانی در شب
که چراغ فروزی در کار است قدرت بر افروختن آن نداریم لیکن عجب زخواجه
ازان آیم همی کو برکدوی خشک بنهد بیست گز قصب یعنی اگر دستار بیغوله
که از ده گز قماش است ده کدوی بر مینهد چنانکه در بیت اول گفته شد بر عجبی بیت
نعجب در مجلس اینمعنی است که خواجه کل بیست گز قماش را که دستار است بر یک کدوی
سرا دست مینهد شدی مصوص نیم بیکان زخوردن او اگر بودن من اندر بدی
گر قسم بیداب مصوص بفتح میم و ضم صاد و نهله اول با صطلاح اطبا عبارت
ازانست که شکم جوجه و کبک و امثال اینها را از بقول بارده و حاره مثل کرفس و بیداب
و غیر ذالک پر کنند و در سرکه بجوشانند تا پخته شود و بعد ازان بیرون آورده ضبط کنند
تا وقت احتیاج بآن محصل معنی بیت آنکه چون در مصوص وجود بقول ما خود است
و طبخ در سرکه تنها کافی نیست من مصوص نیستم و الا از خوردن این شراب ترش
که تو برای من فرستادهٔ نضج در سرکه یافتم و اگر در شکم من چنانکه در شکم مرغی
که او را مصوص میکنند بقول میبود من مصوص میبودم بجبین یا شد ار کند جودت
بد دفاع دست باد عنب یعنی اگر شراب بفرستی بهمین حال مستی که روز را
از شب نمیشناسم خواهم بود و مجلس بجمعیت خود باقی خواهد ماند الفیه و شلفیه نام
دو زن که مادر و دختر بوده اند و بحرص جماع و غلبهٔ شهوت مشهور حکیم ازرقی

کتابی بهمین نام در ذکر احوال و اوضاع ایشان ساخته بنا بر خانواده من برغب
یعنی که رغبت میکند بر ستوران و افربات مدام کاه کهتاب با دو جو لشکاب
کهتاب کاه و دود کاهست که اسب مرضی عارض میشود که علاج او بدود کنند
لشکاب آتش جو و امثال آن که از برای بیمار برزند کی از ظرفا در حق طبیبی گفته
آنها که ز تیغ و تیر میگریزند از هیبت لشکاب تو خون میریزند تو رفته بروستا و شهری
بزار بیمار همی شوند و بر میخیزند یعنی چون کاه و جو که بمن گفته بودی ندادی جو را
در بیماری خویشان و کاه را در بیماری ستوران خود صرف کن ازین یک
غلام تو بینی جهان که با خفته بختم براز آمدست که داند که زین صبر کوتاه گم
بردیم چه رنج دراز آمدست هنگام کوچ در طلب زین و خیمه گفته یعنی از جهان که یکی
از غلامان تو است دو در آزار من با بخت خفته ام موافقت میکند و مصلحت می اندیشند
هیچکس نمیداند که من چون صبر یاران داشتم چه کشیدم بده زانکه کارم درین
کوچگاه بگوید که مگر زکار باز آمدست ازان پس که هیچی فرو بستم است بزین و
یک خیمه باز آمدست یعنی درین کوچگاه که همه کس مشغول بهم زدن خود و جود
گرفتارند و هیچکس بهیچکس نپردازد و چنانکه گویا غارت شده بعد از آنی که تحمیل فرش و اسباب
کرده ام کارم موقوف زینیست که بر آن اسب گذارم و خیمه که بر بالای آن
فرش زنم این هر دو را تو بده از دست مشو ز سقطه من پای تو از گره در باست
سقطه افتادن حکیم شبی در نهایت ظلمت و تاریکی بقصد صحبت داشتن بخرابات
خوردن سر زده بخانه ممدوح رفته او را بمبالغه و تکلیف تمام بر صدر نشانده اند
بعد از زمانی رعایت ادب و حفظ حرمت ممدوح کرده بر خاسته تا پایین نشستند

از گوشهٔ بام بر در خانه افتاده این قطعه را با آن قطعه که مطلعش این بیت است گر چه باز
سقطهٔ من هر که دید پارهٔ از روز قیامت شمرد بعد از آن گفته محصل معنی بیت آنکه
اگر چه ترا در افتادن من از بام دخلی نیست چرا که در خانهٔ تو واقع شده و تو مرا بتکلیف
در موضعی مقام دادی که برخاستن از آنجا در عالم ادب واجب بود اما از درد ناچار
با خود گفتم که انوری نی هر چند که خانه فلانست لیکن بحضور او که صدرش عالم
شدن همه جهانست دانی که تصدری بدین حد نه حد تو خام قلتبانست
مراد از فلان در بیت اول میزبانست یعنی با خود گفتم که هر چند من مهمان و او صاحب
خانه است و تصدر و تقدم مهمان بر صاحب خانه امری متعارف و شایعست
اما در حضور ممدوح که تعریف حضور او اگر لفظ صدر را در مصرع اول بیت ثانی بکاف
مفتوحه خوانیم و بیان واقع حضور او اگر بکاف مکسور خوانیم حضور همه عالمست چه او خود
تمام عالمست پس حضور او حضور همه عالم باشد تصدر و تقدم حد من نیست چرا که فی
الحقیقه این تقدم تقدم بر همه عالمست فتامل و حق در توجیه لفظ فلان آنست که ما گفتیم
نه آنکه بعضی گفته اند که ممدوح در خانهٔ یکی از اوساط الناس بوده و انوری بقصد
ملاقات او بدانجا رفته و از بام خانهٔ آن شخص افتاده و مراد از فلان آن شخصست
که در خانهٔ او بوده یعنی با خود گفتم که هر چند خانهٔ کسی نیست که بر صدر توان نشست
اما چون ممدوح حاضرست خلاف ادبست زیرا که جواب این بیت مناقضی چند بیت
بعد از این خواهد بود که اول ایشان این بیت است و ز گوشهٔ طارمت که سقفش
معیار غبار آسمانست از چند سه گانهٔ پیالهٔ سوم با شرابی که چندان که وشانند
که دو ثلث برود و یکی بماند و او را پایکی ثلث و در فرس سیکی گویند بکسر سین

نازی و در

تازی و در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده اند شخص بدان ای بدندان دولت
آمده خوش و درد دندانت هیچ مبیت ممدوح را درد دندان بوده در عبا
گفته و در هر بیت التزام لفظ دندان نموده بدندان خوش آمدن کنایه از محظوظ
بودنست و مصرع ثانی را بطریق استفهام باید خواند دارد از غصهٔ آسمان دندان
هر که بر نقش همت تو نشست زانکه هرگز بهیچ دندان مزد بر سر خوان آسمان ننشست
دندان داشتن کنایه از دندان خاییدن و خشمگین بودنست و دندان مزد آنکه
بردم تکلف کنند یا بر سر خوان کسی حاضر شود یعنی آسمان از شخص همت بلند تو بنا بر آنکه
نقش باشد بقاف و شین معجمه یا از علو نفس همت تو بنا بر آنکه نفس باشد بفاء و سین
مهمله تو آزرده است دندان بر و میخاید چرا که هرگز بر سر خوان او ننشست و با آنکه آسمان
هر چه همت تو بخواستی دندان مزد بآن میداد قبول نکرد و سر بضیافت او در نیاورد
تیر دندانی حرارت می درد دندانت چون بکره گست بازنمود آسمان دندان
کز الم باز پس کشیدی دست یعنی چون از حرارت می ترا درد دندان بهم رسید آسمان
کم فرصت فرصت غنیمت دانسته باز شروع در آزار و اظهار غضب و خشم کرد تا آنکه
ترا از الم درد دندان دست از کار باز کشیدی و چون دندان نمودن در اصطلاحات
بمعنی خندان شدن هم آمده ممکنست که معنی این باشد که چون ترا از حرارت
می درد دندان بهم رسید و بسبب آن الم دست از کارها باز کشیدی آسمان خندان
و خوشحال شده و در بعضی از نسخ بدل لفظ نمود دیار موقده نمود است بدون نون
و بدل کز الم تا الم تباه قرشت و معنی آنست که آسمان دندان بدر نمود در اظهار
غضب بدکرد تا آنکه دست از تو باز کشد سر دندان سپید کرد قضا گفت

ای حور جوی عشق پرست آب دندان حریف آوردی رایگان از تو که تواند جست
سر دندان سفید کردن کنایه از خنده نیست آب دندان زبون یعنی چون قضا
اظهار خشم کرد قضا خنده او را دید بر آسمان خندیدن گرفت و با او بطریق
طنز و فسوس گفت که حریف زبونی پیدا کرده عجب که رایگان از دست تو خلاص
شود من گویم که جامه در دندان زن هان که جان نخواهی برد آن چنین سبزه در کش
دندان مرغ چرب است و آشیانه سست جامه در دندان گرفتن و دامن در
دندان گرفتن کنایه از گریختن بسرعت و نهایت اضطرار است یعنی باز بطریق طنز
قضا با آسمان گفت که من این گویم که تو بگریز و ممدوح از تو انتقام خواهد کشید
و قوی دست که در نهایت اضطرار بسرعت تمام از او خواهی گریخت و مع هذا
جان نخواهی برد تو در کار خود مردانه باش و دندان طمع ازین بیضه بکن که مرغیست
در نهایت چربی و آشیان آن مرغ در نهایت سستی یعنی تحصیل او در کمال آسانیست
خیز دندان کنان بخدمت شو آسمان دیر در میان در بست گفت هم عشوه
پشت دست بزد دو سه دندان آسمان بشکست دندان بفتح دال مهمله
و کاف تازی یعنی زاری کنان محصل معنی آنکه بعد از آنکه قضا بطریق کنایه
و طنز و فسوس خاطر نشان آسمان کرد که ممدوح حریف زبون و بیضه ایست که
باسانی شکار تو ان کرد و اگر گزندی باو رسانی انتقام خواهد کشید از کنایه بصریح پرداخت
و گفت برخیز و زاری کنان بخدمت ممدوح رو و عذر خواهی کن شاید از تقصیر تو
در گذرد آسمان رود متوجه خدمت شد قضا گفت باز در مقام فریب پشت
دست بر دهن آسمان زد و سه دندان او بشکست یاد کردی ز انوری بکرم

باز برشت

باز برشت روزگار نبشت ممدوح حکیم را طلب فرموده که با هم بسر روند و انتظار
کشیده قبل از ملاقات بکباب صحرا بیرون رفته این قطعه را در آن معنی گفته یعنی
از انوری یاد کردی و باز برشت روزگار نوشتی یعنی فراموش کردی و چه با
موعده بقرینه نبشت بقرینه باو سابق چنانکه در اوایل شرح قصاید گذشت محذوف است
با آنکه انوری را بکرم یاد دادی و آن کرم را برشت روزگار نوشت یعنی آن یکی را شعر یا خبر
آن در دفتر روزگار ثبت کرد تا نام تو باقی ماند و معنی اول بمقام انسب است حراثت
بفتح حا و تشدید را و همچنین با تا مثلثه زراعت کننده گذشت بضم کاف تازی و کسر نون نشان
معتد بهو دان رویة الله یعنی دیدن خدا و این حیث بنا بر مذهب اشعریست که ا
گویند واجب تعالی اهل بهشت را اول مشاهده جمال خود بهمین چشم جسمانی ارزانی
دارد و بعد از آن و بهشت داخل سازد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا همه چو زن
این کهنه دو صندوق نهیست که برش گمان همه کس معز درست بعد از زفاف
دو ادای خود که بعد از عید واقع بوده گفته و طلب صله و مرسوم نموده یعنی بر ستم که گمان
میکشم ازین دو صندوق کهنه خالیست که زن من بعنوان جهاز با خود آورده چرا
که گمان مردم چنانست که اینها از اموال و اسباب پر نده و بنابرین هیچکس رعایت من
نمیکند عید بگذشت و عروسی شد سور آمده کیر زانکه تا این شود آنرا خلفی مقصود است
یعنی عید و عروسی گذشت و عنقریب فرزندی بهم رسیده و سور مهیا باید کرد چرا که
خدا انگه را از فرزند گریز نیست حال او دور شو با کرم خویش بگو تا بت گوید که جنبها
زمروت دولت یعنی گاهی دوری مرده حال مرا از غیر مپرس بلکه از کرم خود پرس
تا او آنچه حقیقت با تو بگوید جنبها بفتح حا طه و تشدید را اگر با و مراد از با نمک خوشمزه است

که در ایام تموز در بعضی کرما در صحرا مسموع میشود بی آنکه صدا کننده باشد و تجربه باین
شاهدست ای بتو مخصوص اعجاز سخن چون پای و تر در معنی قنوت در مدح شجاعی شاعر
گفته و تر بکسر واو فرد و نیز نماز یست معروف و این نماز بمذهب ابی حنیفه رحمة
علیه السلام واجبست و بنابر مذهب او قنوت در هیچ نمازی جز الا در و تر کذا فی
هدایة الفقه نسیج الوحد بفتح نون و کسر سین و سکون یا حطی کسی که در صنعت خود بی نظیر باشد
ور نه آری از کسی دیگر بجز این مثل بشنو که جوحی خر نداشت مثلست که جوحی
خر نداشت خر یده و در بعضی از نسخ بدل جوحی جاهلست مکتوب چنانکه در مثل نگاه
بدل جوحی عامی میگویند بنده را گرچه کمترین هنرست آنکه نقش جهان بدکش است
یعنی از انواع هر آنچه در اظهار آن کوشیده بر صفحه روزگار نقش کرده ام و مردم بر آن
مطلع شده اند با آنچه روزگار بدان فریفت و زینت روزگارست اگرچه کمترین
هنرست از هنرهای من او مذهب بوحنیفه دارد اما جلد کشش کرامیست
کرامی بفتح کاف تازی و تشدید را کسی که تابع عبد الله کرام که یکی از علما متکلمان است
باشد و تخفیف حرف را در کرامی بنابر ضرورت شعرست بیکه بفتح با موحده و سکون
یا حطی و فتح کاف تازی مخدره و خاتون و قیل زن فاحشه اکنون که برکشاد
فلک از سام سنگ بیکان با درا گذر تیر آرش است آرش بمد الف
و فتح را و بعد نام سلاح دار طهماسب پادشاه ایرانست که در وقت مصالحه
با افراسیاب تیری مجوف ساخت و میان آنرا از زیبق پر کرده بمحاذات
آفتاب از آمل بر در ساند چنانکه شیخ نظامی گفته از آن شد نام آرش را جهانگیر
که از آمل بمرو انداخت او تیر یعنی الحال که چون فلک تیر با درا از خود کشاده

بیکان آن تیر

لفظ
بیکان آن تیر از سام سنگ بیکی قدمی و تیر آرش گذر میکند و در بعضی از نسخ بدل
سنگ ابر واقع شده و وجه انسب آنست که عبارت از سام ابر متعلق بکلمه کشاد باشد
یعنی هرگاه فلک از سام ابر تیر با درا کشاده آن تیر در قطع مسافت گذار تیر
آرش دارد و کشادن تیر باد از سام ابر و ادراک نازل شدن لوطان کرد ابدان
بنابر آنست که مثل ابا دا غلب و فات ابرست چنانکه در مقام خود مبین شده و مخفی نماند
این معنی است آنچه در بعضی از نسخ بدل سام کمان واقع شده و سوار روح کوه ان
با رنسبت او زکور کرد و ن کور کمال ربوده است حکیم را انخبث ممدوح و اراده
سفر از خدمت او متهم ساخته اند در نفی آن گفته یعنی روح تو واسطه نسبتی که او را
در تجرد بمبدا هست کما قال عز من قال و نفخت فیه من روحی در کمال الکمان است برابرست
و تیرا از با چوکان عالی الطفی مت خاقانی در رفتن آفتاب از حوت بحمل گفته
زان حرف صولجان وش رس دو گوی باکن آیی چو صفر مفلس و صفر شد تو اگر
حدیث فرمغول انداز ان کبرد که دست طلبعش خرد و کباچه حدیث رست
سراجی که یکی از اعیان تره بوده کتابتی با انوری نوشته مضمون آنکه فرخی نام
شخصی بهایی بر من بسته و محضری موافق آن ساخته تمهید تمنا خواه آورد
خاطر آن محضر که از جهل مغنی چپ آنکه تحمل بسته ای اصل فرخی از کس قبول میکند
که مثل او پی دین تهمت بنهی باشد دو کف بضم حرف که مدان خنه رسید بنده آنم
که با زور جهان قوت ترست آنجا که بر کتف علم من اهبت حکیم در وقتی
که پاسید الشادات ابو الحسن عمرانی بسر میبرده و بمداحی او مشغول بوده احمد عصمی
او را الوجه های گوناگون فریب داده بنزد خود آورده و با وجود زیادتی که

که در مراتب آل دجاه برابو الحسن داشته در عمله و تحسین با و نبرسیده این قطعه را
مناسب حال خود گفته یعنی گمان بردم که زیادتی در لباس مستلزم زیادتی در احسان است
و هرکه پیرهن مطرز میرشد و تقطیع او بنست احسان او هم بیش است آورده زیرکان
زبی فایده بردن زر زیا یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست سکنجبین طلب کرده یعنی آن
دو رفیق ترا میخواهم که زیرکان یکی را که سرکه است از سینهٔ تاک و دیگری که قند است
از پوست نی بیرون آورده اند رگ زند هرکه او بود محرور عذر عذرش نخواهد معذورست
موافق حال زن حایض گفته و از لفظ عذر ثالث حیض مراد است و ضمیر در کلمهٔ عذرش
راجع بحاجت که کنایه از فرحت یعنی از حاجت و جه و آمدن حیض مطلب مراد را
درانمعنی اختیاری نیست و چون محرورست بالضروره رگ چاپدش زد یا آنکه عذر بذه
حاجت خود نخواه یعنی حیض حاجت خود را از نانبت مطلب خود معزول سازد و مزاحم
او شود چه عذر خواستن کنایه از معزول ساختن و کسی را از پیش خود دور کردن آمده چیزی
بکسر فا و معجمه و را مهمله و دو یای حطی رواق خانه تا کجا نه کوچک و خانهٔ تابستانی و در
از خیری قبل و از تا کجانه دیر مراد است جهان نثار گل تیره کرد آب سیاه در آن زمانه نهفت
آنکه سالها پرورشت در مرثیهٔ موجود شاه پدر ناصرالدین گفته یعنی جهان آب تیره بر گل
سیاه ریخت و زمانه در آن گل نهد به کسی را پنهان کرد که سالها او را پرورش داده
و سرشته بود فدای ناصرالدین را بزرگ اجری که دهر خورد و بعلی زمانه درخور است
یعنی ناصرالدین آخر مصیبت فوت پدر این یافت که عالم را خورد و هنوز بعلی
از پادشاهی را ملی کرده فریدالدین کاتب دام عزه گر جوان و دمی سکنجبین برده است
بگرمای چنین در چارطاقش بدست پشت خوار رمی سر دست بگوا به البحی بپدر خوانده

خود فرستاده و طلب شراب کرده یکی شراب مثلث که سابقا گذشت چون فریدالدین
کاتب دومی شراب مثلث بیزم من آورده مراد در گرمای چنین باشد خوار زمی
ناجنس هم پیاله ورفیق ساخته آبی چند آتش باز روی آر اگر دانی که آن آتش نزدست
یعنی اگر ترا معلوم شود که فرزندت انوری که در حدت ذهن و روشنی رای آتش است
از مصاحبت مصاحبان ناموافق و حرارت هوا و منزل نالایق نرده با آب انگور
آبی بروی او آر جبر تم بر بدیهه خار نهاد تا بباغ بدیهه گل شکفت شبی در حالت
هستی حکیم را مکلف شعر بدیهه ساخته اند او از گفتهٔ خود قطعه که پیش ازان گفته در ممدوح
گذرانیده خوانده که بدیهه گفته ام ممدوح ازین معنی آزرده شد و این قطعه را در عذر آن
گفته خار نهادن کنایه از مضطرب و مضطر گردانیدن است یعنی حیرت مرا عاجز کرد و لهذا
بدیهه شعر نتوانستم گفت و باید دانست که در ترتیب ابیات این قطعه و تقدم و تاخر ابیات
اختلاف تمام در میان نسخ واقع است و چون مصاحبان فطرت را بعد از ظهور مطلب
ترتیب ابیات آسانست متوجه آن نشدیم گر تو ام سجده گاه شکر سازم ساختنش
چون مسیح مریم از صفر حمل یا تای حوت عیسی ع بر آسمان چهارم است و تا زمان ظهور
صاحب الامر بطاعت و سجدهٔ الهی مشغول است یعنی اگر از دستم آید بشکر آنکه فلک بکرور
برغم من افزوده فضای او را از حمل که اول برجست تا حوت که برج آخر است
سجده گاه سازم و شکرا و بتقدیم رسانم و اضافهٔ صفر بحمل و تا بحوت بیانیست چه در تقویم
صفر علامت حمل باشد و تا علامت حوت است گفت بر سلطان دین سنجر که از روی
حساب عقد این صاحب قران چون عقد سلطان سنجرست فاعل گفت
بایعتبرست باول یعنی گفت که این زیور بر سلطان سنجر بسته میشود بدلیل آنکه بحساب حمل

سلطان سنجر و این صاحب‌قران ساوی اند و هر یک چهار صد و شصت و سه اند نام

آسایش آسمان مبر از مردم شبی چرخ افگنانش تند نادیده است و دیده است یعنی در بر محصول می بودند

هیچ دانی بر دچه بنشسته بود باش و زیر ریش او چیزی است یعنی هیچ میدانی که بر گرد آن

او چه چیز میتواند بود و پیش از آنکه بیان آنچیز کند در مصرع ثانی بر سر حرف دیگر رفته و گفته

که باش یعنی حالا بگذار که در زیر ریش او هم چیزی هست و در بیت بعد از آن تصریح

هر دو معنی کرده و گفته که آنچه بر گرد آن او است کاج بکاف و جیم تازی یعنی سیلی و آنچه

در زیر ریش او است تیز است و لفظ بر دو مصرع اول زاید است و امثال این در کلام

اکابر بسیار است غدر میکرد با جهان کهن در جهان گفتی که تازه و نو است یعنی با جهان

در مقام فریب شد و پنداشت جهان طفل است که او را فریب توان داد و در بعضی از نسخ

بدل تازه و نو است باده نو است مکتوب است و الحال واحد در هر تقدیر محتمل معنی دیگر هست

محصلش آنکه خود را چیز شریف عزیز پنداشت و نو باده شمرد و حاصلش آنکه جهان این غدر

و مکر را از و خواهد گذرانید و او را نوباده و نکاشته عوضش را نگاه خواهد داشت و در بعضی

از نسخ بدل عبارت مذکور باده او است یافت شده یعنی می پنداشت که جهان مسخره

او است و بهر نوع که با او سلوک میکند از پیش میتواند برد رنگ او با زمانه در کرفت

رونق رنگ بر قیاس رکو است گویند رنگ فلان با فلان در گرفت یعنی میان

ایشان الفت بهم رسید و همچنین گویند که رونق رنگ بر قیاس جامه است یعنی

ترقی و نشو و نمای هر کس فراخور استعداد او است و رواج بکسر را مهمله و سکون جیم تازی

بمعنی مشهور سکاب از آب چشمش صحن مشبت صبا از تاب زلفش فرش

میرفت صفی الدین موفق هنرم با انوری وعده کرده بود و چون غلام خود را بطلب

فرستاده بود وعده وفا نکرده این قطعه در هجو او است ضمیر در چشمش و زلفش راجع به حجره فرزند است

یعنی سکاب از آب چشم خود صحن آن حجره را میشست و صبا از تاب زلف خود فرش آن

را میرفت در بن بود انوری کآمد غلامش که هنرم میبیند چون انگشت برانگشت

یعنی با صفی الدین موفق بگو که انوری بیچ و تاب کاشی کار بتقطیع نوله بکتب با تو

در آنجا بسر برده مشغول بود و در صفت آن حجره مبالغه و غلو میکرد از نور آن حجره سیاهی

شب پنهان نمیتوانست گرد و عالم را از حسن تنها بود و هنوز بر سر باقی حرف و تتمه صحبت

آن شب بیامده بود که غلامش آمده آیه باسی از هنرم برد خواند و مخفی نیست که درین

کنایه ابلغ از صریح چنانکه طرز حکیم است اثبات مطلوب بهجو کرده مر آنگفت آن چهار

انگشت مردم که بر چارم فلک فقرش نزد سفت سفت بضم سین مهمله و سکون

فا جنسی است از پیکان بغایت تیز که آنرا سفته تیز گویند یعنی ای آنکسی که صفی الدین

موفق را نخواهی دید بگو که انوری با من گفت که آن مرد کوتاه بالای صاحب لاف و گزاف

که باعتقاد خود هرچ را ریش خند میکند و در بعضی از نسخ بدل طرز طره واقع شده و معنی

ظاهر است خدمت معروف فاما قدما خصوصا حکیم اکثر در شعر استعمال کنند ابوالفرج گوید

راوی بنده خوانده در مجلس خدمت فتح مردیست بود و درین قطعه بیان خدمت

در بیت بعد از مطلع شده راد یعنی زفت بزا اهوز بوزن سفت بخیل و ممسک کلان

بری که ظرافتی و لی نیدانی که پیش مردمک دیده می نشانندت یعنی خود را ظریف

و فصیح میدانی و تمیدانی اما مردم ترا مثل مردم چشم میدانند که از مردی بحف نامی

اکتفا کرده و در پهلوی مردمک نشانند که هرگز نوبت تکلم تو ندهند و ظرافت را

از چنان نوع تو ندانند چاکران حضرتش نزد من آوردندی چاکران حضرتی

کورا چون صد چاکرانست حمد الله بن کلب عربی و خوش طبعی بجهه قطعه از شعر خود

بخاجو حکیم فرستاده در آن باب گفته و معقول آورده قطعه است که در صدر

قطعه گذشت بیت من بنده را زبان جواب جامه و جای ان جواب منت

پادشاه غور را از روی صحبت حکیم کرده و مکتوبی مشتمل بر وعدهای الوان بدو فرستاده

این قطعه را در جواب آن مکتوب گفته یعنی مرا زبان جواب پادشاه منت است که

مرا می پندار لباس من که در نهایت بی تکلفی و از خانه من که در غایت بی ساخت است

استنباط جواب میکند و میداند که من بواسطه طعام دنیوی ملازمت اختیار

نخواهم کرد و بانچه خدا داده قانعم گفتم آن توئیت خواجه صلاح گفت چه گفتم آن

دو خلقانت در حق شخص خواجه صلاح نام گفته خلقان بفتح خاء معجمه با قاف کهنه یعنی

با خواجه صلاح گفتم که از تو بیت گفت چه خبر از من بیت گفتم آن دو جامه کهنه که پوشیده

گفت چه خبر است گفتم از پی آن که بر دو مانده است فرمانت چون که از رکوع زنه

هر روز قلتبانی سر از گریبانت یعنی او گفت که چرا جامه من از من بیت گفتم

بواسطه این که میت فی الواقع اگر آن جامها در تحت تصرف تو باشد چرا که از

که هر روز و توئی قلتبانی سر از گریبان تو بر آورد و این کنایه از آنست که هجو

نفس قلتبانی است چه او خود سر از گریبان خود بیرون میکند و تواند بود که کنایه

از شتابان وصف باشد در هجو چنانکه گویند فلان سر از گریبان فلان شخص

بیرون آورده و غرض زیادتی اتصاف آن شخص بآن صفت باشد و در بعضی

از نسخ بدل که بر دو مانده است فرمانت این مصرع مکتوبست که به دو تا صد است

فرمانت و جمع این مصرع شاید لیل خواه بهر بودن خلقان از خواجه صلاح دارست.

آخر و لیس چرا مرا فرما را بر خلقان بطریق استفهام مذکور ساخته فتامل

بوکه فردا و گرنه با این عزم تا بفردای حشر از این بابست شخصی میر یوسف نام

وعده عطا بحکیم داده بوعده وفا نکرده در تهدید او گفته یعنی عقل با من گفت این یک

امشب دیگر هجو مکن شاید که فردا بوعده وفا کند و الا با این عزم مصمم که تو در هجو او داری

تا فردای قیامت همه روز این روز است و همه وقت هجو او میتوانی کرد و این بیت

که اگر امشب بگذرد فردا تو هجو توانی گفت با او را هجو نتوان کرد چون ندارم آنچه

با نار دن فرو شد در زمین و در دلم آتشست کانرا قبله کردی زردشت زرد

بفتح زاء هوز و ضم دال مهمله و کسر آن و بفتح آن نیز گفته اند و سکون راء مهمله و شین معجمه

و تاء فوقانی نخست و فا بی گوید که بر دابتی نام ابراهیم پیغمبر است بزبان سریانی و محمد جعفر

گوید که او شخصی بود از نسل منوچهر دعوی پیغمبری کرد و اما صاحب کتاب ترتیب العلما

در یکی از مصنفات خود بیان کرده که اصل او از آذربایجان بود و علم نجوم را

خوب میدانست مدتی از انجا مسافرت اختیار کرد و با حکمای روم و هند و مصر صحبت

داشت و از ایشان نیرنجات و طلسمات آموخت و در زمان گشتاسب دعوی

پیغمبری کرد و کتابی ساخت استاق نام که پیش کس او را نمیفهمید و مدعی آن بود

که سخن خدا را نمیفهمد الا رسول خدا و بعد از ان او را تفسیری کرد مسمی بزند باز

او را تفسیری کرد مسمی بپازند و در جام جهان نما مسطور است که معتمد صاحب عمده

آنست که در سال سیوم از حکومت گشتاسب زردشت که بزعم مجوس پیغمبر است

ظاهر شد و او خادم یکی از تلامذه ارمیا بود و از اهل فلسطین بسبب کذب و خیانت

او را راندند و او مبروص شده بآذربایجان رفت و دین مجوس نهاد

دبا گشتاسب ملاقات کرد و گشتاسب باو ایمان آورد و کتاب زند و استا را که بزعم
ایشان لوحی بزردشت نازل شده در پوست دوازده هزار گاو بطلا منقش کرده
و در قلعهٔ اصطخر مدفون ساختند و غالباً زعم صاحب عمده خطا است زیرا که زردشت
از انبیا یا از اکابر حکما است و نسبت کذب و خیانت باو کذب است سایر تواریخ
سیما تاریخ الحکما مصدق اینست انتهی ملخص کلام او زرادشت و زرتهشت
که بجای دال تاء قرشت باشد و زردشت باسقاط تا نیز گویند و اخیر مشهور تر است
محصل معنی بیت آنکه چون زر ندارم آتش در دل دارم گر نباشد آنچه اسمعیل
زو بد خلاص زان بگیر زرم که آدم را برون کرد از بهشت یعنی اگر گوسفند
قربانی ندهی گندم ناچار باید داد مقلوب لفظ پارس تصحیف از گفت
دارم طمع که فوت باهم بدست اوست هرگاه لفظ پارس را قلب کنی سراب
شود که مصحف او شراب است تصحیف قافیه که بمصراع آخرست گر فهم کنی بآن
مساوات هم گوشت یعنی مصحف قافیه مصرع آخر این بیت را که گوشت باشد اگر
با آنچه مسمی است یعنی نام برده شده است که شراب باشد ضم کنی بگوشت در بها جان
فطرت سلیم پوشیده نیست که قافیه را چنانکه در اوایل شرح قصاید گذشت دو اطلاق
یکی حقیقی که عبارت از مجموع بیت مکرر مثل واو و سین و تا درین قطعه و دیگری مجازی
که آن تمام کلمه است که قافیهٔ حقیقی جزو اوست مثل گوشت و پوست الفاظ درین
قطعه و در بنمقام بنا بر اول محتاج بضم کاف و بنا بر ثانی محتاج باسقاط نون هستیم
تا آنکه از مصحف قافیه گوشت اراده توان کرد و ما را بهست که در جواب شق ثانی بعد
اختیار کنیم و التزام آنکه حکیم ازین عبارت که گر فهم کنی بدانچه مساوات اشعار

بحذف نون

بحذف نون فرموده اند محصل معنی از مصحف قافیه بدان مقدار که در عرف مسمی
باسمی باشد اگر فهم کنی یعنی با شراب که در بیت سابق طلب کرده ام بگوشت
و ظاهر است که از مصحفات این قافیه مثل گوشت با نون و بگوشت با با و موحده
و امثال اینها در عرف مسمی بسبب جزو ایشانست که گوشت باشد چنانکه لفظ
مساوات صریح در آنست که مصحف جمیع کلمه مراد نیست فقال این دو لطیفه را
سیمی هست بس لطیف آنچه تو قلب کردی مقلوب او هم اوست یعنی شراب
و گوشت را ثالثی هست مثل ایشان لطیف و آن ثالث چیزیست که چون قلبش کنی
همان او حاصل شود و مخفی نیست که آنچه از مقلوب خود بحصول پیوندد بر کثیری
از الفاظ صادقست مثل موم و کبک و کلنک بفتح کاف تازی و سین مهمله و غین
معجمه نیز گویند و سکون کاف بمعنی ایضا بمعنی قلبه و نان و خوخ بمعنی شفتالو
و کلک بکسر کاف تازی و فتح با و حطی و سکون کاف تازی که میوه ایست و کوک
بمعنی کاهو و کنک بکسر کاف تازی و سکون نون و کاف فارسی بمعنی امرود
و گزک بفتح کاف فارسی و زاء هوز و سکون کاف تازی بمعنی مزهٔ شراب است و ظاهر
که ذهن سامع بمثال اول و امثال آن بواسطهٔ عدم مناسبت بمقام منتقل نشود
و مثال ثانی و ثالث و امثال آنها بقرینهٔ طلب گوشت قرار چند و باقی امثله هر چند
از مقوله ایشان نباشد محتمل طلب هستند و تعیین را از معاصرین و غیرهم در ترجیح
طلب یکی از اینها بر دیگری اختلاف تامی هست و اقوی پیش من آنست که حکیم
طلب اخیر کرده چه بسیاری از ایشان را شاملست و بعد ازان راجح طلب
ما قبل است و از سوانحات این احتمالات آنکه در بیت اول واقع شده که فوت باهم بدست اوست

ولقاس مما یعقون مذاب لغزی گفته ام که تشبیهش هست احوال پر ملال تو جست
در طلب خربزه گفته اکمل المدققین مولانا شرف الدین علی الیزدی که بدیهایت معمی
و لغز در ملل ممتاز بدین نوع کرده که معمی کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی
از اسما بعنوان دلالات لفظی و صنوف اشارات حرفی و لغز عبارتست از کلامی
موزون که دلالت کند بر عین شیئی از اشیا بعد صفات و سمات و ذکر خواص و لوازم
آن دلالتی که دران نوعی دخفائی باشد و هم درین رساله مذکورست که شاید که یک
سخن را بدو اعتبار از هر دو قسم توان داشت مثلا در اسم جلال گفته اند ای ملکی
که ز کلک تو اگر نقطه فتد بر رخ حجله نشینان فلک خال شود حیف آن نام که بر او ف
گشتن الفی که زیادت کنی ای خسرو دین دال شود در فصیحی بخرد معنی آن نام بزر گ
بزبان بر گذراند بیقین لال شود ای نظر دلالت بر لفظ جلال میکند بذکر احوال
و اوصاف او و ازین حیثیت تعریف لغز برو صادقست و چون نظمی که مدلول او ست
اسمی از اسامی چنانچه در نظم تصریح رفته تعریف معمی هم برو صادقست و هر اسم که بدین
اسلوب اندراج یابد در نظمی او را این دو حیثیت تواند بود و بعد ازین تحقیق تحقیقی
دیگر که بتصدیق اولیست کرده ملخصش آنکه هر مقصد و تقصد لغزی کرد و غرض پیداگر باشد
بملاحظه و اعتبار آنکه او را دلالت بر چیزی هست یا نه و در معمی چون مقصود اسمست
و اسم لفظیست که دلالت کند بر مسمی پس در و دلالت برامر دیگر معتبرست بنابرین
اگر آنچنان را لغز داریم حاصلش مجرد لفظ باشد و حروف آن با ترتیب معین قطع
نظر از آنکه او را معنی هست یا نه و اگر معمی دانیم مراد آن لفظ باشد بملاحظه دلالت
او بر مسمی و اگر نه او اسم باشد و نه دال بر مسمی برین نکته که متضمن فرق دیگر
بیان لغز

بیان لغز معمی نظایر مثال مذکوره را معما دانستن اول باشد و عرف هم برین جارست
و بنا برین تحقیق است که مدقق مشار الیه در رساله مذکوره این قطعه را ذکر کرده و گفته
که حکیم این قطعه را لغز خوانده و ظاهرا بمعما میماند چه پوشیده نیست که درین قطعه نیز
مقصود اصلی معاینت نه الفاظ چنانکه در معمیات و پوشیده نیست که این اعتراض
از حکیم بحمل تقریر معنی لغوی او که عبارتست از کلام خفی المعنی مدفوعست آنچه از پارسی و
تازی آن چون مرکب کنی دو حرف نخست در زمان هر که بیندش گوید یا نبی
از نامهای دشمن ست هرگاه دو حرف اول خربزه را که خا و راست با دو حرف اول
بطیخ که با و طاست و بلغت عرب نام اوست ترکیب کنند خربط حاصل شود و خربط
کنایه از احمق است باز چون باز با ریش افتاد در کش از درش په بیخت دو چه بدست
هرگاه از خربزه با بیفتد حرزه میماند و حرزه بلغت فرس ابر را گویند آنچه باقی بماند
از نام تیش هست همچون شمایلش بد رست چون از بطیخ با و طا با خا و را از خربزه
ترکیب کردیم با و خا باقی ماند که بخ است یعنی شمایل دشمنت بیخ میماند داده آن
عدد که بر الف راست پشت ابهام از رکوع آن جست یعنی از بطیخ که اسم او را
بطریق لغز بیان کردیم آنچه دبین و عدد کرده هرگاه ابهام بر کف دست رکوع
کند راست یعنی بعینه نمونه آن عدد میشود یعنی هشت عدد چه هرگاه ابهام را کوژ کرده
تهیئت بر کف دست رکوع فرمایند یعنی بکجانب کف خم کنند بشکل هشت بنده آید
با چهار عدد چه هرگاه ابهام را خم کنند از انگشتان چهار باقی ماند چنانکه اگر خواهند
عدد چهار را بطریق ایما و اشاره بکسی بفهمانند چنین کنند با پنجعدد خلافیل چه بسیار
باشد که چون چیزی راحت کنند انگشتان را بکجانب کف مایل سازند و ظاهرست که

در مرتبهٔ هجم ابهام بجانب کف محکم خواهد شد و صاحب این احتمال باید که حرف فا را
در لفظ کف مکسور بخواند نه موقوف والا مردد خواهد بود میان پنج و ده کما لا یخفی
ومع هذا محتاج است با عتبار این مقدمه ابتدا شمار از دست راست متعارف نیست
اینست آنچه در این مقام از احتمالات بر السنه و افواه متعین است و اول من حیث اللفظ
والمعنی آنست که گویند مقصود ازین عدد نه است یا شصت چه در رسایل عقود
مقرر شده که هرگاه سبابه یمین را قایم و منتصب داشته ابهام را خم کنند و بر آن موضع از کف
که محاذی سبابه است گذارند عقد خمسین باشد و اگر ابهام را خم دهند و باطن عقدهٔ
دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام نهند بطریقی که در وقت تیر انداختن چنان کنند
ستین باشد و باید دانست که تعبیر کف برای آنست بواسطهٔ خروج یا نقد یا نشستن دست
و توضیح کلام آنکه نوزده صورت از اوضاع اصابع با زاء عقود اعداد وضع کرده اند
چنانکه از یکی تا ده هزار بآن ضبط توان کرد و ضابطه آنکه از اصابع خمسه یمنی خنصر و بنصر
و وسطی جهة عقود تسعهٔ آحاد و سبابه و ابهام از برای عقود نه گانه عشرات تعیین یافته
و اصابع خمسهٔ یسری بواسطهٔ مآت و الوف مقرر شده بنوعی که الوف با احاد
و مآت با عشرات در وضع متفق الصور باشد مثلا وضع خنصر یمنی بنوعی که سر انمله
بر بیخ اصبع باشد واحد است و بنحوی که مایل بوسط کف باشد سبعه و وضع او
با بنصر بنحو اول ثانی ~~بنحو اول ثمنی~~ و بنحو ثانی ثمانیه و وضع خنصر با بنصر و وسطی
بنحو اول ثلثه و بنحو ثانی تسعه و وضع اخیرین بنحو اول با رفع اول اربعه و بر عکس
یعنی رفع اولین و وضع اخیر بنحو مذکور خمسه و رفع اول و ثالث با وضع ثانی
بنحو ثانی سته و از برای عشره سر ناخن سبابه یمنی را بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد

من حیث اللفظ از انجهت که بنا بر احتمال اخیر این توجیه که مقصود عدد شصت باشد لفظ شست در ترکیب لب ابهام لغو خواهد بود و من حیث المعنی در غایت ظهور است

بجا

چنانکه شکل حلقهٔ مدور بهم رسد و از برای عشرین طرف عقدهٔ زیرین سبابه را که یلی
وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه گویا انملهٔ ابهام را در میان اصول
سبابه و وسطی گرفته و از برای ثلثین ابهام را برداشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن
آن باید نهاد چنانکه شبیه بقوس دور باشد و از برای اربعین باطن انملهٔ ابهام را
بر ظهر عقدهٔ زیرین سبابه باید نهاد چنانکه مابین ابهام و طرف بیخ فرجه نمانده و از
برای سبعین ابهام را قایم داشته باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه بر طرف باطن آن
باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای ثمانین ابهام را منتصب
گذاشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ آن باید نهاد چنانکه شکل حلقه بهم رسد
کوچکتر و تنگتر از حلقه که از عشره بهم رسیده بود و در میان عرب مثلست که فلان چنبر تنگتر
از تسعین است و صاحب مجمع الامثال گوید که مراد ایشان عقد تسعین است
زیراکه اضمن عقود است و غالبا بنا بر همین یا بنا بر شباهت صوری بعضی از شعرا تعبیر از
تسعین بموده اند از انجمله فغان مختاری گوید چو من بگفتم بیدار شد بلزوم قصاص چنبر
بر در تسعین من نهاد و فشار رد و بنا بر مقدمهٔ مذکوره که آحاد و عشرات یمنی الوف
و مآت یسری متفق الصور شد وضع خنصر بطرفین مذکورین که در یمنی یکی و هفت بود
و در یسری هزار و هفت هزار باشد و منتصب سبابه با وضع ابهام بر آن موضع از کف
که محاذی سبابه است و در یمنی خمسین بود و در یسری پانصد باشد و علی هذا القیاس
پس از اصابع هر دو دست هیجده صورت بهم رسد که از یکی تا نه هزار نهصد و نود و نه
بدان ضبط توان کرد و اما جهت ده هزار طرف انملهٔ ابهام متصل باید ساخت بطرف
انملهٔ سبابه و بعضی از عقدهٔ دوم او چنانکه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام و طرفین

بطرف او برابر باشد لیت بفتح بای موحده شهریست از سیستان برکنار نهر هیرمند
از اقلیم سیم و مراد از دوستی در بیت بعد ازین دو فرزند ممدوحست مرفوع معظوم
معجزی بین که غور اشکالش ننه بپای توهم افتاده است در مدح ابو الحسن
عمرانی گفته یعنی معجزی از من بشنو که غور در ان معجزه اندیشه و تعمق نظر در اشکال
دو رفت آن معجزکار وهم نیست و زیاده از حوصله فوت واهمه افتاده بلکه این معجزه
زاده خواص پیغمبریست اندرین روزها کرم کرمش خاطرم را زبان همی داد است
زبان دادن کنایه از انست که با کسی در سازند که او را از شر دوستی یا دشمنی
آگاهی دهند کذا فی الاصطلاحات اما درین بیت مجرد آگاهی دادن مراد است
یعنی کرم او حاجتمندی مرا آگاهی داده یا او گفته بود که بنده ام که خبر داری یا نه
که ترا از بخت چه کاری گشاده و مقصود ازین بیت تا آخر قطعه بیان معجز مذکور است
یعنی آن معجز اینست که کرم ممدوح مرا از بخشش او خبر کرد بی آنکه من طلب بخشش موجود
کنم رغبت همت ممدوح ببذل وزیر را فرستاد که با و آنچه بتو وعده شده بیر
غایب مهر خواجه بر دادن مهر زر از پی تو نهاده است یعنی از نهایت
محبتی که خواجه را به بخشش هست کیسهای زر را بواسطه آنکه زرش را بتو بخشد مهر کرده
و تواند بود که مراد از مهر زر همیان زر باشد چه در قدیم همیان زر را مهری
میگفته اند مثلا همیانی که صد دیناری در رد بوده مهری صد کانی و همیانی که پانصد
دیناری داشته مهری پانصد کانی میگفته اند بفتح میم و کاف فارسی فتوحی
در جواب قطعه از حکیم که بپادشاه و وزیر عصر فرستاده گفته وزیلس آنکه زا نظام
جلال الوزرا بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی و ح قافیه بنهاده خواهد بود

که اول با موحده باشد در حدایق العجم مسطورست که کاف و الف و نون چون
با واخر اعداد در اید تکریر عدد فایده دهد چنانکه دوکان و سه کان و چهارکان یعنی
دو دو سه سه و چهار چهار انتهی پس شهوری پانصد کانی یعنی همیان پانصدی
یعنی همیانی که پر از پانصد دینار باشد و ازین جنس درو متعدد باشد نابوشان
بخت طالع من تقاضای آن فرستاده است نابوشان گوش نکننده یعنی
بی آنکه از بخت و طالع من حرفی بشنود و تحصیلداری جنبند یا آنکه بی آنکه در آزار من
با نجم موافقت کند و حرف بخت مرا که چیزی با وری ده گوش کند خواجه را که تعریف
او مذکور شد تقاضا فرستاده است میر ابو طالب آنکه او ثمرست اسد الله باغ خرد
نعمه درخت نعمه بکسر نون و سکون عین مهمله لقب پدر ممدوح است یعنی اسد الله
علی بن ابی طالب را باغیست که سادات اشجار آن باغند پس پدر ممدوح درختی
باشد از ان و ثمرة الفواد که ممدوحست میوه اندرخت پرداخته انجمن
کشنده نسخت بفتح نون و سین مهمله و سکون خاء معجمه یعنی بسنجیده سایه فکندن معروف
و نیز یعنی منسوب چیزی شدن و خود را بر کاری داشتن حکیم خود در وقتی که ابو الحسن
عمرانی محبوس بوده گفته اند سایه مفکن بر حدیث انقلابی کوفتاد کین نهادل
حادث است انده وز کار منقلب لخت پاره و نیز گرز که یکی از آلات حربست چون
به چند که ترا دست بود بر سر اد هم در ان معرکه بر پیل کند نوبت پنج یعنی شاه
شطرنج که مکرر از پیاده و فرزین بسبب پنج یعنی چهار رتبت گرفته و در منزل ایشان [illegible]
بهمن که دست ترا بر سر خود بیند هم در ان بساط شطرنج دعوی پادشاهی کند و پنج
نوبت یعنی نقاره بر اسل شطرنج بند و ساحت آفاق فرا اکنون که فراش سپهر

از جزیران صدره گستر واز تموز و آب سخ در طلب یخ گفته صدره بفتح صاد و سکون
دال مهملتین قماشیست معروف سخ بفتح نون زیلوچه و نوعی از جامهای گرانمایه
و نهالی کوچک که بران نشینند حزیران بفتح حاء مهمله و کسر زاء معجمه و تموز و آب ماه
اول و دوم و سیم تابستانست از سال رومیان فلکرا فراش و این سه ماه را حرزش
گفته زه چب حلقه گریبان فخ بفتح فا نه که جانوران بدان گیرند و در کنز اللغه بفتح فا
و تشدید خا دام صدت بکسر حا گرمی و سنخ چرک و مراد از وسنخ عذار سه کلف است
شخ بفتح شین معجمه نشیه ذیل بلنگ خلافش نزد هیچکس یا که در حال بوش اجل
بر تخیزد این قطعه در مدح شخصی ملقب بامیر الجبال گفته میز بیدن بول کردن معنی لغت
ممدوح را بلنگ و اجل را موش گفته و لا یخفی لطفه و مشهور است که چون موش بر زخم
بلنگ شاشد فی الحال آنشخص زخم خورده بمیرد که از موج دریای دستش کم آید
که کوید که از کوه دریا تخیزد معنی این بیت موقوف بر ملاحظه معنوی لغوی لقب
ممدوحست که آن بزرگ و پادشاه کوهها است یعنی که میکوید که هرگز از کوه دریا نیامده
و برنخواهد خواست دست ممدوح که امیر جبال و بزرگ کوهها است دریاست که کوه
از موج آن دریا کوچکترست که بدین خوشدلی و آزادی خود دلت و عده ام
فرماید ور نه باز اندر استغنم نه که هیچ داشت بیالاید یعنی اگر باین که من گفتم
که آن چند بیت درشت را از روی ظرافت و خوش طبعی گفته ام خوشنودی و این
عذر را از من بذیرفته و رنجیده باید که بمن وعده از روی لطف و یاری مرحمت
بکنی و اگر آنکه عذر مرا قبول کرده و از بن رهگذر غباری بر دامن نشسته ابیات را
باز پس فرست و در بعضی از نسخ مصرع ثانی بیت اول چنین مکتوبست که خود

دلم عذرهات فرماید و ح محصل معنی آنست که اگر این عذر که من گفتم قبول کرده
خاطر من عذرخواهی الطاف تو کمند که عذرش را قبول کرده لکو یعنی سرزنش کند
ستاید یعنی تعریف و ستایش کند طبت بکسر طا حطی و فتح با موحده خوش طبعی
و ظرافت پوستین بضم با موحده فارسی جث و غیبت کمترین بندگان از بندگان
خاص تست ای خداوند بندگان عام از بندگانت یاد کن گوینده عز الدین
طغرای انوری را در ان کوشک که در وصفش گفته ای تو دار ارتفاع فلک فرود
آورده و نزل فراخور منزل بتوده این قطعه گفته و با وفرستاده ای باد شاه بلند ستاده
ثانی و خضر تو ای شربت مبارکت آب حیات باد این قطعه مجد الدین قر
در وقتی که او جلاب میخورده گر مرا صحبت جنان نبود کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد جز دست رایت صبح نتواند که آشکار آید در وقتی که ممدوح را از
فتوحی بنا بر آنکه استاد بهجو بلخ تکلیم کرده و شعری که خود گفته نسبت باو داده غبار
خاطری بوده تکلیم بالتماس فتوحی بخانه او رفته درین اثنا ممدوح را میل ملاقات
او شده چون کس بطلب میفرستد ظاهر میشود که در خانه فتوحیست در مقام اعتراض
با تکلیم شده در عذر آن گفته و این دو بیت بطریق استفهام انکاری باید خواند
و بیت ثانی نظیر بیت اول را اثر که شرمسار مجوب و شرکین تا دان
مشرب آن بود شربت که نه دل زنگ رنج بزداید جامی که دران
شراب خورند و بخشند در شکر آن و طلب شراب گفته مشرب بفتح میم آلتی
که بدان شراب خورند گرنه این بودی بردا بودی که از تشریف تو آنکه
روز عالی ذکرش همی میمون کند از و لوح خویش بر مدح تو آنکه گفتمی

با بلاه کعبه را کسوت کی افزون کند در تهنیت خلعت که پادشاه عصر بجهت
ممدوح فرستاده گفته و لوح بفتح دال و ضم لام حریص شدن یعنی اگر نه آن بودی
که این تشریف آنچنانست که نسخ جمیع اینها بکند و تشریف کعبه است که پاسبان اورا
رسانیده است که گفتم از بسکه بر مدح تو حریصم میگفتم که ترا بخلعت کسی چه احتیاج که ترا
زاده شرفا از خلعت که رتبت زیاده میشود و مصرع ثانی بیت اول جمله ایست
معترضه ای زتو بر بوده کلاه مهی هر که بیابد کلهش از وی برد از شیخ خود
طلب خرقه بردی کرده برد بضم باء موحده و سکون را و دال مهمله قماشیست که در یمن
بافند یعنی ای آنکه هر جا بزرگ عالیشانی که چندان بزرگی در سر دارند که اگر دد
بر کلاه او دو فانیکند و این کنایت از نهایت بزرگی و تکبر است کلاه بزرگی
و خود دستار بجهت تو از خدمت تو حاصل کرده و در بعضی نسخ عوض بر بوده
بنهاده مکتوبست و حاصل معنی آنکه بزرگان با وجود تو و نسبت بزرگی تو
کلاه بزرگی از سر نهاده اند و اظهار بزرگی نمیکنند عاری بکسر عین و را بمعنی
کجا ده کرد بضم کاف تازی جمعی معروف و چون ایشان اکثر دزدند و از آن
علم نسبت می دارند اگر از پی چیزی روند و پی را گم کنند باز زود آنرا پیدا
نمایند و غرض از دانستن اراده تصرفست بعد از آن که ترک آن کرده
بود کیرم که یکی ده زبان بدزدد تا رای فلک شود بمقصود نه دست
تصرفش به ترسد و این عاقبتی بود نه محمود از ممدوح رخصت رفتن مطلبد
و اظهار پریشانی کرده و دلیل بر آن میگوید که شعر نمیتوانم گفت یعنی تا وقتی
که فلک بمقصود من شود و مرا نقدی بهم رسد یا آنکه تا مقصود فلک که آن یکی

عمر من دو روز دیدن نقد نفس است حاصل شود گرفتم که از نقد نفس معدود و یکدو سه عدد
بدزدم و خرج شعر و غیر آن کنم نه آخر بعلت دزدی حسب الشرع دست تصرف مرا خواهند
برید و درین عبارت که از دزدیدن نفس دست تصرف مرا خواهند برید ایهام است
لطیف بدان معنی که از نفس زدن عمر کوتاه میشود و در بعضی از نسخ بدل لفظ فلک
ملک است و حاصل معنی این مصرع آنست که تا مدعای پادشاه حاصل شود مفقود
بسکون فا و ضم قاف معدوم مؤمن بزبان زلیس اذا جا نام پسر کنیت تو را نام
در مدح عمر نامی که لقب او شهاب و کنیت او ابو الفتح و نام پسر او نصر الله بوده گفته
دانسته ناخواسته یعنی مؤمنان در سوره اذا جاء بعد ازین لفظ نام پسر تو و کنیت تو را بزبان
میرانند قال الله تعالی اذا جاء نصر الله و الفتح نامش با تاء قرشت و شین منقوطه مراد
از لقب نامش شهاب ثاقب است اهرمن دیو و رجم شهاب شیاطین را در شرح این
قصیده که ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری گذشت هر ز بر زند این عبارت
در میان مردم آنچه مشهور است چهار است اول آنکه هر آواز کردن گوسفند و بر راندن
اوست دوم آنکه هر آواز میش و بر آواز بز است سیم آنکه هر گربه و بر ملخ است چهارم
آنکه هر بد خواه و بر نیکخواه است و بر هر تقدیر مثلث در بلاغت زیاده از حد چون
پدر مودود نامش کرد نا شد خدا از سیم حرف و چهارم حرف او بحرف کرد
یعنی اگر مودود شاه را مؤید گویند این لقب تازه نیست که از برای او از آسمان
نازل شده باشد بلکه او را در روز ولادت این نام بوده و شاید بعینه چنان بوده
و پیش ازین تغییری در موجود واقع نشده که حرف سیم و چهارم او که آن دال
و واو است بحرف که در حساب موافق ایشان است یعنی یا بدل کرده اند

چو دال را بحرف الف من ابدال کرده اند

نموده ذرت

ای شاه جهان جبه صندوق خزینه است از بهر چه بخرج تو شود بالک برارد
در مذمت خزینه دار گفته و چون هر کنجی را ماری لازمست بغیر از خزینه دار تعبیه کرده حاصل
معنی آنکه خزینه دار در آنچه خرج تو میشود مضایقه دارد در مقامی که هر کس مال ترا ببرد
و در انتقام ضبط مال چاره باید کرد چنگ میزند یعنی ملای عالم میدهد و طامع از آن خزانه دار
میکند او را عزل کن و الا اگر بگاه دیگر او خزینه دار است هیچ در خزینه تو نمیماند چکنه بفتح تا
قرشت و سکون نون و فتح بای موحده و سکون کاف تازی چیزیست معروف که بلاف
زنند و در بعضی از نسخ دبنک بضم دال مکتوبست بکادن چون تواند خوشتن را کر
بر علم ما علمی قرار بد یعنی آنکه معلوم کند که مقبول ما نیست یا معلوم کند که مقبول خود میتواند شد
بجکه او پشت دست میخاید همه را پشت پای میخارد طلب شراب نموده پشت
دست خاییدن کنایه از تاسف و تحسر و اندوهگین شدنست و پشت پا خاریدن
کنایه از شاد بودن و خوش آمدنست غوره فشردن کنایه از گریان ساختن و بمعنی
رشک فرمودن و شماتت کردن و غالب شدن نیز آمده محتسب و کنید او کاه
بهم بکند طبع موزونم بسی زانکه ببا موزون کند طلب او را از وظیفه کمتر از شان کردن
کرده سبوب بضم سین مهمله و کنبد بکسر با فارسی و فتح کاف تازی بزبان خوارزمیان
آب دنار را گویند هامون صحرا و زمین هموار انگرد بفتح همزه و سکون نون و فتح کاف
و زاء فارسی بسکون دال مهمله بمعنیست نجایت تند و بد بو شیر از بان انگشت کنده
گویند حلوای صابون قسمیست از حلوا گفتم او سال که چکونه نهم که کلاهی نماند پیش نه دوارد
بجب سپاه لار با حکیم مصاحب و مرید بجب در ایام مصاحبت کلاهی بحکیم بخشیده
همان کلاه را با سفینه خود در خانه بجب فراموش کرده از آنجا بیرون می آید و مقارن

این بیت را از حکیم سوزنی مزاجی بهم رسیده خود بواسطه رنجش و آزردگی از بجب طلب ننموده
بلکه از پسر خود التماس کرده که چون بجب اسپهسالار است و از فرمان تو بیرون نیست سفینه
و کلاه مرا از و بستان محصل معنی بیت آنکه چون بجب از نهایت بزرگی که در سر دارد عفو نبرد
و فا بکلاه او نمیکند و سر باختلاط درویشان فرو نمی آورد تواضع کلاه از من باد نا خوش
فیلماید خبر ببرانکه راه ما غلط است سر براه باز کرد چو گرد یعنی این تصور که من کرده ام
که کلاه را از و بگیرم محض غلط و کمراهیست تو راه راست را در پیش گیر و از سر کلاه گذشته
سفینه را طلب کن اگر آن نخواهم که از پله آید باید مرا آنچه از قوزه آید یعنی
چون بواسطه دفع کرما از جامه ناگزیر است اگر جامه ابریشمین یا ابریشم نباشد آنکه طبیعت
بموقع با آنکه بواسطه دفع کرما لباس پنبه انسبست نخواهم جامه که از پنبه باشد نه بخواهم
تنگک ریش گری در هری بدیدستی ز بچو روی سیاهی که تو نبینی چند
کنون بخیمه زدن و اثبه پراکندی که مرغ ذکر تو تا جا ددان ازان چیند
در یکی از نسخ که بخط قدیم بود بر عنوان این قطعه نوشته دیدم که قاضی هری قسمی
از جرب که آبلهای او بی است و آنرا خشک ریش گویند داشته حکیم بعادت او رفته
داو کوفت را عذر خواسته از منزل بیرون نیامده که حکیم را ملاقات نماید بنا برین قطعه
که مطلعش اینست قاضی از من نصیحتی بشنو نه مطول به از طویله و در هجو او گفته بعد ازین
این اشان بصلح می انجامد تا آنکه جرب قاضی منجر بقسمی از جرب که آبلهای بی اندازه
دارد میشود و کوفتش زیاده میگردد باز حکیم بحسب اتفاق وقتی بدیدن او میرود که دارد برخود
مالیده کرم عرق بوده بیرون آمدن و ملاقات با حکیم میسرش نمیشود و عذرخواهی مینماید
این قطعه در ثانی الحال گفته محصل معنی آنکه بسبب خشک ریش جرب در شهری از هیچ کس

روی سپاهی که نوبتی یعنی پاسبان می چیند چه او روی شب می چیند یعنی ازین دیدی
و رو سیاه شدی و الحال هم بواسطهٔ خیمه زدن دانهای جرب و ابداء شدن
ایشان چنان شده که همیشه نام تو بعنوان خبث و زشتی بر زبان مردم خواهد بود
یعنی ترا درین مرتبه هم هجو خواهم کرد در حاشیهٔ نسخهٔ که یکی از فضلای تتبع تصحیح آن
داده بود درین مقام نوشته دیدم که قدما از خشک ریش کری و خشک ریش بودن
لفظ کری نفاق اراده نمایند و از خیمه زدن عجب و تکبر و باد در بروت انداختن
خواهند انتهی و حق آنست که اگرچه در نسخ متداوله فرس و اصطلاحات قوم هیچ یک ازین
دو لفظ بمعنی که او ذکر نموده بنظر رسیده اما اطلاق این الفاظ بر این معانی وجه
صحیحی هست چه خشک ریش در ظاهر بی آب و خشک و در باطن پرچرک و ریم است
و چون نفاق مخالفت ظاهر است با باطن اگر از نفاق بخشک ریش تعبیر کنند بی وجه نیست
و وجه صحت اطلاق خیمه زدن بر معنی مذکوره ظاهر است و محصل معنی آنست
که بسبب نفاق ترا هجو کردم و در هر ری رو سیاه شدی و الحال هم بواسطهٔ عجب و تکبر هجو
خواهم کرد و تا قیامت بر زبانها خواهی بود و این بیت را معنی دیگر است که از شرح قطعهٔ
که آن نیز در هجو قاضی گفته و یک بیت از ان در شرح این قطعه مذکور شد و ان شاء الله تعالی
عنقریب مسطور خواهد شد استنباط توان نمود در ان دو لفظ سخن چار دست و پای سر
چنان نشنید کان شیوه عقل بگزیند مراد از یک لفظ ازین دو با قبل استرداد برد
از لفظ دیگر مضاف الیه او از ادرد و خواهر و هر که صلاح باشد لکن بعد و تلطف دل او
در تاب که چوب خیمه در ان تیز تنگ نشنید یعنی اینها لکن و بعد ترخواهی کن
مشغول شو با آنکه چوب خیمه هم در ان دو لفظ سخن در پهلوی چار دست و پای سر

جا بگیرد

جا بگیرد و تنشیند که در مفارقت بادگاه چون فلک مراد از سایه بخورشید عمر رسیت امید
لفظ خورشید را درین بیت ساکن باید خواند نه مکسور یعنی مراد از مفارقت تو از سایه
بخورشید امید عمر رسیت یعنی چندان امید بر عمر ندارم که حرکت توانم کرد از سر جوی عشوه
آب چند جش ازین گرد پای حوض گرد آب از سر جوی عشوه بستن کنایه از
قرب بالکلیه و گرد پای حوض گردیدن کنایه از جای خطرناک دیدن طبع و تبار را
دو خاصیت است که به بند دیدان و بگشاید در هجو شخصی مشهور ملقب بلطلی مهتاب گفته
محصل معنی قطعه آنکه مهتاب را خواص هست بعضی شریف و بعضی خسیس علی مهتاب
مهتابیست که خواص شریف را واگذاشته و خواص خسیس را برداشته از انجمله دو خاصیت
مشهور مهتاب آنستکه رنگ بسبب میدهد و رنگ آدمی می بندد و دیگری آنکه کتان را پاره میکند
و از ان هم میکشد با هجو صفت شریف را که رنگ بستن است ترک فرموده و صفت خسیس را که فرزند
دباره کردن است اختیار کرده و همچنین زیادتی مغز در استخوان حیوانات و مرض زکام
و بدو جزر دریا منسوب باهتاب است و اغلب بسبب او میشود علی مهتاب خاصیت اول
و ثالث را که شریفند بدیشان نپرداخته و ثانی و رابع را که اثر ذاتیند لازم ذات خود
ساخته و آنکه هجو در پای کرمست رانده نیز بد بواسطه آنستکه مباد اسبب این آبی
کوی بیاید و فایدهٔ آن بغیر رسد و آنکه جزر تاثیر میکند و مدار خود بران گذاشته بواسطه
آنکه شل گلی که در کوره گذاشته باشند و گلاب از ان بگیرند آب درپای کرمست را باید
و آبهای او را جمیع از و بگیرد و همچنین مهتاب بواسطه آن خوبست که اگر کار زر حادثات
در حساب کون دف و چند گز کرباس نپرداخته در کار باشد این مهتاب را مرگ مفاجا
نباید آنکه چون عصمتش تتق بندد دور مسندی بپای آرد در مدح ترکان خاتون گفته

یعنی چون عصمت او پرده بند در روزگار چشم از پشت پا بر ندارد یا آنکه چشم بر هم
گذارد و مثل کوران پا را بدل چشم سازد یا آنکه دیدن و ابصارت را با خبر ساند
و در واقع کور شود **باد جوردی چو عدل بهار رنگ فرسای و مشک سای آرد**
یعنی آنکه جوردی باد را رنگ فرسای آورد و با دوروی رنگ از رخسار برد چنانکه
عدل بهار او را مشک سای و خوشبوی آورد و بر طبع مستقیم پوشیده نیست که آنچه از بیت
فهمیده میشود آنستکه هر یک از جوردی و عدل بهار باد را رنگ فرسا و مشک سای آورده است
ولا یخفی ما فیه عند من له ممارسة الکلام فی الفهم و قطعه مع حکیم خود در موضع دیگر گفته ده هفته
تا عند من در عبارت مرزبان کنید بن هزار دستادی رمد غبار چشم تراجع پس رفتن
و برگشتن گفت **تا که بر نطع دهر در باز است رخ بهرام و اسب مار اسپند** بهرام روز بیستم
و مار اسپند روز بیست و نهم از ماه فارسیان خندا خندا الف در آخر خندا مفاد معنی
فاعلیت است چنانکه در دانا و بینا و از خندا بقرینه خندا الف را انداخته اند خند اخند
یعنی خندنده و خنداننده کما صرح به فی حدائق المعجم زر فند برا و بلاوه و قبل الغاف بوزن
فرزند در تحفه کرد حیله و در نسخه وفائی دروغ و محال و بیهوده است طوطی الک یعنی
خوشا ترا جگر شفت و رخ سیاه سمند معروف و مراد درین مقام شب و روز است مخند
بفتح جیم تازی شهر لیست معروف اند موضوعست از برای عدد مجهولی که ما بین
سه و ده باشد و بعضی مطلق عدد مجهول گفته اند **خرد چو مورد به در طشت خیر نیست**
از آنکه مد برازاند پر طشت و خایه نماند در مرتبه زن خو و گفته طشت و خایه نام
بازیست که مشعبدان بازندا ما درین مقام مراد از طشت آسمانست و از خایه زمین است
حکیم خاقانی گفته طشتیست این سپهر و زمین خایه در وگر علم طشت و خایه نداشته

بوالی محمد مومن

بدان محصل معنی بیت آنکه عقل مثل موری که در طشت افتاده باشد بیرون شدن
ندارد و حیرانست بواسطه آنکه عقلا علاج آسمان و زمین نمیتوانند کرد و تدبیری
در رفع نمیتوانند اندیشید **یکی دو نخ و سی و زرست نمی و گر قدرت**
بود دو سنگ چند جو زین بگذشت او مطرب می کند از بنده و عفو از خداوند
یعنی اقرار بتوحید و پنج وقت نماز و سی روز روزه و زکوة که از بیست
دینار طلا نیم دینار را باید داد و حج را بقدر استطاعت قال النبی علیه السلام
بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله و اقامة الصلوة و ایتاء الزکوة و صوم
شهر رمضان و حج البیت من استطاع الیه سبیلا و اگر اینها مقدور نباشد
والعیاذ بالله توفیق نیابد عالم هستی و خودی و تکیه بر کرم کریم خطاپوش و
توانند بود که از یکی الف و از پنج ها و از سی لام و از نیمه بیست ها مراد باشد
بحساب جمل که کلمه الهی از ایشان مرکب میشود یعنی یا الهی و از خلق عالم
بقدر امکان کناره و اگر آنکه بالضروره میان مردم باید بود و کناره
از ایشان ممکن نباشد عالم هستی و خودی را آنکه بخصوصیات قبایح ایشان
اطلاع بهم رسد **بر خیزد و گر بر بستم من ندانم کزین چه بر خیزد که بیند**
امروز فلان بر ستم رجا بسته و در ستم کردن پای بسته است و تمام
روز ستم میکند **بنه اسب کاین لئیم ظفر با مقیمان خاک تیز زد آنچنان شد**
که ز فلک مثل گاو با شیر اگر بر آمیزد ز آنکه باشد که در مزاج فلک چون
بلکان فسادی انگیزد هر گاو در دل زمین مو شیت سر نگون مار ز فلک میزد
یعنی بلکه از فلک آزار بکان عالم خاک رسیده و اگر شر فلک که

اسدست کاو او را که ثور است مجروح سازد و باد او در آویزد هر جا ترشی در روی
زمین هست باید آنکه تا بد شیر مثل پلنگ فساد کند زخم او را اثر زخم پلنگ باشد
یعنی بول پرش باد ضرر رساند سر کونش یعنی سر خود بر زمین گذاشته یا بالا کند
در فلک نشانه تا آنکه باشد آن بول مجروح که ثور است رسیده بمیرد و فلک را از جهت
فسادی اهم رسد به بوس امید بهی داشتن درخواجه بشیوهٔ دبیران زمین بر رده
بدست چپ گراید یعنی اگر خواجه مثل محاسبان که از جانب چپ آغاز اعمال حسابی
میکنند از میل به بیرون زن جانب چپ کرده هیچیک از اینها سر نداشته باشند
بلکه شق ثالثی اختیار نماید کلی یعنی امر دو رشتی در مجلس هست که جاح یک میتواند کرد
و مطلب خواجه از دو حاصل است ره کجا را کنایه از راه و برکت و غرض ازین بیت
آنست که این کبر دو جهتین است سوختن چیزی را بزور در چیزی فرو کردن با همه کس
دبوس حلقهٔ او حیست اندر چاق می افتد دبوس بفتح دال مهمله و ضم با ابو جلد
اسافل شخص و درین بیت دبوس بسکون سین باید خواند نه بکسر یعنی با اینهمه فرج
حلقه در او در چاق مردم چست و تنگ می افتد و اینمعنی محل تعجب است با آنکه
حلقهٔ پایین او خواه دبر و خواه قبل در چاق همه کس می افتد و در ینصورت مناسب
آن بود که بگوید که چاق همه کس در حلقهٔ دبوس او می افتد و بنا بر معنی اول
کاف مضموم و بنا بر ثانی مفتوح باید خواند تیر تاق بکسر تا و قرشت در جزء اول
و فتح یا حطی در جزء ثانی ستون خیمه قم قلتبان و تیر دو رودی که زند بر سینه ز سفید
سینه بر سفید زدن کنایه از تهمت عظیم بستن و خلاف واقع بلکه انکار حس کردن
در نسبت امری بشخصی که مثل آن از وی صادر نشود قلتبان دیوث نسبت قلتبان

۱۰۵۷ بنا بران

بنا بر آنست که فصحای عرب در ابیات و اشعار ماه را شوهر و آفتاب را زن گفته اند
و آفتاب را در ماهی بمقابله و یک مقارنه با ماه بیش نیست و باقی اوقات مقابله و مقارنه
با دیگر کواکبست سفید بر سینه زدن عطارد که کاتب فلکست کنایه از چیزهای خلاف واقع
نوشتن و انکار حس کردن و خبث و بدی باطن اوست و نسبت این معانی بعطارد
که کاتب است خالی از لطفی نیست آفتابی که گرش دست رسد تیغ بر دن برد ز سایهٔ بید
برگ بید را به تیغ تشبیه کرده اند پس سایه آنرا نیز تیغ توان گفت یعنی آفتاب فلک
که بکرم و زر پاشی مشهور است از خست و بخل اگر دست رسی داشته باشد تیغی که از سایهٔ
بید بهم میرسد میدزدد و بردن ببرد این معنی وقوع دارد چه آفتاب سایه را زایل کرداند
و بر طرف سازد و در بعضی از نسخ بدل تیغ نفعست و وجه معنی ظاهر است هشت د
نه و ماه ها در شش خورده هر شبی ده یازده بستر این قطعه در شب سغفهٔ خود نوشته
بوده یعنی ماه در شش هر شب در یازده بستر بخوابد که بستر بد رشش یکی از آنجمله باشد و در همه
بسترها او دخول کنند الا در بستر بد رشش نقد و نسیه چو هفده و بیست و ده است یک دد
هیچ است و شه نه به نه بتر یعنی نقد را بر نسیه بر زیادتی نیست و تفاوت میان ایشان
مثل تفاوت مابین هفده و بیست و ده و نه است که تفاوت بیش از یکی نیست
محصل آنکه نقد و نسیه ده نه هم نه بالاتر و نه پایین تر مال چهار بگرد و جذر شش بر و فراری
پس ضرب کن تمامت آن مال بر چهار طلب کفش کرده هر عدد را که در نفس خود
ضرب کنند آنچه حاصل ضرب باشد مجذور و مال و اصل آن عدد را جذر گویند پس
چهار شانزده باشد و هر گاه جذر او را که چهار است بر آن مال افزایند بیست شود
که کاف است بحساب ابجد و هر گاه تمامی آنها را در چهار ضرب کنند هشتاد باشد که بحساب

الجبد فالست و پوشیده نیست که ضرب مال چهار در چهار در تحصیل حرف فا کافی نیست
بلکه چهار را با جذر که بر او افزوده در چهار ضرب باید کرد تا فا حاصل شود و اگر بلفظ
تمامی اشعار قصد بضم جذر کرده ظاهر است که او را بهیچ وجهی از وجوه دلالت بر این
انضمام نیست در تقدیری که از تمامی جذر را ده تو اگرد بایستی چنین گفته شود که مال را
با تمامی او در چهار ضرب کنند نه تمامی مال را که چهار باشد و اگر از تمامی مال مجموع
بیست خواسته مخفی نیست که آنچه مالست شانزده است نه بیست فتامل مجموع این
حساب که آن هر دو حرف راست چون در سه ضرب شود این کار چون نگار
یعنی هر گاه بیست را با هشتاد که مجموع صد است در سه ضرب کنی سیصد حاصل شود
که غرض از دو شین است و عدد حرف مطلوب تمام شود خشک ریش ار کری گری نکند
نان و نان چار دست و پای شتر پیش ازین مذکور شد که این قطعه در هجو قاضی یزدی
که چوب داشته و حکیم بعادت او رفته و او بیرون نیامده گفته یعنی این چرب که تو داری
گرانه آن نکند که مانع بیرون آمدن سازی و خود را ببلای گرفتار کنی و چون خشک
ریش یعنی بهانه نیز آمده تواند بود که مراد آن باشد که تو در واقع کوفتی نداری
و بهانه کرده و بهانه کوفت بدان نمی ارزد که خود را ببلای هجو گرفتار کنی و تواند
بود که مراد از خشک ریش کری نفاق باشد چنانکه از بعضی متتبعین منقول شد و مصرع
ثانی تهدید به هجوست حراز گفته دوز در اصطلاحات مسطور است که گویند حراز گفته دوز در اصطلاحات
یعنی مزاحم حال من شو نا بفتح با موحده با نون معجمه مخفف کرد آخری تقع کذا فی الا
لیک در باچه افتادن مضطرب ساختن و بیقرار کردن شر بضم سین و سکون را اهمین
کفش بندی ایها الشیخ بالسلامة مر یعنی ای شیخ بسلامت بگذر خاک شهوت میر چون گهر

تا زنزه

تا نه زنبت غنغره گیرد نه بور غنغره بغین معجمه و نا، فرشت و فا جاهل و ابله بور یعنی
حرکت بقصد شهوت مکن بلکه مثل فلک بر بالای زمین حرکت میکن بی آنکه تابع شهوت
شده باشی چه در مقام خود ثابت شده که فلک را غضب و شهوت نیست تا آنکه ریش
خند زن و فرزند و حال ایشان نباشی طیره بکسر طا خشمگین و نفخ مجمل سخره بضم سین مهمله
و سکون خا معجمه حیوانی که به بیگار گرفته باشند نور آفتاب خاله مت طلبش گرده
برنگ آن جهان دیده سیاه موز طلب شراب کرده و چون اغلب و اکثر
شراب از انگور سفید سازند و رنگ او را بواسطه امتزاج آب انگور سیاه سرخ کنند
و انگور سفید و سیاه دو قسمند از انگور پس گویا دو خواهرند که در اغلب نتیجه اوست
دخواهر زاده ثانی و ثانی خاله اوست و مصرع ثانی صفت خاله است یعنی خاله جهان
دیده که مویز سیاه از و بهم رسد و تواند بود که مراد از سیاه موی مویز سیاه باشد و تعبیر
خاله باشد چه انگور خشک که مویز عبارت از انست با انگور تر که مادر شرابست دو خواهرند
وح ت طلی و رنگ دادن محض ادعا خواهد بود زده برچهره خالها زحباب جا در
موزه کرده از ارزیز ارزیز کا بهی الست معروف از کهنه کف تو که جام در شراب و از
پیاله که موزه اوست مناسبت سفیدی نیز به ارزیز کرده طبع غم با سرشک سیاه پیش
طبع زنگار و سرکه با ارزیز هر گاه زنگار با سرکه بر ارزیز مالند سرخ شود یعنی دشمنت
از دست غم خون گریه کند و در بعضی از نسخ زنگار سرکه الست بی واو عطف و ح
مراد از زنگار رنگ خواهد بود یعنی چنانکه ارزیز بسبب رنگی که از سرکه میگیرد
و سرخ میشود رنگ خصم از غم سرخ شود او ستره ز بیم چون گند پر چون زر نوبتی دی
نجاس بطریق خوش طبعی و ظرافت بعرض شاه میرساند که ملازمان تو بوثاق کلان

علی الخصوص شخصی از ولایت روس میبرند نخاس بفتح نون وتشدید خاء معجمه کسی
که غلام وکنیز فروشد و درین بیت مراد از سیم می و مراد از بوته باسره علی اختلاف
النسخ دلبر غلامان ممدوح **مکن بپای شتر دبه در میفکن ورد چند بروز ندانم کجای**
دنب جرس و دبه در پای شتر افکندن مرتکب امر خطیر شدنست و مراد از دو ندانم
کجا قبل دو در بیت **شهرم همه جهان رسیدست مانند کبوتران مرغش** بفتح
وضم میم وفتح غین وسکون را و اهله قسمیست از کبوتر که هنگام پریدن بسیار بلند شود
و نیز نام شهریست از جزیره موصل کذا فی الصحاح و در منتخب اللغة بمعنی کبوتر بغداد
هیچ دانی که یاد هست امروز رای عالیت را کلام اللیل در تقاضا گفته واین
بیت سوال بیست از ممدوح وغرض از ان گستاخی که در بیت سابق گذشت این است
و درین بیت اشاره کرده است بقصه مشهوره وآن اینست که هرون الرشید شبی
در گرد قصر خود طواف میکرد نظرش بر کنیزک جمیله که سالها تمنای وصال او میکرد و میسر
نمیشد افتاد و دید که مست خوابیده و فرصت غنیمت دانسته خود را بر بالای او انداخت
و خواست که چیزی از وی بگشاید کنیز لها الصبح مانعت نمود و در اثنای ممانعت
معجر از دوشش افتاد و دانست که الا طاعت چاره ندارد و عذری آورده بفردا
انداخت علی الصباح که هرون حرم پیش آن جفا کیش فرستاد و طلب موعود کرد
در جواب گفت کلام اللیل یمحوه النهار یعنی روز کلام شب را محو میکند و خوبان آنچه شب
گویند روز فراموش کنند چون قاصد آن مصرع بر رشید خواند رشید گفت به چند تا از شعرا
کدام در بیرون حاضرند خادم عرض نموده گفت رقاشی و ابو مصعب و ابو نواس
ایشانرا طلب فرموده و آن مصرع را خوانده امر کرد که هر یک شعری بگویند و آن مصرع را

تضمین نمایند

تضمین نمایند هر یک آنرا بنوعی در شعر خود درج نمودند اتفاقا ابونواس از او قطعه درج
نمود که مضمونش اینست که شبی مطلوب خود را در حوالی قصر مست دیدم و در وا آگنجیم
چندانی که ردا از دوشش او افتاد و بعد از ان مرا بفردا وعده داد فقلت الوعد
شئ فی فقالت کلام اللیل یمحوه النهار یعنی چون روز کس پیش او فرستادم و گفتم
که بوعده وفا کن گفت که روز کلام شب را محو میکند هرون آن دو شاعر را صله فرا خور
داده حکم بقتل ابونواس کرد ابونواس را ازین معنی حیرت عظیم دست داده گفت
که ای خلیفه گناه من چیست هرون گفت که تو دوش همانا در قصر من بوده و صورت
واقعه را برای العین مشاهده کرده ابونواس قسم بر خلاف آن خورده بر طبق قول
خود گواهان گذرانیده خلاص شد **خشک وتر ثبت کند فلک بپذیر تا بری خشک وتر ز حوت و**
حمل یعنی تا در تحت تصرف فلکی از حوت که برج آبیست و طبعش تر است قبول تری
واز حمل که برج آتشیست و مزاجش گرم و خشک است قبول خشکی میکنی مثل خشک
ریش گرفتار و نقیض مؤدی این معنی را بپذیر و خشک ریش را بخود قرار بده و از تحت
تصرف او بیرون رو و در بعضی از نسخ بدل ز حوت چون حوت مکتوبست و حاصل
محصلش آنکه تا تو مثل مجموع حوت و حمل جامع دو صفت مختلفی و بالجمله یعنی دو در
فلک تر امعول میکند و اگر از خشک ریش منافق اراده نماید بر بعید نیست محصلش آنکه
تا در تحت تصرف فلکی مثلا فلک ترا مثل خود منافق میکند منافقیت را بخود قرار بده و در
بعضی دیگر از نسخ بدل تو بی بتاء فوقانیه بی بباء موحده دیده ام وجه اولی آنست
که کلمه بپذیر مربوط بمصرع اخیر باشد بنابر نسخه که چو حوت و حمل مکتوبست محصول
کلام آن شود که فلک ترا مثل خشک ریش گرفتار و عهد میکند قبول مکن که مثل

مجروح حوت و حمل هم تر و هم خشک باشی کبب بر دوختن کنایه از توقع کلی داشتن است
کفاده ده کز حصیر سره را چند بنه از لخ وز کنب وز نال در تقاضا و بیدید
هجو گفته سره بفتحتین خوب و رایج لخ بضم لام و سکون خاء معجمه گیاهیست که در آب
روید و آنرا حصیر بافند کنب بفتحتین گیاهیست که از وی رسن سازند نال نی
باریک و در این بیت دال مفتوحه و در لفظ ده و لام مضمومه در لفظ لخ هر یک
سه مرتبه و صاد مفتوحه در لفظ حصیر و نون مفتوحه در کلمه کنب هر یک دو مرتبه و نون
مفتوحه در کلمه نال چهار مرتبه گفته شده خشکه بفتح خاء مهمله و سکون شین معجمه و فتح
کاف تازی با هاء موقوف فراهم آمده و بعضی چکسه بفتح جیم فارسی و سکون
کاف تازی و فتح سین مهمله یعنی کوچک خوانده اند سایه بر کار این سخن مفکن
زانکه چون سایه در تو آموزم کبسه وعده کرده اند آن کبسه را با کاردی طلب کند
یعنی متوجه آنچه من طلب کرده ام مشو و راه طمع من بخود مده و الا من بعد مثل سایه
از تو جدا نشود شب یلدا شب آخر قوس که در فصول اربعه هیچ شب دراز تر از آن
نیست تن زدن خاموش شدن پسر خیره دی بمن کس کرد آنچنان خر بطی که
چهارم خیره بکسر خاء معجمه و فتح راء مهمله لقب شخصیست یعنی پسر این شخص سخره را بلقا صدی
پیش من فرستاد که چهارم مطالبه من کن شاه بدیده که دلم را فدای واد درد بده
تو معنی بگو بدیده ام البابه فوراً که یکی از مهد وطان حکیم است میل کشیده اند در اثر معنی
گفته کنجی بسر ستان کشادیم پس از سر تازیانه دادیم در مدح ناصرالدین طغب بطوطی بک
و عضدالدین که پدر او ملقب بسرزاده گفته و از زبان ایشان ستایش ایشان کرده
گنجی بسر تازیانه دادن کنایه از آنست که چندان اهتمام بدان ندارد که در حین

بخشش متکلم شود بلکه بسر تازیانه اشاره بابل نماید که متصرف شو گرد کار رامشته زندی
ده جا ترا خوش تراش نای از قوی که هم ایشان و هم ما تشنه ایم موافق حال
خود و مذمت ممدوح که صلهٔ شعر وعده داده بود بوعده وفا نکرده مشته زند بضم میم و سکون
شین معجمه و فتح راء مهمله آلتیست که نجاران بدان چوب رندند و آنرا رنده نیز گویند
یعنی خدایا جمعی مخلوق کن که نفعی از ایشان بمردم رسد تا چند قومی در دنیا باشند که
ایشان هم مثل ما در مقام اخذ و برای خود در کار باشند و این بیت اشاره بمثلیست
مشهور که گویند رنده باید بود که تراشد در نزد پیش غیر ببرید و دو نه تیشه که از برای
خود تراشد و هرچه ببرد پیش خود ببرد شعر بردم خواجه را حالی جوابی باز گفت
لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم تشنه ایم یعنی مدح خواجه گفتم و پیش او بردم خواجه
جوابی گفت و وعده داد که لفظ و معنی آن جواب مثل شعر من و خلاف بود و در
دروغ گوئی با من هم تشنه شد و این بیت قطع نظر از آنکه شعر محض تخیل و کذب است
مشعر بآنست که آنچه من در حق او گفته ام خلاف واقع است و او سزای آن مجنت
دلالت خفی لطفه قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش خسان راست چون شیران شب
آتش زده در بیشه ایم خواب خرگوش کنایه از غفلت و شیر از آتش هراسانست
خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این دیر شد سعد در بیدار اندران الملیم
یعنی چندان مدح خسان گفتم که نقد معنی و اندیشهٔ آن در چار سوی خاطر نماند و صلهٔ
او که از جد و جان و نقدی که از ایشان داخل کیسه باشد عبارت مصرع ثانیست
ای از برادر و پدر افزون دو بار صد وز بر آسمان تبازی دو بار کم یعنی
ای عمر عطارد چه عمر از عم که برادر پدر است بدولت که حرف راست افزون است

وعطارا زعطارد که بنزرست چهار کم است که دال باشد بغزست خورد زاده بگلم

دوست تیر درحسر مصحف ونجی باد هم یعنی دو سیر عسل در خم کوچک کرده بغزست

وخورش زاده بگل بعد از حاجت یافتن وقبل از وعسل است چنانکه خورش گل

مطلقا در اوایل بهار پیش از رسیدن شکوفه دریاحین الفاعسل است چنبر مصحف

که نجی یعنی حرف ا باو باشد خیره میشود یعنی خم کوچک و در بعضی از نسخ بدل خورد

خرده که مکتوبست بدون واو با ها وجه مراد از زاده بگل خرده خواهد بود یعنی عسل مگس خوان

چه عسل ان مفید ولطیف است بادا حروف نام تو چندان بکام تو کاید برون

ز صورت بی دو دولت دم یعنی مصحف نامت که صورت چندان بکامت باشد که از صورت

بی چهار صد یعنی بی حرف تا که آن صورت دم بیرون آید یعنی تا یوم ینفخ فی الصور صورت

بکام تو باشد تا بود راست حسابش چو حساب سنجر چون که دادی که نه مفرد است کمی

ز نقصان سنجر بحساب جمل چنانکه خود تصریح بآن کرده سیصد و سیزده است واو لوالامر

سیصد و نوزده است و هرگاه از اولوالامر لعدد حرف واو که درین کلمه تلفظ نمی

آید وسزاوار اسقاط است یعنی شش اند ساقط کنند آنچه باقی ماند مساوی اسم ممدوح

باشد زانکه منکم زشما باشد از روی لغت باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان

درین بیت بنا بر قاعدهٔ که مکرر سبق ذکر یافته ارادهٔ معنی حسابی منکم که صد و بیست است

موافق عدد سلطان ومعنی لغوی او یعنی از شما هر دو کرده یعنی اگر کسی بگوید که ما صد

کس هستیم که همه سنجر نام داریم پس ما همه اولوالامریم جواب گوئیم که در فرقان اولو الامر

منکم واقع شده ومنکم در حساب موافق سلطان و در لغت بمعنی از شماست یعنی سلطان

سنجر از میان شما اولوالامرست نزد سیمرغ بنشانان خوش گش عبادت کند غراب البین

زین الدین عباد الله از استراحت و عبادت او رفته در عذر آن گفته بین باخود

از ابانت و قطعت واهل باو به زاغ راغراب البین گویند زیرا که چون ایشان

از مسکن مالوف خود دور مانند و از انجا بجای دیگر نقل نمایند زاغ بمقام ایشان

آید وشل مرغ پر شکسته در مقامی قرار گیرد و سری بخود فرو برد بنابراین آنرا شوم

وشر بر جدائی دانند وبفال بد گیرند فالق الاصباح یعنی سفید کننده و آفریننده

صبح مجمع البحرین در لباب التفاسیر محل اجتماع بحر روم وفارس و در تاریخ محمد

جریر طبری موضعیست بمسافه سه روزه راه که بحر مشرق از آذربایجان وبحر مغرب از بلاد آن

بدانجا متصل شود یوم الدین روز قیامت سواد مردمک چشم عین چشم شین زشت

حنین بفتح حا وکسر نون آه وناله وبضم حا وفتح نون اسم طبیبی مشهور اتمامن این

یعنی ما چه کاره ایم واز کجائیم که این اراده کنیم گرده اجرام مانست برروی چرخ رایان دو

مشتری رویان مراد از اجرام مانم اشکست کتابیست مشتمل بخط من خادم چو

اشک و چهرهٔ من جلدش از درون وبرون عیون الحکمه تصنیف شیخ رئیس که مشتمل

بر منطق طبیعی والهیست طرف درون جلد آن نسخه سرخ وطرف بیرون آن

زرد ممدوح داشته طلب مینماید بکمد از اده ازین پیش بردی سه وچهار از پنج شش بود

ازین پیش ندیدم لمعان بسرو راست یکی هفته که باز آمده اند بهشت نه تن هم

از ایشان دیدم وا خبث ان ای بده دست نه افلاک زبر هشت بهشت بر سر هفت

کواکب سوی تو تاخته خوان بذان فرستی شش در پنج چهار اندر سر که دو زبان

یکی دست گرفتن نتوان هر چند این قطعه در دیوان انوری بنظر رسیده اما چون

در مفتاح الاسرار نسبت بحکیم انوری داده درین رساله ثبت افتاد وصاحب مفتاح الاسرار

گوید که حکیم چهل و دو حزره از شخصی طلبیده و درین جهت صنعت سیاقة الاعداد مرعی
داشته از یک بده رفته و از ده بیک آمده انتهی فقیل عدد چهل و دو ظاهر است چه شش
در پنج و چهار اندر سه چهل و دو میشود و اما یک حزره است بدلیل این مصرع که دو
زبشان چه مثل است که دو حزره بیکدست نمیتوان برداشت ای برو دست نه
افلاک یعنی ده مرتبه نه فلک از هشت بهشت خوان نعمت بر سر سبعه سیاره گذاشته
بخدمت تو آورده ملکشه محسن در جهان بسیار باشد لاجرم بالغ او طفل شد بخت داد
خام تو در تهنیت ولادت فرزند گوید یعنی فرزندی که واجب تعالی بتو کرامت
فرموده بالغ جهان و بخشش اوست اما نسبت بتو طفل و خامست چراکه تو بیگو لی کنند و
دیگران طویل العمر میباشند و ملکشه بسیاری در عالم میکنند بنابرین بالغان نسبت بتو
و طول حیات تو طفل و بچگان خامند ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد
جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد او زمی
می دهیش چندانکه چون فرزین شود رفتار او رخ و فرزین نهادن کنایه از فرخ
دادن ابشاشت بحریف یعنی ای آنکس که در حل و عقد اشیا خرج حریف مغلوب
توانست و از تو طرح میستانند راست و با تیز روی پیش تو آمدم چندان شراب بمن ده
که کج رو با آهسته رو شوم ملکی در محاسن و اخلاق زان نداری محاسن و خایه
در مدح خواجه سرای گفته محاسن ریش پیردی و درویش عالی و کابت هیچی
تا ختم و لب و ده تا زبانه کتاب تهافة الفلاسفة از مصنفات حجة الاسلام غزالی
که در رد بر حکما گفته با کلاهی کار خرس و خانه کسی داشته کتابرا تکلف کرده کلاه را
طلب مینماید و لفظ ده را بکسر دال و سکون ها باید خواند معنی چیست آنکه مرا از خا

مجد الدین

مجد الدین نزدی و من پیش تو است ستانیم و بی دربی تا زبانه میزدم خوبه با خاء معجمه و با
فارسی بوزن خورده ابله و نادان پرسیدی که جای گریه بود آن ندانم چه گر گریه خندد
یعنی آن غافلی که نمیدانم چه باو بگویم و او را چه ایذا کنم اگر بر موی سفید ریش خود که علامت
مرگست و جای گریه است بخندد بهتر است تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم تو در
فاژه افتی و من در عطاسه فاژه بفتح فا و زا فارسی دهن دره عطاسه بضم عین افتادن
و بیهوده حرف زدن کذا فی الاصطلاحات یعنی من شعر بر تو میخوانم و تو از روی زر داری
بنابرین تو از اف ئه من و از آرزوی زر گرفتار فاژه و من گرفتارم بر گفتن و حرف زدن ک
حماسه بضم حا مهمله کتابیست مشتمل بر منتخبات اشعار عرب که ابو تمام بفرموده یکی از ملو
جمع کرده و حماسه در اصل لغت بمعنی شجاعتست و چون اول این کتاب ابیات مشتمله
بر تعریف شجاعت و بیان آنست آن کتابرا مسمی باین اسم ساخته اند خماسه بکسر فا
معجمه نوعیست از برد یمانی که آنرا خمس نیز گویند بکسر فا و ابو عمرو گوید که اول کسی که
این قسم برد اختراع کرد پادشاهی بود در یمن که او را خمس نام بود و بعضی گویند که برد
خماسه بردیست که پنج شبر باشد بر تقدیر خماسه با خاء معجمه دیده ام بمعنی داشته ام و بمعنی
متعارف نیز ممکن است تاسه بفتح سین اضطراب و البقایل چیزهای خورد فی
چنانکه زنان آبستن را باشد و قبل افسردن گلو از سیری یا از ملال و قبل تیرگی روی
که از اندوه پدید آید کراسه بضم کاف تازی دفتر و کتاب پی منع و جگر بردن تو شلوار
کو نیست زپاچه تا به نیفه یعنی از پاچه تا نیفه تنبان همه گوشت که از فربهی بیرون
رفته با خود عدا تنبان از آن بیرون کرده و هیچکس را در حصول مطلب خود از تو شفقتی
باید کشید جیفه مردار مع الغرامه یعنی با تاوان و این کلام را در لغت عرب گاهی

بهرباری در لغت فرس استعمال باشد ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی آخر می
بس با ملک با دیو بودی با پری در عذر قی کردن در مجلس شراب گفته در جواهر
التفسیر مرقومست که جنیان قومی اند مخلوق آتش و پدر ایشان را جان گویند چنانکه پدر
ما را آدم خوانند و در تکمله آورده که حق سبحانه و تعالی فرشتگان را از نور آفرید و جنیان را
از نار و از نور بر چنان معلوم میشود که ایشان نیز در اصل فرشته بودند که حق سبحانه و تعالی
شهوت بدیشان داد و ایشان را بحکومت روی زمین فرستاد و نسل ایشان در زمین
گشت کثرت انجامید و در اخبار آمده که ایشان صنف و قبیله شده اند و هر قبیله هفتاد کرور و کس
و هر کرور و صد هفتاد هزار کس و در تفسیر کبیر آورده که جن اجسام هوائیه اند قادر بر تشکل
بر اشکال مختلفه و ایشان را عقول و افهامست و بر مباشرت اعمال صعبه و افعال شاقه
توانائی دارند و در میان ایشان جنگ و جدل باشد چنانکه در آدمیان آنکه خیریت
و نورانیت بر ایشان غالبست صالحان جنند و ایشان را پری خوانند و هر کدام در ایشان که
مظهر خباثت و ظلمت و آزار واقع شوند موذیان جنند و ایشان را دیو گویند و جمعی
گویند شیاطین نوعی اند از مکلفان دون جن و اصح آنست که ایشان اشرار جنند
قال الله تبارک و تعالی شیاطین الانس والجن انتهی کوشش و دل جنبان و
ساکن دار اگر فاضل توی مطلب عدم قدرت بر اتیان مجموع امر خیست باباعث
همت بر عدم اعتداد ایشان از نوادر است فان النادر کالمعدوم والا جنبانیدن
کوشش از بعضی شده شده نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه معرفت زانکه بوی منگی
بازانکه آبی مخوری محقق طوسی در فصل نهم از قسم دوم از مقاله اولی اخلاق
ناصری آورده که کسی بر قدر سد ضرورت قادر نباشد و بسبی طلب محتاج باشد

و باید که از مقدار

و باید که از مقدار حاجت مجاوزت نکند و از استیلای فرض و تعرض سلاب دنی
احتراز نماید و در معامله طریق مجامله نگاهدارد و خیانت و انماید که او را از روی اضطرار
در کاری خسیس غوص میباید کرد و در دیگر جانورانی که چون شکم ایشان سیر شود از
سعی در طلب زیاده اعراض کنند تامل کند چه بعضی از اصناف حیوانات متناول
جیفه و بعضی متناول روده مدارا سگند و راند و بدان قدر که قسمت ایشان افتد
قانع و راضی شوند و نفرزد و متفرج را افوات اضداد خویش مانند جعل و مع النحلین
از غذای یکدیگر تمانید پس چون نسبت هر حیوانی با قوت خاص او چون نسبت
دیگر حیوانانست با اقوات ایشان و هریک بدان قدر که بحفظ بقاء ایشان وفا
کند قانع و خوشدل اند مردم نیز که بسبب اسیمت ایشان در نفس حیوانی بغذا محتاج
شده است باید که در اقوات و اغذا هم بدین نظر کرد و از آن بر نقلی که باخراج دفع
آن احتیاج دارد در باب ضرورت فضل مرتبتی ننهد و اشتغال عقول بتجارا طمعه
و افنای اعمار در تمتع بدان همچون نکاسل و تقاعد از طلب مقدار ضروری قبیح شمرد
و نقاش بود که تفضیل ماده دخل بر ماده خرج و استحسان سعی در یکی از هر دو بدون
دیگری از مقتضای طبیعت نه از روی عقل چه طبیعت را با ماده دخل از جهت آنکه
بدل ما یتحلل از و خواهد کرد و فضل عاقبت و از آرزوی که بر چیزی که جزو بدن خواهد شد
مشتمل است آنرا ملایم می شمرد و ماده خرج را چون صلاحیت انتفاعی از و زایل شده است
و بسبب استفراغ موضع و خالی کردن بدن نفی میکند منافر می شمرد و تتبع عقل طبع را
در مشیمی هم از جنس استخدام اخس اشرف باشد چنانکه بارها گفتیم انتهی گر تو خواهی
گفت مخرج دیگرست این فضله را فضله زنبور را چون هم بمخرج ننگری یعنی اگر تو گوی

که این فضله را دهن غرج میت و تو او را از دهن دفع کرده بخلاف مشک و عرق که
ایشان اگرچه فضله اند اما از مدفع خود دفع نشده کویم پس مراد از فضله زنبور یعنی عسل این
ملاحظه میکنی که او این فضله را بطریق قی دفع میکند و ظهر کوید این مگس که دهان جوش
کنی زغایت حرص نشسته مترصد که قی کند زنبور دفع از فزونه نسبت مختلف کردد
از آنک هست بازو نبد را در کاو بحری عنبری مراد از افزونه فضله است یعنی فضله
هر فرع بسبب مدافع مختلف میشود نمی بینی که عنبر که از فضله کاو بحری دتصرف در آن
بعمل می آید و حاصل میشود و بازو نبد مردست قوی جمع قوت و قوت دافعه
قوتیت که دفع فضلات از وست و قوت ماسکه قوتیت که کشش اشیا
در طبع با دست حواق بضم و فتح فا آروغ قراب ایشم ای سرا رکبر بر
فلک سوده کشته کردون ز اخشم ملکی یعنی ای ستارکان منسوب افلاک
که پیوسته رخت بسوی مکنید تو در شان رفعت آسمانی شده و فنک بفتح فا و نون
جانور لیسته از پوست آن پوستین سازند زرک بوزن فنک مقدمه الجیش
ای کونت کلاه کبر با قوت پوسته کلاه کبر با دی با قوت نام شخصی است
کما قال ایضا هر شبی ممنی از فنارش کون بکر یا قوت را کرفته خانی وس بضم
کسی را بزبان فریفتن و مراد از لعبه درین بیت دیافت را بکر در زدیم یعنی
مرا در خانه خود آوردی آن جیت کز آن طبق همی باید چون ملاح بزیر
شرغنا بد تا شش مثل جو ساعه جو با دستش بشال امی هر غاید غرض ازین
تعریض است الکه سایه اش کس نه ید از غایت ستر و صلاح با ملاح و صالح شد
آفتاب باز و مجی در حجره قاضی ناصح کوید و اظهار آن کند که زن تو که در اول در نهایت
صلاحیت بو

صلاحیت بود الحال با صلاح صالحی که یکی از ظارنان تو است سری دارد و ابحیفی
مثل آفتاب بر مردم واضح شده کر اندر سه کونه حکم نجوم چه بود بس کجا بود بس کی
یعنی دروغ بکویم کر در سه حکم از احکام نجومی و در مصرع ثانی تصریح بآن احکام کرده
خود کند هیچکس که دیده بود از پی سور مهر ماتم دی بطریق استفهام انکاری باید
خواند یعنی هر که بعد از عروسی بهار ماتم دی را دیده دانست که هر کلالی را زوالی
و هر جوانی را ماتمی هست خیانت میکند جدی بضم جیم تازی و فتح دال ستاره ایست
روشن بر سر دنبال دب الاصغر که صورت اول است از صورتهای شمالی
و او را بجای قطب شمالی دارند زیرا که نزدیکتر هیچ کوکبی روشن از و بقطب نزدیکتر نیست
کذا فی التفهیم خیانت عصیان احظل و احظی نام دو شاعر است فی ما به بالسیان
معروف و درین مقام واجب الوجود مراد است خلقته بیدی در شرح این قصیده
که ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب ری بتفصیل مذکور شد رشد بضم را راه راست
یافتن غی بفتح کمراهی سلول وابی سلول بفتح سین مهمله پدر عبدالله که براس المنافقین
مشهور است ابی بضم همزه و فتح باء موحده مادر او و درین بیت غضب و تهور را
تشبیه بسلول وابی کرده و صبه تشبیه بدی را در صورت نیکی جلوه دادن و قصد در نتیجه بد
بزرگوارا با تو معرضم زسخن چنانکه هیچ ندانم همی ز ردف و روی معرض بضم
اعراض کننده و رو کرداننده و ردیف بکسر را و سکون دال مهمله الف و واو
ساکن ما قبل مضموم و یاء ساکن ما قبل مکسور که میان ایشان و روی متحرک
واسطه نباشد اعم از آنکه حرف ساکن واسطه باشد چنانکه درین ترکیب که دوست
خواست کریست که حرف سین درین سه کلمه میان حروف مذکوره و ما که روی است

فاصله شده یا آنکه واسطه نباشد مانند الف و واو و یا در لفظ گریبان و بیرون و در لبستن
درین ابیات بنده چو رفتم در گلستان غنچه از من کسب کرد در گلستان بودن
سر در گریبان زیستن از برای درد دیگر خانه خالی میکنم شادمانی جست گرد دوری
ز دل بیرون کنم دل جان ببرد بیهده آزار خود مکن بر شمع کشته کس بعبث آستین زند
در آید مرکبی و آنکه مجنفارد بود از سر سر بسری هلالی این شعر را در باب ناخن
گرفتن گفته مراد از مرغ آنست که بدان ناخن گرفته و غرض از بدر ناخن و از هلال
قطعه ناخنست و وجه شبه در هر یک ظاهرست ان قارون کان من موسی
خواجه آنست که باید از پس پی قال الله تبارک و تعالی ان قارون کان
من قوم موسی فبغی علیهم ترجمه اش آنکه بدرستی که قارون از قوم موسی بود
یعنی عمزاده یا عم یا خواهرزاده علی اختلاف الاقوال و الاول اصح پس ستم کرد
و افزونی جست بر قوم موسی و خواست که همه در تحت حکم وی باشند محصل معنی بیت
آنکه خواجه مجلست یا ظالم است چه درین آیه آنچه بعد از حرف فاست بغی است
که در لغت فرس بمعنی مجلست و در لغت عرب بمعنی ستم کرد و اختلاف بغای بمعنی
مجلست در کتابت با آنچه در آیه است چون منشاء اختلاف در تلفظ نیست
قصوری ندارد و این آیه در سوره قصص است کی قدر در زمین بر دولت ایشان
بقل که نه بر بهره کردن بود دلش پشیمانی یعنی هیچ روز از دولت ایشان نگذرد
که آن روز از پشیمانی بر بهره کردن جا شد یعنی رد لقفا نداشته باشد و میل باز گشت
و مراجعت ننماید در حضورست ازین نقش و یقین میشود دم خاصه با دوره در شنیدن رائی
سامانی کرم امعطی دنیای دنی خواهد کرد بی نیاز آید از فاقه جاودانی غرض

از مصرع

از مصرع بیت اول تأکیدست و تعجب یعنی تا آنکه مهره من در ششدره بد نقش کم می انداز زد
یعنی من در کمال پریشانیم از وضع پریشان خود بنا بر آنکه هر چه بکمال رسد زوال پذیرد
معاینه می بینم و میدانم که معطی دنیا یعنی واجب الوجود مرا ازین پریشانی که دارم بی
نیاز خواهد کرد یا آنکه بی نیاز آید یعنی واجب الوجود ازین فاقه مرا که محتاج بعطای دیگرانم
بمرتبه خواهد رسانید که معطی دنیای دنی شوم و بمردم عطا کنم قائل مجاز بضم میم و سکون
جیم از حد در گذرنده و در بعضی از نسخ بدل مجاز محتال بضم میم و سکون حا مهمله یعنی
مکر و حیله کننده مکتوبست آب آبرو سهل بفتح سین مهمله و سکون ها شخصی معروف بطلب
و که به حال آرد یعنی حال این مجاز را در کار تو کند و بدان ناطق شود عباس اسم
شخصی کدا مدیح گفت هجا کرده من بسم بچاه برای من که هجا را باد هجا گفتی یعنی مدیح
گفت که مرا بجاه هجو کردی بسبب او هجو مکن و بواسطه خاطر من از هجو بگذر ای رای
ملک معظم مه پرور سال بخش ثانی رای وزیر مصرع ثانی وصف هر یکی از وزیر
و پادشاه میتواند بود مولانا شرف علی یزدی بتقریب این قطعه را در حلل مطرز ذکر
کرده و گفته مصرع دوم این لغزست بی اشتباه چه نیر اعظم اراده کرده که نور ماه از عکس ضوء
اوست و سال شمسی عبارت از مدت بگردیدن او وازد بگر رموز قصد لفظی چند کرده
از آن وجه نظم شبهت بقا لیکن مقصود اصلی معانی آن الفاظست نه نفس حروف
و کلمات با ملاحظه صریح دلالت چنانکه در معما و همانا از اینجهت آنرا لغز خوانده انتهی
و تتمه این عبارت در مقام خود بعینه مذکور خواهد شد ای کرده کلیم وار عدالت
آبان ابراهیم انشانی حقا که شود بهره مه در و بابو بسم قرآنی در دولت تو ای
[illegible] کان دولت بهست جاودانی بادی همه سال شادمان و آب جیب اهل شاد

ای خواجه فیلسوف فاضل کز فضل یگانهٔ جهانی گر معنی این لغز بواجب پیدا کردن
نتوانی تا آخر هر انچه گفتم با اول سالش ار بدانی وانکه شهور نه با ایام سنین ار آنچه
بدانی فیلسوف لغت یونانیست مرکب از فیلا بمعنی محب و دوستدار
وسوفا بمعنی حکمت یا علم چنانکه قیل یعنی دوستدار حکمت یا علم دانستن رموز
این قطعه موقوف بحساب جمل وعلم شهور فارسی و رومی وهجری وعدد
ایام آن شهور وانکه آن طایفه کدام ماه را اول سال گیرند ودیگر مقدمات
نجومیست اما چون حساب جمل وشهور تواریخ مذکوره واوایل سال هر یک ازین
تواریخ مشهور است وعدد ایام ایشان که فی الجمله خفاء دارد در ضمن عبارتی
که از مولانا مذکور منقول خواهد شد ظاهر میشود متوجه آنها نشده مشغول بذکر باقی
مقدمات باید شد بدانکه در زبان منجمان مصطلح ومقرر است که گویند از فلان
ماه مثلا بران وغرض ایشان ازین عبارت گاه تعیین عدد ایام شهور باشد
یعنی ملاحظه کن ما بین این دو ماه چند روز است یا آنکه چند ماه است وحکیم درین قطعه
از راندن اول سال تا آخر شهور مذکوره ارادهٔ تعیین عدد ایام نموده نه شهور
چنانکه خود تصریح بآن کرده مولانا مشار الیه گوید طریق استخراج مقاصدش چنانکه
خود باز نموده مبنی بر تواریخ مشهوره است پیش منجمان وبعضی اصطلاحات
ایشان از لفظ آبانماه که ماه هشتم است از تاریخ یزدجردی رمه خواسته چه در آن
تاریخ ماهها همه سی شبانه روز گیرند ودر تقادیم خمسهٔ مسترقه بعد از آبانماه آورده اند
بنابر قصه که در تحت کبیسهٔ شمسی ذکر کرده اند وشصت سی با پنج ودویست و چهل و پنج باشند
که اگر بحروف رقم هندسی که مصطلح ایشانست از تقدیم الاکثر تا آخر اقل رمه بود

و بهمن منوال

و بهمن منوال از مهر ودی که یکی هفتم همان تاریخ ویکی ماه دهم است ری و شه اراده
کرده حاصلش آنکه در ری پادشاه شوی واز نیسان که ماه هفتم است از تاریخ رومی
رب مراد است چه ازان هفت ماه چهار ماه که تشرین الاول وتشرین الآخر وکانون الاول
وکانون الآخر وآذار است هر یک سی ویک روز گیرند ودو ماه که تشرین الآخر ونیسان است
هر یک سی وشباط را بیست وهشت ومجموع دویست ودوازده شود که حروفش ریب است
ومقصود از رجب که ماه هفتم تاریخ هجری است زر است چه اهل حساب شهور این
تاریخ را یکی سی ویکی بیست ونه شمارند بترتیب پس از هفتماه متوالی چون اول بالابتدا
گیرند سه ماه دوم و چهارم و ششم بیست ونه محسوب افتد وجمله دویست و هفت باشد که
زر بود انتهی اما آنچه در حل این مشهور است آنکه ملکشاه سلجوقی در خراسان وخواجه
نظام الملک وزیر او در شهر ری بود پادشاه ارادهٔ آن داشته که در فصل خزان
بشهر ری سری بکشد وغرضی بدان متعلق بوده که پیش از رسیدن خزان ورفتن
بری وزیر را بران اراده اطلاع افتد بی آنکه دیگری وقوف یابد حکیم را مکلف
بنظم این قطعه ساخته در تبیین کتب سیر پوشیده نخواهد بود که بنابر حل شهور ملکشاه راز
ثانی که ممدوح حکیمست واین قصیده که ای نهال ملک از عدل تو زیور یافته در مدح
او گفته اراده باید کرد والا حکیم ادراک صحبت ملکشاه پدر سنجر نفرموده واز شعرای
مجلس او نبوده وبالجمله بنابر شهور محصل مطلب بعد از استخراج رموز چنانکه ظاهر
آنست که ای وزیر ملکشاه ای آفتاب ثانی عدل تو رنه فدا را شبانست ودر جا
بودن دولت تو کسی را شک نیست ودر فصل خزان پادشاه بری خواهد آمد
یا رب تا شراب امل شادمانیست شاد باش وحاصل مطلب بر معنی ادبیست

از آنچه در حلل مطرز مسطور است متعارف نیست که در مدح وزرا گویند تو پادشاه خواهی شد
کلا لا یخفی و اگر حرف با را در لفظ رای ساکن خوانیم نه مکسور تا خطاب بملکه باشد
و گوئیم که بنا بر حل مولانای مشار الیه مقصود حکیم خطاب بملکشاه است که دری پادشاه
خواهد شد یعنی ملک ری بتصرف تو خواهد آمد خدشه که هست آنست که پادشاه
ایران را ری گفتن موافق لغت استعمال نیست فتامل و غالبا صاحب حلل مطرز را
راعی برین حل لفظ شوی و جوانیست که بدل لفظ شود و حیرانی در بیت سیم قطعه نقل
نموده و از بعضی از متتبعین توهم کرده اند که این بیت که بادی همه سال شاد
در آخر قطعه میباید چه متعارف آنست که مدح را بدعا ختم مینمایند و بعد از دعا دیگر
شعری نگویند مگر در مدح کسی دیگر چنانچه در بسیاری از قصاید حکیم که بعد از ختم
مدح پادشاه عصر بدعا بر سر مدح وزیر رفته جواب آنست که فی الحقیقه آخر قطعه
همین بیت است چه ختم مطلب با دشده و ابیات دیگر چون بواسطه حل این قطعه اند
گویا نه ازین قطعه اند چو اندر دعا قافیه دال گردد چه لفظ بادی مثل با شادی
یک قافیه سند عیبی نباید بگویم که نابد زمین سند بادی معادی بادت دگر چاره نبود
بادی تو هرگز بکام معادی بادی بفتح میم جمع مبدا است اول کارها منادی بضم
میم ندا کننده سند بکسر سین و سکون نون در لغت فرس جرا مزاوه را گویند و درین مقام
از قافیه معیوب بسند تعبیر کرده باشد یا که گویا شعر معیوب گفتن از شان او نیست و اگر
عیبی در اشعار او باشد گویا آن شعر از دیگریست نه آنکه زاده طبع اوست داد را اثر
چیزی نیست بدر ماه تمام شده بکسر شین معجمه آفتاب معادی دشمنان باید دانست که حل
این ابیات موقوف بر دانستن قاعده ایست که قدمای اهل فرس در فرق

نابد زمین سند بادی

میان دا

میان دال مهمله و ذال معجمه گفته اند و آن قاعده اینست که هر چه در یک کلمه مسبوق
بحروف علت یعنی واو و الف و یا خواه متحرک و خواه ساکن یا مسبوق بحرف صحیح
متحرک باشد ذال معجمه است والا دال مهمله این بیت گوید در زبان فارسی فرق
میان دال و ذال با تو گویم کان نزد یک افاضل مبهمست پیش از و در لفظ
مفرد گر صحیح ساکنست دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجمست و بعد از اطلاع
برین قاعده پوشیده نخواهد بود که در جمیع اواخر ابیات این قطعه بعد از الف ذال
معجمه خواهد بود و الا در شادی و معادی که کلمات عربیند و قاعده اهل فرس را
جاری نیست محصل معنی آنکه اگر در دعا که خواهیم کرد و خواهیم گفت که ترا دشمن مباد و اگر
اندوه دشمن داشتن گزیری نباشد پس دشمن نتوان بود هرگز بکام دشمنان نباشی که قافیه
کلمه باشد مثل بادی و شادی یعنی معادی که بعد از الف دال مهمله است و قافیه معیوب
چه بایستی که ذال معجمه بودی چنانکه در ابیات دیگر یعنی نیست چرا که کلمات پیش نیست که آن
معادیست و یک قافیه معیوب سهلست آن یک قافیه را بگویم که یارب تا من باه تا
تو آفتاب باشی و چنانکه بدر از آفتاب بهره تمام و حظ وافر دارد من نیز از تو بهره
ور باشم و این مصرع که بگویم که نابد زمین سند بادی در نسخ اختلاف تمام دارد
ما از انجمله آنچه بفهم اقرب بود اختیار نمودیم و در لفظ منادیهم دال مهمله است
اما چون در ابیاتی بسته شده که در ایشان تمهید لیس لفظ معادی درین قطعه کرده
و در سلک ابیات مدح نیستند بلکه جمله معترضه اند گویا نه از ابیات این قطعه اند
بنا برین حکم بعیب یک قافیه کرده والله اعلم این نه زد آن بوصل آن سه دیگر
در هرات کیست بهتر زین سه تالی موج دریای سخی یعنی ازین سه دریای محیط

و باید دانست که وصف اثیر الدین مر ارحی نیانه وصف ... یعنی ازبرای نحی
بیت چه آن وصف از سایت و این از حجب که حکیم باشد شاوخ بیشین
سجه بوزن فاعل نوجوان برزخ بفتح با موحده و سکون را مهمله و فتح زا
و سکون خا معجمتین چیزی که میان دو چیز حایل باشد حجی بضم جیم فارسی
یعنی برردی او چیره شوی و عتاب کنی ختم رشته الرا الغوش شاعرست
معروف از زرینه که از جمله خزائلست
فرنی شاعرست معروف از ایران
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

سخنی که امواج غالبه دارند یکی در زنده است یعنی ممدوح و دیگری در موصل که جمال
موصلی معارکوته ممدوح حکیم خاقانیست که در آن زمان باحسان و سخا معروف بوده
و سمین در هرات است که اثیر الدین هرویست و به تکبر و جباری و ظلم معروف عصر خود
سکلام یک بهترند گفتم اورا حاش لله این ثنا دی شرط نیست لاله هرگزی کند در مجی و
سوسن با نجی یعنی جواب دادم که حاش از برای خدا ببین که این هر سه در پای
محیط باشند مساوات لازم نیست چه بسیار چیزی است به چیزی دیگر باشند و کار نشینه
برابر نباید یعنی لاله بوی و سوسن با نجی نماید و کار بوی و نجی از ایشان نمی آید
این بیان صوفیان باشد که بنگام خطاب شیخ بدبد را اخی خواند و سلیمان را اخی
یعنی این قسم سخنهای بی نسبت و سنجید نهای بی موقع کار کسانیست که سامحه در طبیع
ایشان باشد و در حقیقت اشیا کما هو حقه تعمق نظر نفرمایند و لهذا مسامحه کنند کان
عوام شیخ بدبد را برادر سلیمان گویند و طرف نسبت او سازند زانکه کرد و خدمت
این صاحب صاحبقران مدحتی گویم که ملکش طاعت از فرخی منتظم گردد در
موصل و صحن هرات امتحان را این یعنی غصه را آن دو زنی این دو بیت
دلیل بران عبارتست که این تسا دی شرط نیست نقد برش آنکه اگر مدحی برای
این ممدوح بگویم مضمون مدح آنکه حکم ممدوح از یمن و تبرک بمنزله طاعت آلهیست
و جمال موصلی یک نفس بواسطه آنکه این معنی را که حکم ممدوح بمنزله طاعت آلهیست امتحان
نماید و اثیر الدین هروی بد نفس بواسطه آنکه این معنی بر و ظاهر شود و غصه چند
بخورد منتظم شوند و در خدمت ممدوح ایشان را حاضر سازند این معنی بر ایشان
ظاهر خواهد شد و جمال موصلی میوه کش و اثیر مطبخی طباخی او اختیار خواهند نمود

[illegible]

کف لطف تو ... [illegible]

[illegible]

جهد و [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهت تقویت باه و کثرت جماع و اولاد نافع و مجرب است

مغز فلغوزه — ۵ مثقال	مغز نارجیل — ۱۰ مثقال	مغز بندق — ۱۰ مثقال	مغز پسته — ۱۰ مثقال	سقنقور — ۱۰ مثقال
دارچینی — ۵ مثقال	کبابه چینی — ۵ مثقال	ثعلب مصری — ۵ مثقال	جوز هندی — ۵ مثقال	تخم خشخاش — ۵ مثقال
دار فلفل — ۵ مثقال	خولنجان — ۵ مثقال	بسباسه — ۵ مثقال	تخم ترب / ازقه — ۷ مثقال	بهمن سرخ و سفید — ۱۰ مثقال
تخم انگوزه — ۳ مثقال	تخم شلغم — ۳ مثقال	تخم پیاز — ۳ مثقال	تخم ترب — ۳ مثقال	شقاقل مصری — ۵ مثقال
				زرنباد سفید — ۳ مثقال

جمله را کوبیده و بیخته با ده سیر عرق گاوزبان و ده سیر عرق بید مشک و ده سیر عرق بهار نارنج و ۳ سیر گلاب و ... سیر قند و ... ده سیر و نیم عرق بهار را با قند و عسل قوام آورده اجزای مذکور را کوبیده و بیخته اضافه نموده بر هم زنند تا معجون شود بعد از چهل روز گذشته در وقت استعمال طرف عصرها بقدر دو مثقال میل نمایند و گاهی طرف صبحها با شیر گاو و قند میل نمایند

[illegible]

